

عشق و ممانگاری

نویسنده:

حجت الله کارزانی

بارنویسی:

دکتر فریدون کامران



بسم الله الرحمن الرحيم

عشق ماندگار

نویسنده: حجت الله کارزانی
باز نویسی: دکتر فریدون کامران

بهار ۱۳۸۲

کارزانی، حجت‌الله، ۱۳۴۷ -
عشق ماندگار / نویسنده حجت‌الله کارزانی؛ با همکاری فریدون کامران. تهران:
نشر استادیار (وابسته به مؤسسه تحقیقاتی دانشیار)، ۱۳۸۲.

۲۸۷ ص. مصور

ISBN 964-7783-07-8

۱۸۵۰ تومان

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. کامران، فریدون، ۱۳۳۱ -

ب. عنوان.

ع ۱۴۵ک

ع ۴۴ الف / PIR ۸۱۸۱

۳۳۸۶۴-۸۱م

کتابخانه ملی ایران

خیابان کارگر شمالی، روبروی مسجد امیر،

پلاک ۲۸۹، طبقه ۴، شماره ۸

تلفن: ۸۰۰۹۳۳۴ دورنگار: ۸۰۰۹۶۶۲



انتشارات استادیار - وابسته به

مؤسسه تحقیقاتی و مشاوره دانشیار

نام کتاب: عشق ماندگار

نویسنده: حجت‌الله کارزانی

بازنویس: دکتر فریدون کامران

ناشر: استادیار (وابسته به شرکت تحقیقاتی دانشیار)

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپ: نقش سبحان

لیتوگرافی: پام مهر

بهاء: ۱۸۵۰ تومان

شماره شابک: ۹۶۴-۷۷۸۳-۰۷-۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۳۳۸۶۴-۸۱م

فهرست مطالب

۰۱	پیشگفتار
۰۳	دوران کودکی
۱۹	عشق کودکانه
۲۹	لحظه جدائی
۳۱	دیدار دوباره
۴۵	راز بیماری پدر
۵۱	حکم بازداشت
۵۷	مرگ پدر
۶۵	کینه توزی عموها
۷۳	دیدار خانواده
۹۱	مداوا و دیدار یار
۹۹	فتح میمک
۱۰۷	در آرزوی جبهه
۱۲۱	رفتن به خط مقدم جبهه
۱۳۷	تسلیم اسیر عراقی
۱۴۱	پاتک به دشمن
۱۴۵	نگهبانی
۱۵۵	مرخصی
۱۶۱	رد پای او
۱۸۹	برخورد با رقیب
۱۹۳	اعزام مجدد به جبهه
۱۹۷	هفت نامه به هفت شهید

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

جنگ در سرزمین عشق ۲۰۳

مهران از اسارت تا آزادی ۲۱۱

سنگر سازی در ارتفاعات مهران ۲۱۵

حادثه ای ناگوار ۲۲۱

منزل فریبا بمباران می شود ۲۲۵

شهادت آرپی جی انداز ۲۳۳

چهارده ساله به کمین می رود ۲۳۷

در یک قدمی مرگ ۲۴۳

عطر شهادت ۲۴۹

وضوی شهادت ۲۵۵

دیداری دیگر با او ۲۵۹

پیش گفتار

دکارت در اثبات موجودیت خویش می گوید: «من فکر می کنم، پس هستم. اما بدون شک، تفکر انسان بی هدف و بی معنا نمی تواند باشد. پس شاید بهتر می بود در اثبات وجود خودش می گفت: من عشق می ورزم پس هستم.

انسان با عشق می زید. عشق به مادر و پدر، عشق به یار و همسر، عشق به وطن و عشق به "او".

وقتی انسان از عشق تهی می گردد، یأس و افسردگی سراپای وجودش را فرا می گیرد، در حدی که دیگر زندگی برایش معنایی ندارد. ما به خاطر عشق مبارزه می کنیم. می جنگیم. درد و رنج را تحمل می کنیم و نهایتاً برای همین به "او" می پیوندیم.

در تابستان سال ۱۳۸۰، که برای تدریس درس مدیریت سرپرستی به مدیران کارخانه سیمان ایلام رفته بودم، در اداره آموزش این سازمان به جوانی برخوردیم که صداقت، صمیمیت، پاکی و مهربانی او مرا

مجدوب خود نمود. او زندگی پر از درد و رنجش را از درون چادر محقر سیاهی شروع می‌کند و قلب کوچکش را نثار زیبایی عشقی می‌نماید که جرعه اولیه آن از ابتدای دوران طفولیت اش و رسیدن به دوران خودشناسی شکل می‌گیرد. او عشق می‌ورزد و نهایتاً با عشق به وطن وارد کارزار عظیم جنگ می‌شود. این دو واژه سه حرفی یعنی جنگ و عشق با هم گلاویز می‌گردند، تا آنجا که به انفجار هنری می‌انجامد.

او کلامش ساده، بی‌آلایش، عامیانه، و به اصطلاح بهتر بگوئیم رک و پوست‌کنده است. در زمان نگارش به اطراف خود توجه چندانی ندارد. فلسفه زندگی را به تصویر نمی‌کشد، بلکه تنها می‌خواهد با کلام ساده‌اش آنچه را که بر او گذشته است بنویسد.

من وقتی صداقت و پاکی عشق او را دریافتم به او قول دادم که هر طور شده، داستان زیبای زندگی اش را بازنویسی کنم، و آنرا به زیور چاپ بیلایم. لذا علی‌رغم مشغله زیادی که داشتم، بالاخره پس از یک سال دفتر دستنویس یکصد صفحه‌ای اش به چهارصد و پنجاه صفحه مبدل گردید. البته باید اذعان نمود، که در این بازنویسی به موضوعات و رخدادهای اصلی ماجرا کاملاً وفادار بوده‌ایم و هیچ واقعه‌ای را از خود خلق نکرده‌ایم و هیچ دخل و تصرفی در واقعیات اصلی که بر او گذشته است نداشته‌ایم. بلکه تنها سعی گردیده بیشتر با به تصویر کشیدن حواشی ماجرا، آن را برای خوانندگان قدری رساتر و زیباتر نمایم.

فریدون کامران

بهار ۱۳۸۲

دوران کودکی

غروبی دل‌انگیز و با طراوت بود. اهالی ایل خزل تازه پایه چادرهای سیاه خود را به زمین کوبیده بودند. آنها راه درازی را طی کرده تا به منطقه میمک برسند. این منطقه آب و هوای معتدلی دارد، و این ایل که از چهار قبیله به نامهای مرشدوند، قلی‌وند، شمس‌الوند و خضروند تشکیل شده است، قبل از رسیدن فصل زمستان تمامی بساط محقر خود را با تعدادی مرغ و خروس و کودک بر پشت الاغ‌ها نشانده و به همراه گوسفندان و چند رأس سگ گله و نگهبان با پای پیاده به راه می‌افتند. آنها کوه و دشت و صحرا را در می‌نوردند تا به این منطقه گرمسیری و خوش آب و هوا برسند. درون چادرها بساط هر خانواری تلنبار شده است. مردها خسته و کوفته در یکصد متری قطار چادرها نشسته و هر کسی در خود فرو رفته است. گویی هیچکس نای صحبت کردن ندارد. اما زنها خستگی نمی‌شناسند. آنها در درون سیاه چادرهای خود به مرتب کردن وسایل و مهیا کردن بساط پخت و پز مشغولند. صدای بع بع گوسفندان که همه در ضلع شمالی چادرها جمع

بودند، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آنها سر مست از خوردن سبزه‌های نورسته بین راه، نشسته و نشخوار می‌کردند، و هر چند وقت نیز یکی از آنها به زیر آواز دلنشین بع بع ... می زد.

بره‌های کوچک از فرصت استفاده می‌کردند. این روزها که ایل در حال کوچ بود صاحبانشان نهایت سخاوت را به آنها روا داشته و آنها را از پستان لطیف مادرانشان برحذر نداشته بودند. آنها نیز می‌خواستند در این دم دمای غروب حداکثر استفاده را از این خوان گسترده پستان بنمایند و تا می‌توانند از آن جدا نشوند.

سگ گله ما یعنی گرگی مهربان نیز نشسته و سر را روی دودست خود گذاشته بود، و بی خیال از مسئولیت جمع و جور کردن گله، خسته و کوفته نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود.

ما بچه‌ها نیز همچون بره‌های سرمست، با شور و شوق به دامان تپه سر سبز منطقه رفته و بی خیال از هر فکر و کاری مشغول بازی شدیم.

صدای ناله‌های پدرم در طول راه دقیقه‌ای از مغزم خارج نمی‌شد. این صداها همچون ضربه‌های پتکی بر سندان قلب کوچک من می‌نواختند، و هر لحظه مرا از شادی‌های کودکانه‌ام باز داشته و نهیب می‌کردند.

سعی داشتم بیشتر خودم را در میان بازی کودکان مشغول کنم، تا بلکه دیرتر به خانه سیاه کوچکمان بروم و کمتر نظاره‌گر زجر و ناله‌های دردناک او باشم. در طول راه من در کنار او بر پشت الاغ کوتوله همسایه‌مان که به ما قرض داده بود، نشسته بودم و ناله‌های جگرسوز او در طول راه ماهیچه‌های قلبم را منقبض می‌کرد.

هواکم کم تاریک می شد. مادرها هر یک بعد از جمع و جور کردن وسایل چادرهایشان، فرزندان خود را صدا می کردند، و آنها پس از پیوستن به مادرانشان آرام به درون چادر سیاه خود می خزیدند. وقتی به خود آمدم، دیگر هیچ کودکی در اطرافم پیدا نمی شد. همه رفته بودند، اما من دوست نداشتم به سیاه چادر بروم. پس در همان جا بر روی تخته سنگی نشستم و به نقطه دوری که خورشید را بلعیده بود خیره شدم. ناگهان با صدای فریاد مادرم که مرا می نامید به خود آمدم، و بی اختیار به طرف سیاه چادر کوچکمان دویدم. به محض ورود با اخم و فریاد گزنده مادر مواجه شدم. «توله سگ توکی می خوای به خانه برگردی؟! چیزی نگفتم، پدر باز هم ناله می کرد. او بدطوری از شکم درد رنج می برد. ما نباید به اینجا کوچ می کردیم. آخر ما که گوسفند چندانی نداریم! اما همسایه ها می دانستند که اگر در سردسیر بمانیم حتماً همه ما به خصوص پدر از سرما تلف می شود. این بود که دست به یکی کردند و به اصرار و به کمک آنها علی رغم بیماری پدرم به اینجا کوچ کردیم.

برادر و سه خواهرم در گوشه چادر کز کرده بودند. من هم به آرامی به آنها پیوستم. صدای قورقور روده های آنها به خوبی شنیده می شد. ما همه گرسنه بودیم، اما مادر اعتنایی نداشت. اصلاً چیزی نداشتیم که بخوریم. بوی نان داغ به هوا پیچیده بود و ما بچه ها حسرت خوردن یک لقمه نان را می خوردیم. مادر بی درنگ پتوی آبی، پریده رنگ را پهن کرد و به فرمان او همه ما بچه ها بر روی آن غلتیدیم تا مادر پتوی دیگری را بر روی ما بگذارد. همه خسته بودیم خیلی زود آوای نه چندان دلنشین خروپف ها شروع به نواختن کرد.

اما من با اینکه خیلی خسته بودم، در قطعه کوچکی که از چادر نصیم شده بود به سختی جابه جا می شدم. وقتی روی دست می غلتیدم چهره های معصومانه و سپیدگون خواهرانم را می دیدم که با تابش نور مهتاب که از سوراخ چادر می تابید نورانی شده بودند. و وقتی به پشت می خوابیدم نگاهم را به بالای تیرک وسط چادر می دوختم و احساس می کردم که این تیرک بلند، تیماردار و نگهبان مهربان ماست. پدر هر چند وقت غلتی می زد و ناله ای می کرد و گویی مرا با همه کودکی که داشتم هشداری می داد، تا از واقعیت غم انگیز زندگی مان چندان فاصله ای نگیرم.

نمی دانم دیگر کی و چه وقت پلکهایم سنگین شد و به خواب رفتم.

روزها که با بچه های همسایه بازی می کردم، به فکر هیچ چیز و هیچ کس نبودم. با خیالی راحت و آسوده صبح ها را با بازی و فریاد و قهقهه به غروب می رساندم. دشت، صحرا، تپه و کوه همه و همه از آن ما بود و ما همچون کیک های سبک بال به هر سویی پر می کشیدیم و بازی می کردیم. در این دشت وسیع و زیبا دو دسته می شدیم و از دید یکدیگر پنهان می گشتیم، و هر کس پشت سنگی و یا بوته ای پنهان می شد. بدن بال یکدیگر می گشتیم و زمانی که همدیگر را می یافتیم فریاد شادی ما به هوا بر می خاست. و فریاد می زدیم که ما برنده شدیم. با چوب اسب دوانی می کردیم، و با سنگ نشانه روی و خلاصه بازی هایی که نهایت ابزار و وسایل شان همه و همه چوب و سنگ بود. تفنگ بازی، خانه سازی قایم موشک بازی، سنگ پرانی و... این بازی ها ما را به نهایت شور و هیجان می برد که اغلب گذشت

زمان را فراموش می‌کردیم. تنها سوت پایان بازی را مادرها با صدا کردن فرزندان‌شان به صدا در می‌آوردند. روزها صاحب زمین و آسمان و شب‌ها پاک باخته‌ای که از تمام داشته‌های این دنیا تنها تکه یک متری از محدودهٔ کوچک چادر نصیص می‌شد. و حتی در حسرت خوردن شکم‌پری می‌سوخت.

مادر خیلی خوب از علف‌های خودروی کوه استفاده می‌کرد و اغلب شکم ما را با پختن این علف‌ها سیر می‌نمود، و البته گاهی هم کاسه شیر و یا ماستی سفره ما را زینت می‌داد. چونکه هنوز ما حدود ۲۳ گوسفند را صاحب بودیم، که وقتی به آنها نگاه می‌کردیم، احساس می‌نمودیم که صاحب ثروت و دارایی هستیم، اما وقتی به پدر و هزینه‌های درمان او می‌اندیشیدیم، به حقارت و کوچکی امکانات زندگیمان پی می‌بردیم.

در منطقه آب فراوانی وجود نداشت. آب آن جا شور بود و غیرقابل شرب. فقط در بعضی از چشمه‌ها که تقریباً خیلی هم با ما فاصله داشتند، آب شیرین پیدا می‌شد. وجود همین چشمه‌ها بود که چادرنشینان زیادی به آنجا هجوم آورده بودند. مالکیت ما بر نقطه‌ای که در آنجا چادرها را برافراشته بودیم سند و یا مدرکی نبود. اما آن زمان عرف و سنت بهتر از هر سندی مالکیت را به اثبات می‌رساند، و این بود که ایل ما خود را بر این محدودهٔ خیالی که خطوطش را کوه و تپه و دره کشیده بودند، مالک می‌دانست. پس همیشه در این نقطه چادر برمی‌افراشت و از آن حفاظت و بر آن نگهبانی می‌داد. البته فاصله گرفتن ما از چشمه‌ها دلیل دیگری هم داشت و آنهم تنک بودن مراتع آنجا بود، که به واسطه هجوم

چادر نشینان دیگر کم علف شده بود، و این بود که ما مجبور بودیم به جای پر علفی کوچ نمائیم و از چشمه‌ها فاصله بگیریم.

صبحها قبل از طلوع، زنها چند مشک را بر پشت الاغ گذاشته و بسوی چشمه‌ها روان می‌شدند، تا از آنجا آب شیرین بیاورند. از آب شیرین برای آشامیدن و پخت و پز استفاده می‌کردیم و از آب شور برای نظافت و ظرف و لباس شستن. گاهی بچه‌ها در آن صبح سحر، مادرانشان را همراهی می‌کردند.

زندگی همه ساده و بی‌آلایش و محقر بود، اما خانواده ما از همه فقیرتر و بی‌بضاعت‌تر. البته بی‌بضاعتی ما بیشتر ناشی از بیماری پدرم بود، که خیلی از گوسفندان خودمان را که تنها ثروت و دارایی چادر نشینان محسوب می‌شود، فروختیم و خرج دوا و درمان و بستری شدن‌های مکرر پدرم در بیمارستانها نمودیم. اما علی‌رغم تلاش بی‌وقفه خانواده به خصوص مادرم، حال پدر هر روز وخیم‌تر می‌شد.

در یکی از غم‌انگیزترین غروب‌های زندگی‌ام مادرم از چادر بیرون پرید و ما بچه‌ها را که فارغ از هر درد و رنجی مشغول بازی بودیم صدا زد. با صدای لرزان او ما تازه به خود آمدیم و یک بار دیگر تفاوت شدید خودمان را با هم بازی‌های مان، حس کردیم. مادر صدایش می‌لرزید، از ما خواست که پیش پدر برویم. پدر با آن عاطفه لطیف پدری همچون آهویی که در لحظه شکار شدن به چهره بره‌های خردسال خود با حسرت می‌نگرد، ما را می‌نگریست. یکی یکی ما را با نام صدا کرد، سرمان را به سینه‌اش چسباند و بر چهره‌های کودکان معصوم خود بوسه زد و می‌گریست. ما نیز به گریه

افتادیم. پدر می خواست چیزی بگوید. اما هم بازی های ما که همه از وضعیت به مراتب برتری نسبت به ما از لحاظ لباس و سر و وضع ظاهری برخوردار بودند، آمدند و دور ما حلقه زدند. پدر روی تشک کهنه ای دراز کشیده بود. بچه هایی را که در دور و برش بودند یکی یکی برانداز نمود. وقتی چشم از آنها برداشت به چهره های ما خیره شد. گویی ما را با آنها مقایسه می کرد، و با سکوت معنادارش فریاد می زد، خدایا آنها چه کرده اند که بچه های من نکرده اند؟! آخر لباس ما آنقدر مندرس و کهنه بود که دیگر حتی جای وصله کردن های مکرر مادرم را نداشتند، و دیگر اصلاً قابل استفاده نبودند. این دوگانگی همچون صاعقه ای بود که چشم هر بیننده ای را نشانه می رفت و قلبش را جریحه دار می کرد.

پدر مکثی کرد و گفت: عزیزانم بروید و بازی تان را ادامه دهید. من فقط می خواستم شما را ببوسم.

همه رفتیم و بازی را ادامه دادیم. اما امروز که آن لحظات را به یاد می آورم، مطمئنم که پدر جز بوسیدن فرزندان خود، چیزی هم می خواست به ما بگوید که با دیدن بچه های همسایه از ما دریغ نمود.

بچه ها هر یک شاد و شنگول به هر سویی می دویدند. برادر بزرگم ۱۳ سال داشت. او بزرگ تر از آن بود که با ما هم بازی شود. پس در دم دمای غروب بعد از احضار ناگهانی پدر در گوشه ای نشسته و خسته و نگران بازی ما را تماشا می کرد.

شب چترسیاه خود را بر پهنه آسمان گسترده بود. اثری هم از مهتاب نبود. صدای زوزه شغالها کم کم داشت شروع می شد. پس

بچه‌ها بازی خود را متوقف کرده، و هر کس بسوی سیاه چادر خود می‌دوید.

تاریکی شب و سیاهی چادر دست به یکی کرده و او را در یک لحظه می‌بلعیدند. من نیز با بی‌میلی تمام به سوی چادر روان شدم. به نزدیکی‌های چادر که رسیدم، صدای ناله پدر به خوبی در گوشم پیچید که فریاد می‌زد: «من از درد دارم می‌میرم. خدایا خلاصم کن» این جمله اغلب تکیه کلام او شده بود. حال پدر وخیم بود، او مادرم را احضار نمود، و گفت: با تو حرفهایی دارم. باد شدیدی می‌وزید. صدای جیر و جیر تیرک‌های چادر در فضای تک اطاق چادر پیچیده بود. مادر بی‌اعتنا به تقاضای پدر با شتاب به بیرون چادر رفت تا بلکه طناب‌های چادر را سفت نماید. صدای جیر و جیر ستون چادر هر لحظه بیشتر می‌شد و ما هر آن منتظر فرو ریختن چادر بر سرمان بودیم.

بالاخره مادر موفق شد و طناب‌ها را تا آنجا که جان در بدن داشت سفت کرد، و پس از پایان کار به چادر برگشت. صدای جیر و جیر کم شده بود. من نمی‌دانستم واقعاً کم شدن صدای جیر ناشی از سفت کردن طناب چادرها بود یا آرام و مهربان‌تر شد باد پائیزی. بهر حال به نظر می‌رسید که خیال مادر راحت شده، چون به محض برگشتن بر بالین پدر نشست و سراپا منتظر صحبت‌های او شد.

پدر دستش را به سوی او دراز کرد. مادر دستش را گرفت و پدر با کمک او نشست. سرفه‌های خشک زیادی کرد و سپس گفت: همسر عزیزم تو برایم خیلی زحمت کشیدی، اما دیگر وقت عزیمت فرا رسیده. ما به خوبی معنی حرف پدر را فهمیدیم. پس

نگاهی به مادر کرده و گریه را سر دادیم. من همچنان به مادر می‌نگریستم و منتظر عکس‌العمل او بودم. مادر اشک در چشمانش حلقه زده بود، اما سر خود را بالا گرفت تا ما گریه‌هایش را نبینیم. لکن ما زرنگ‌تر از آن بودیم که او بتواند بدین شیوه ما را فریب دهد. بیش از ۱۲ سیاه چادر در آنجا نبود. پس تمام همسایگان ما ۱۱ خانوار بودند. با صدای شیون ما اهالی چادرها همه سراسیمه بسوی چادر ما دویدند.

همسایه‌ها به مادر دل‌داری می‌دادند. اما مشهدی عباس یکی از مردان همسایه که با پدر خیلی عیاق بود، شدیداً گریه می‌کرد. یکی دیگر از اهالی به او اعتراض نمود و گفت: شما آمده‌اید بچه‌ها را دل‌داری بدهید، خودتان بیشتر گریه می‌کنید! مشهدی عباس در جواب گفت:

آخر عزیزان، شما نمی‌دانید، اگر جای من بودید بجای اشک از چشمانتان خون جاری می‌شد. ما با هم نمک‌ها خوردیم. هم سفر شدیم، با هم به کوه‌ها و صحراها رفتیم و در این سفرها رشادت‌ها، دلیری‌ها، و جوانمردی‌ها از او دیده‌ام. خدا را شاهد می‌گیرم که حتی زمانی کسی جرأت مقابله با او را نداشت و توان خیره شدن در چشمان او را در خود نمی‌دید، و امروز از او پوست و استخوانی مانده است. هرگز فراموشم نمی‌شود زمانی که او در مقابل مأموران شاه ایستاد. او مشمول بود، مأموران برای دستگیری‌اش آمده بودند. او همیشه می‌گفت من برای محمدرضا شاه خدمت نمی‌کنم. هر چه بزرگترها او را نصیحت می‌کردند، به گوشش نمی‌رفت، و می‌گفت: «خودتان را ناراحت نکنید، من هرگز به سربازی نخواهم رفت. با

توجه به قدرت و توانایی که داشت حتی شش، هفت نفر مأمور حریفش نمی شدند. یکروز ۷ نفر ژاندارم از ژاندارمری ایلام مأمور دستگیری ایشان شده بودند. خانه اش را محاصره کردند. هیچکس فکر نمی کرد که محمد بتواند از دست آنها فرار کند. شب بود و حلقه محاصره هر لحظه تنگ تر می شد. او ناگهان با ابتکار عجینی قوطی سیگار و فندک را طوری بهم زد که آن ها تصور کرده بودند که این گلنگدن تفنگ است. پس آنها هر کدام به سویی فرار کردند و ایشان در یک چشم بهم زدن از میان حلقه محاصره آنها فرار کرد. روز بعد مأموران برادرش را دستگیر کردند تا او مجبور گردد خود را معرفی نماید. او فوراً به آنها حمله ور شد. فرمانده ژاندارمری وقت را که شخصی به نام طلکه بود دستگیر و ۶ مأمور دیگر را زخمی می نماید و برادرش را فراری می دهد. فرمانده بیچاره را دو روز در طویله ای زندانی کرد. تا بالاخره بزرگان و ریش سفیدان وساطت کردند و او آن فرمانده را آزاد نمود. حال وقتی می بینم که آن شیر غران و آن پلنگ کوه و بیابان، این چنین با پوست و استخوانی بر بستر افتاده، تاب تحمل از من بریده و نمی توانم گریه نکنم. من خاطرات زیادی از او دارم. اما حالا شب است و حال بیمارمان هم خراب. پس بهتر است برویم و اینها را به حال خودشان بگذاریم. آنها رفتند و ما با انباری از غم و اندوه تنها ماندیم. من ته تقاری خانواده بودم. این بود که همیشه پیش پدرم می خوابیدم. آن زمان که بیمار نبود نفسش گرمای خاصی به من می داد. هر وقت چشم باز می کردم با کف دستم بر بازویش می کوبیدم و لذت می بردم. اما حالا که مریض است بیشتر شاهد ناله های اویم. آن شب نیز او ناله می کرد

و من تا دم دمای صبح او را نگاه می کردم و خوابم نمی برد. تا سپیده دم بیدار بودم. با دمیدن شفق، خواب مرا ربود، خیلی خوابیدم، وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود. برادرم مثل همیشه گوسفندان را به چرا برده بود. مادرم غذای مختصری به من داد و من مثل هر روز به دامن تپه سنگر که همیشه در آنجا با بچه ها بازی می کردم، شتافتم. تپه سنگر یادآور خاطرات اسطوره ای است که پدران و مادران همیشه برای فرزندان خود تعریف می کنند. روزگاری کدخدای این دیار بنام داغرخان ایلامی با مأموران شاه درگیر می شود، او تعدادی از ژاندارم ها را با تیر می کشد و یاغی می گردد. در این تپه ای که امروز میدان بازی کودکانه ماست، سنگری می سازد و مخفی می شود. مأموران بالاخره مخفیگاه او را پیدا می کنند، و او را در این سنگر محاصره می نمایند. او تعداد زیادی از مأموران شاه را می کشد تا بالاخره مهمات او تمام می شود. به جز یک تیر خلاص که برای خودش نگه می دارد، تا زنده بدست مأموران نیفتد. بالاخره او در پایان نامه ای می نویسد، و در این نامه قطعاتی شعر برای مادر و خواهرانش می سراید. در این اشعار است که او خطاب به مادر و خواهرانش می گوید: «مادر و خواهرانم، شما ناراحت نباشید. من شجاعانه در مقابل جور و ظلم ایستادم و حالا ایستاده هم می میرم و با یک تیر به زندگی خودم پایان می دهم.»

اهالی منطقه از آن پس این تپه را به یاد او سنگر نامگذاری نمودند.

سنگر یادآور خاطرات رشادت ها و دلیری ها و سیمبل مبارزه علیه ظلم و بیدادگری بود.

این تپه به کلیه مناطق بیابانی میمک مشرف و مسلط بود. از آنجا می شد همه منطقه را زیر نظر گرفت. حالا ما بر روی این تپه مشغول بازی بودیم. نخ‌ی بر چوبی می بستیم و نخ چوب را همچون تفنگی بر شانه می انداختیم. عده‌ای نقش مأموران را بازی می کردند و گروهی نقش یاغیان را. در ناهمواریهای تپه پنهان می شدیم. تفنگ چوبی مان را به هدف نشانه می رفتیم و با دهانمان صدای تیراندازی در می آوردیم. این برایمان مهیج ترین فیلم کودکانه بود. بخصوص در شبها که از سنگ چخماق منطقه نیز جهت جرقه زدن در تاریکی شب استفاده می کردیم. همچنین سنگهای چخماق را روی زمین همچون سنگ تختی که بر بستر دریا می لغزد پرت می کردیم. سنگ جرقه‌های متوالی از خود متصاعد می نمود، و هر کس جرقه‌هایش بیشتر بود بازی را برده بود. و یا در تاریکی شب چوبی را پرتاب می کردیم و طرف مقابلمان باید چوب را پیدا کند و به مقصدی معین برساند تا برنده شود. خلاصه گاهی تا نیمه‌های شب این بازی‌ها را ادامه می دادیم.

یک روز خواهر بزرگم مریم که دومین فرزند خانواده بود به سنگر آمده بود و داشت گریه می کرد. من سراسیمه خود را به او رسانیدم. علت گریه کردن او را جویا شدم. چیزی نمی گفت فقط گریه می کرد.

آخر مریم به من بگو چی شده؟
ریحان دختر همسایه گفت: خواهرت برای پدرت گریه می کند.
بالاخره مریم هم با گریه گفت:
پدر دارد می میرد.

نگاهم به سوی چادرمان چرخید. ناگهان دیدم همسایه‌ها دارند دوان دوان به سوی منزل ما می‌روند.

ما بچه‌ها به سوی منزلمان دویدیم، و من همینکه به نزدیک چادر رسیدم صدای فریاد آشنای مادر را می‌شنیدم که گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید: «ترا به خداکاری بکنید.» او دارد می‌میرد. او را به دکتر برسانید. او فریاد می‌کشید و ناله می‌کرد و التماس می‌نمود. یکی از اهالی جواب داد آخر چگونه او را به ایلام برسانیم؟ از اینجا تا ایلام چندین فرسنگ راه است و ما هیچ وسیله‌ای نداریم. با قاطر هم که نمی‌شود رفت. می‌ترسیم در راه تلف شود و یا بلایی به سرش بیاید. مادر همچنان فریاد می‌کشید و مردم دستپاچه شده بودند. خواهر و مادرم همچنان صورت خود را می‌خراشیدند و خون از گونه‌های گلگون خواهرم بیرون زده بود. مردم همه دستپاچه شده بودند و هیچکس نمی‌توانست تصمیم بگیرد. بالاخره مشهدی عباس با قاطعیت گفت: او را با قاطر تا جاده بولی می‌رسانیم و از آنجا منتظر ماشین خواهیم شد.

همه تأیید کردند. پس برادر بزرگم فوراً گوسفندان را به یکی از دوستانش سپرد. پدرم را بر پشت قاطر نشاند و به همراه مشهدی عباس بطرف بولی به راه افتادند. (بولی منطقه‌ای ایل‌نشین است در جنوب غربی ایلام که با میمک فاصله چندانی ندارد)

باد سردی می‌وزید. ابرهای سیاه بر پهنه آسمان در همان مسیری حرکت می‌کردند که پدرم با قاطرش در حرکت بود.

نگاه اهالی گاهی به آسمان و گاهی به دورترین نقطه کوه می‌چرخید، و چرخش چشمان و سر آنها نهایت تشویش و

اضطراب را از احتمال بارش آسمانی و سرمای سوزان در کوهسارهای آن دیار نشان می داد.

چشمان نگران تا دورترین نقطه ای که چشمها یارای دیدنش را داشت پدر را بدرقه می کردند. وقتی سه نفر از پیچ اول تپه گذشتند، تازه اهالی به خودشان آمدند. شروع کردند به دلداری مادرم. بعد از مدتی همه بسوی چادرهای سیاه خود رفتند و ما ماندیم با دنیایی از غم و نگرانی.

مادر سعی می کرد ما را به خواباند، تا بلکه گرسنگی را که هر لحظه بیشتر امان ما را می برید حس نکنیم، و بهانه غذا را نگیریم اما ما خود بهتر از او به وضعیت حاکم آگاه بودیم پس بدون هیچگونه اعتراضی با شکم گرسنه سر بر بالین گذاشتیم و خوابیدیم. نمی دانم چند روز از این ماجرا می گذشت. نیمی از قرص قرمز خورشید بر پهنه آسمان هویدا بود و نیم دیگرش بر پشت کوه پنهان. پدر و برادرم از پیچ تپه رد شده بودند و هر لحظه به ما نزدیکتر می شدند. ما مشغول بازی بودیم که محمد فریاد زد:

حسن، حسن پدرت، پدرت با برادرت دارند می آیند. بازی متوقف شد. همه بچه ها نگاهشان به امتداد جاده مال رو دوخته شد. پاکت های میوه و شیرینی و لباس، قسمتی از چهره آنها را پنهان کرده بود. من با شوری به منتهای درجه به سوی آنها دویدم. پدر با پای خود قدم می زد و این برایم نهایت شادی و مسرت بود. بچه ها نیز همگی بدنبال من می دویدند. به پدر رسیدیم قدم تا پائین کمر او می رسید. تنها توانستم پاهایش را بغل کنم. از او بو می کشیدم و وجودم پر از شادی و شعف شده بود. پدر نخست مرا نوازش کرد،

خم شد و لبان گرمش را بر گونه‌های سرد من گذاشت و صورتم را بوسید، که هنوز هم گرمی لبانش را بر گونه‌هایم احساس می‌کنم. سپس برخاست. دستی بر سر تک تک بچه‌ها کشید. پاکتی را از دست برادرم گرفت، آنرا باز کرد. پر از شکلات بود. آنها را بین بچه‌ها تقسیم کرد. موقع تقسیم شکلاتها من به خود می‌بالیدم. نگاهی به دست او داشتم و نگاهی به صورت خندان بچه‌ها.

عشق کودکانه

در میان بچه‌ها دختری بود با موهای پریشان طلایی. چشمانی عسلی و گردنی کشیده. نامش فریبا بود. مادرش زهرا همیشه او را تر و تمیز و مرتب می‌کرد، و لباسهای خوب به او می‌پوشانید. یگانه دختر بود و مورد علاقه خانواده. زیبایی، مهربانی و تمیزی او باعث شده بود که در میان کودکان چادرنشین پا برهنه، انگشت نما باشد. من از همان اول به او علاقه خاصی پیدا کرده بودم. از پدرم خواستم که به او شکلات بیشتری بدهد. پدر لبخند زد و گفت بیا اینهم یک مشت شکلات برای فریبای عزیزت. فریبا یکسال از من کوچکتر بود. او را بی اندازه دوست داشتم. وقتی به بازی می‌رفتم باید او حتماً در میان ما بود، وگرنه اصلاً دل و دماغ بازی را نداشتم. در گوشه‌ای می‌نشستم و ساکت و آرام به اطراف می‌نگریستم تا خورشید بار دیگر خودش را در پشت کوه پنهان کند و غروب دیگر فرا برسد. فریبا زیبا و دوست داشتنی بود. وقتی راه می‌رفت همچون کبکی

بر روی سخره‌ها می‌خرامید. احساس می‌کردم که با وجود او کوه و صخره، دشت و دمن زیبایی خاصی می‌یابند و همه آن‌ها بدون وجود او سرد و بی‌روحند.

پدر و مادرش از ایل و قبیله ما نبودند. بر حَسَب اتفاق چادر سیاه خود را در میان چادرهای ما بر پا کرده بودند. همسایه‌ها نیز آن‌ها را پذیرا شده بودند. فریا اغلب با بچه‌ها غریبی می‌کرد. اما با من خیلی عیاق بود. هر وقت او به بازی نمی‌آمد من بدنبالش می‌رفتم، و با خواهش و خنده‌های کودکانه او را از چادر بیرون می‌کشیدم. و به تپه سنگر می‌آوردم. فریا همیشه یار بازی من بود. اصلاً مسئله، یا او و یا هیچکس بود. یعنی در دسته‌بندی گروه‌های بازی اگر او یار من نبود من بازی را ترک می‌کردم. بهترین بازی مورد علاقه من عروسی بازی بود. بچه‌ها جشنی بر پا می‌کردند و فریا را عروس و مرا داماد می‌نمودند. این بازی کودکانه برایمان همان شور و نشاطی را داشت که عروسی‌های واقعی در عالم حقیقی خانواده‌ها.

آفتاب روشنایی خودش را بر سر تا سر سنگر گسترده بود. اما هنوز نتوانسته بود زمینی را که از سرمای دیشبی یخ‌زده بود گرم نماید. بچه‌ها همه بر بستر تپه جمع شده، و مشغول صحبت و یارگیری بودند. من در حالیکه به آنها نزدیک می‌شدم جمع آنها را ورنده‌از کردم، اثری از فریا ندیدم. احمد مرا صدا کرد و گفت که در این بازی قرار است من یار دسته آنها باشم. دیگر اعضاء خود را نیز به من معرفی کرد. من بدون اینکه به صحبت او اعتنایی داشته باشم گفتم: فریا کجاست؟

احمد: نیامده.

چرا؟

نمی دانم، خودت برو و او را بیاور.

فریبا گاهی خودش را لوس می کرد و نمی آمد و من آنروز حتماً باید به دنبالش می رفتم.

بنابراین جمع بچه ها را ترک کردم، و بطرف سیاه چادر آنها روان شدم.

در حالی که نفس نفس می زدم در کنار چادر آنها ایستادم. چند بار او را صدا کردم: فریبا، فریبا، فریبا.. جوابی نشنیدم.

پرده جلوی درب چادر کنار رفت مادر فریبا ظاهر شد و گفت: پسر عزیزم فریبا مریض است، تب دارد و امروز نمی تواند به بازی بیاید. ناگهان دلم ریخت. انگار نفسم قطع شد، هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. بر جای خود خشکم زده بود و به صورت رنگ پریده مادر فریبا نگاه می کردم.

مادر فریبا، به تصور اینکه حرفش را خوب نفهمیده ام مجدداً حرفش را تکرار کرد. و در ادامه گفت: می خواهیم او را به امامزاده خضر زنده ببریم.

در آنجا اغلب بیماران دست بدامان این امامزاده می شدند. مردم اعتقاد داشتند. به آنجا می رفتند خودشان را به ضریح می چسبانند. دعا می کردند و از او می خواستند که بیمارشان شفا یابد. خلاصه شاید پر مشتری ترین درمانگاه منطقه همین امامزاده بود.

بعضی از اهالی نیز که نسبت به بقیه ثروتمندتر بودند و پولی داشتند، به مرد دعانویسی که متولی همان امامزاده هم بود مراجعه

می کردند و برایشان دعایی می نوشت. او نخست با باز کردن کتابی که در اختیار داشت به بیمار یا بستگان او می گفت: مثلاً بیمار شما چشم خورده. در آنصورت تخم مرغی را که روی پوسته آن از نوشتن دعای او سیاه می شد به آن ها می داد که زیر پای بیمار بشکنند، تا به این صورت چشم بلا از بیمار دور شود.

گاهی به آنها می گفت بیمار مثلاً از کنار قبرستان گذشته و جن پلیدی در جلد او رفته و یا او را سیاه کرده. در میان جن ها هم خوب و بد وجود داشت. بعضی از جن ها مهربان بودند و پاره ای پلید و بدذات، که اگر کسی از کنار آن ها می گذشت سیاهی و بیماری را به او می دادند.

گاهی می گفت که بیمار در کنار درختی شمشیر و فرشته ای از آنجا رد می شده و خلاصه در این کتاب همه چیز نوشته شده بود و او با دعا درمان هر دردی را می دانست.

گاهی بر روی تکه کاغذی چیزهایی می نوشت و به بیمار می داد تا آنرا در یک نعلبکی پر از آب بگذارد و آب سیاه شده از جوهر دعا را بنوشد. و یا آنرا در رودخانه بیاندازد و توصیه هایی از این دست. پری خاتون چند سال بود که ازدواج کرده بود، بچه دار نمی شد. او به همین دعانویس مراجعه کرد. به او گفت که باید دو موش مرده گیر بیاوری و آنها را بیلعی. او همین کار را کرد و بچه دار شد. در میان اهالی اعتقاد عجیبی به این امامزاده و متولی او وجود داشت. این بود که هر کس بیمار می شد قبل از هر کاری به آنجا می رفت. پدرم رانیز به آنجا بردیم. حتی دو روز گردنش را به ضریح بستیم، اما فایده ای نداشت دعانویس می گفت: دشمن بد طوری او را سیاه کرده و

دعاهای ما بر او کارگر نمی‌افتد. باید چهل روز چله بنشینم تا نخست سیاهی را از او پاک کنم.

اما ما که پول چله‌نشینی او را نداشتیم که بدهیم. این بود که پدر همچنان بیمار است. منطقه مله ولگین یعنی همانجایی که امامزاده خضر زنده در آنجا قرار داشت تا اینجا حدود ۸ کیلومتر راه است. ۸ کیلو راه برای اهالی اینجا که به کوه‌پیمایی عادت دارند، راه زیادی به حساب نمی‌آمد، و این نزدیکی به امامزاده برای ایل ما امتیازی محسوب می‌شد.

به اعتقاد مردم، امامزاده روزهای چهارشنبه هر حاجتی را برآورده می‌کند. آنروز هم چهارشنبه بود. راه امامزاده کوره راهی بود که همچون زخمی بر پیکر کوه و تپه و دشت نمایان بود. در انتهای این کوره راه صعب‌العبور، گویی زخم دهن باز می‌کرد و ساختمان محقری که دور تا دور آنرا چند تا درخت کاشته بودند هویدا می‌شد. این راه را با الاغ و یا قاطر طی می‌کردند.

روزهای چهارشنبه امامزاده شلوغ‌تر بود. امامزاده در حاشیه مرز عراق و ایران قرار داشت. از آنجا تا شهر انیزی عراق فاصله چندانی نبود. پاسگاه عراقیها را از امامزاده به خوبی می‌شد دید.

من بدون اینکه یک کلام حرف بزنم، نگاهم را از صورت مادر فریبا برگرداندم و به طرف تپه سنگر به راه افتادم. از آمدن فریبا مأیوس و ناراحت بودم. دور از سیاه چادرها و در نزدیکی کوره راه نشستم و ناراحت و غمگین چشم به آن دور دست‌ها و بطرف امامزاده دوختم. گاهی نگاهم به بچه‌ها می‌افتاد که فریادشادیشان بلند بود و بازی می‌کردند. در آنزمان من ۵ تا ۶ سال سن داشتم.

اصلاً میل نداشتیم به جمع بچه‌ها به پیوندم. چون تنها یار و دوست صمیمی‌ام در میان آنها نبود. یکدفعه صدایی از پست به گوشم رسید که می‌گفت: حسن پسرم چرا اینجا نشسته‌ای؟ چرا نمی‌روی با بچه‌ها بازی کنی؟ این صدایی آشنا بود. به پشت سرم برگشتم. مادر فریبا را دیدم که به همراه پدرش در حالیکه فریبا را بر پشت قاطر سوار کرده بودند، به امام‌زاده می‌رفتند.

مادر فریبا آمد، مرا بغل کرد و بوسید، خنده‌ای کرد و گفت: پسر خوبم، نگران نباش، ما فریبا را به امام‌زاده می‌بریم او خوب می‌شود، وقتی خوب شد ما پیش تو برمی‌گردیم و فریبا با تو بازی می‌کند. او ادامه داد که وقتی فریبا بزرگ شد او را به تو می‌دهم، و رفت.

من فکر می‌کردم فریبا هم مثل یک عروسک است که آنرا می‌شود به هر کسی بخشید، و یا فروخت. و حالا مادرش می‌خواست آنرا به من بدهد، تا برای خودم باشد. خانواده کوچک فریبا به همراه قاطر به راه افتادند، و من در حالیکه پائین پیراهن خود را با دندان می‌جویدم نگاهم را به آنها دوخته بودم که مرتب از من دور و دور و دورتر می‌شدند. آنها در میان کوره راه امام‌زاده افتادند. از سینه‌کش تپه بالا می‌رفتند، پیچ اول را که رد شدند من هنوز آنها را به خوبی می‌دیدم. آنها دیگر خیلی کوچک شده بودند. به نظر می‌رسید که آنها همچون سه کبک کوچک بر بستر این کوره راه می‌خرامند. من فریبا را بهتر می‌دیدم چون او بر پشت قاطر سوار شده بود. اما دیگر برایم تنها لباسش که همچون نقطه قرمزی بر زردی کوره راه در حرکت بود قابل رؤیت بود. آنها دیگر از چشم من ناپدید شدند من

مأیوسانه به طرف سیاه چادرمان به راه افتادم. خسته و نگران بودم. به چادر که رسیدم نگاه پدرم به من افتاد. لبخندی زد و گفت: چی شده پسرم، ناراحتی؟ آیا کسی با تو دعوا کرده؟ هیچ نگفتم، بطرف رختخوابها که در گوشه چادر تلنبار شده بودند رفتم. در میان آنها خزیدم. بوی نان داغ که مادر در بیرون چادر می پخت به مشام می رسید. دوست داشتم بروم و تکه ای نان از او بگیرم. اما دیگر حوصله هیچ کاری را نداشتم. پس در همان حالت خوابیده ماندم و نمی دانم کی به خواب رفتم.

ظهر شده بود. صدای خواهرم را می شنیدم که مرا صدا می کرد تا نهار بخوریم. چشمانم را باز کردم. از بالای رختخوابها نگاهی به جمع خانواده انداختم. آنها داشتند نان و ماست می خوردند. همان نانی که پیش از ظهر هوس خوردنش را داشتم. اما دیگر دلم نمی خواست بلند شوم، پس مجدداً سر بر بالین گذاشتم و خوابیدم. در خواب و بیداری صدای مادرم را می شنیدم که می گفت: الهی شکر، بگذارید بخوابد. بگذار این زلزله یک بار هم که شده آرام بگیرد.

پدرم گفت: نمی دانم چرا ناراحت بود؟

صدای همه همه عجیبی به گوش می رسید. سیاهی شب با رنگ چادر هماهنگ شده و همه جا را سیاه کرده بود. سرم را که برگرداندم نور زرد چراغ روغنی نظرم را جلب کرد. صداها کاملاً آشنا بود که با خنده های آنها قاطی شده بود. بله صدای پدر و مادر فریبا را می شنیدم. به نظر می رسید که آنها از امام زاده برگشته و

یکراست به سراغ خانه ما آمده‌اند. در میان حرفها سعی کردم صدای فریبا را بشنوم. اما او هیچ حرفی نمی‌زد. ناگهان صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: دخترم خوب شدی؟ فریبا جواب مثبت داد. من خوشحال شدم. اما خجالت می‌کشیدم بلند شوم. ای کاش نخواستید بودم. ای کاش کسی می‌آمد مرا بیدار می‌کرد.

حالا چگونه بلند شوم. ناگهان صدای مادر فریبا را شنیدم که از حال من می‌پرسید و می‌گفت طفلکی وقتی فهمید فریبا مریض است چقدر ناراحت شد. و ادامه داد حالا چرا بیدار نمی‌شود.

مادرم از خواهرم خواست که مرا بیدار کند. نفس راحتی کشیدم. خیلی خوب شد. خواهرم آمد و گفت: حسن بیدار شو، فریبا آمده حالش هم خوب شده. من هم از خدا خواسته بلند شدم. سلام کردم. زهرا رو به من کرد و گفت: بیا این شما و این هم فریبا.

همه خندیدند. من دست فریبا را گرفتم و برای بازی به گوشه چادر خزیدیم، و تا وقتی پدر و مادرش در آنجا بود با سنگ‌بازی خودمان را سرگرم کردیم.

آنشب دیگر خوابم نمی‌آمد. تمام روز را خوابیده بودم. در جای خود غلت می‌زدم و به فریبا فکر می‌کردم.

برای بازی فردا دل تو دلم نبود. دلم می‌خواست زودتر صبح شود تا باز هم فریبا را ببینم. بالاخره فردای آنروز هم فرا رسید. من بعد از خوردن یک تکه نان کنجد که مادرم روی اجاق داغ کرده بود، به بیرون دویدم. یکراست به سراغ خانه فریبا رفتم او را صدا زدم. او هم انگار منتظر من بود. فوراً از چادر بیرون آمد. دست او را گرفتم و به طرف جمع بچه‌ها دویدیم. خواهرم ریحان از همه ما بزرگتر بود.

او گاهی می آمد و بازی بچه ها را تماشا می کرد. همینک چشمش به
ما افتاد گفت: بیا، عروس و داماد هم آمدند.
ما هم شادی کنان به بچه ها پیوستیم.

مدتی گذشت و من هر روز بیشتر به فریا علاقمند می شدم. حتی
او را از پشمالو هم بیشتر دوست داشتم. پشمالو بره پشمالوی
سفیدی بود که خیلی به من انس گرفته بود و من هر وقت چشم
برادرم را دور می دیدم به طرفش می رفتم و او بقدری مرا دوست
داشت که بدنالم می دوید. و من با هر سرعتی که می دویدم او هم
بدنالم می آمد. او را بغل می کردم، گاهی حتی با او کشتی می گرفتم.
با او حرف می زدم. وقتی با او حرف می زدم سرش را تکان می داد.
گویی می خواست بداند که من چه می گویم. اما متاسفانه یکروز
بیمار شد و مرد. من آنروز برایش خیلی گریه کردم. او را هیچ وقت
فراموش نمی کنم. احساس می کردم با مردن پشمالو علاقه ام به فریا
بیشتر شده. آخر دیگر علاقه ام را با هیچ کس جز او تقسیم نمی کردم.
فقط او را دوست داشتم و به او فکر می کردم.

لحظه جدایی

غروبی گرفته بود. نمی دانم چرا برادرم بی خودی عصبانی بود. او مرتب به پای من می پیچید. من از حرصم سنگی را برداشتم و بطرف یکی از گوسفندان پرت کردم. برادرم بیشتر عصبانی شد و سیلی محکمی به گوشم کوبید. من گریه را سر دادم اما هیچ کس به گریه های من توجهی نداشت. کم کم صدای گریه ام آهنگین شد. و من از آهنگ صدای گریه خودم خوشم می آمد، و با اینکه دیگر درد سیلی فراموشم شده بود، اما باز گریه می کردم. نمی دانم چرا اینقدر دلم گرفته بود. گویی دلم از فاجعه ای خبر می داد. شب در گوشه ای از چادر غمگین و ناراحت نشسته بودم که از بیرون چادر صدای یاالله پدر فریبا به گوشم رسید. بی اختیار از جا پریدم. پدر و مادر و خود فریبا را در آستانه درب چادر دیدم. مادرم به پیشباز آنها شتافت و پدرم فریاد زد: بفرمائید تو. آنها وارد چادر شدند. بعد از سلام و احوالپرسی گفتند: ما برای خدا حافظی آمده ایم و قصد داریم فردا

کوچ نمائیم. سپس عذرخواهی کردند که نمی‌توانند بیشتر از این پیش ما بمانند. زیرا وقت آنها محدود، و می‌بایستی برای خداحافظی به سراغ همه همسایه‌ها می‌رفتند. بنابراین آنها خداحافظی کردند و بطرف چادرهای دیگر به راه افتادند.

قلبم تکان خورد، خیلی ناراحت شدم. احساس می‌کردم که دیگر هرگز فریبا را نخواهم دید. دانستم که خانواده فریبا می‌خواهند کوچ کنند، اما دلیلش را نمی‌دانستم. آخر چرا؟ مگر این زمین خدا با آن جای دیگر چه فرقی داشت؟

فردا صبح زود بیدار شدم، دیدم خانه فریبا افتاده و همه اهالی به کمک آنها رفته‌اند. پدر و مادرم هم در میان آنها بودند. از همه متنفر شده بودم. آخر چرا این ملت کمک می‌کنند؟ به آنها کمک می‌کنند که زودتر بروند؟ این غیرقابل قبول و تحمل است! اما این یک فکر کودکانه بود. در میان این اقوام همیشه همبستگی اجتماعی زیادی وجود دارد. و هر خانواری در مقابل دیگران احساس مسئولیت می‌کند. بالاخره فریبا رفت و من تنها شدم. تا مدتها دیگر بازی نمی‌کردم. همه‌اش در فکر او بودم. اغلب قیافه او و بازی‌هایش را در جلو چشم خود مجسم می‌نمودم، و حسرت گذشته را می‌خوردم. صبحها همیشه به جای خالی چادر آنها خیره می‌شدم گاهی احساس می‌کردم در این فضای خالی وسط چادرها فریبا ایستاده و با من سخن می‌گوید. مادر فریبادرکنار چادر سنگهایی جهت گذاشتن مشکهایشان چیده بود، و حالا بر سنگفرش طولی این سنگها علف روئیده بود که منظره دلنشینی به محیط می‌داد.

دیدار دوباره

علی رغم بیماری پدرم، اما من حتی یک لحظه از فکر فریبا غافل نمی شدم. تمام لحظات زندگی ام به یاد او بودم. از وقتی که او رفته بود من دیگر به تپه سنگر نمی رفتم، تا با بچه های همسایه بازی کنم. بلکه ترجیح می دادم که در گوشه ای از چادر با خودم بازی کنم. اینطوری راحت تر بودم. زیرا در تخیلات کودکانه ام همیشه فریبا هم حاضر بود. با او بازی می کردم، با او حرف می زدم و خلاصه در لحظه لحظه های بازی ام سایه فریبا نیز نقشی را ایفا می نمود، و جایی را اشغال می کرد.

چقدر تصورات کودکانه زیبا و لذت بخش اند! در میان این تصورات، غرق شادی بودم. غم و دلخوری و حسد و کینه جایی در قلبم نداشتند.

یک روز بیش از اندازه به فکر او بودم. نیرویی درونی مرا نهیب می زد که امروز را با برادرم به چرای گوسفندان بروم. ۳ تا ۴ کیلومتر

از سیاه چادرها دور شدیم. به چشمه آبی رسیدیم. گوسفندان
 بجمع کنان بطرف آب می‌دویدند، و به محض رسیدن مشغول آب
 خوردن می‌شدند. من و برادرم نیز بر روی سنگی در کنار چشمه
 نشسته بودیم که از دور تعدادی زن ایلپاتی در حالیکه چند الاغ در
 جلوشان حرکت می‌کردند، نظرمان را جلب کرد. آنها بطرف چشمه
 می‌آمدند. آب آنجا شیرین بود و برای ایلپاتی‌ها ارزش حیاتی
 داشت. از دور سیاهی مشکهای آنها بر روی پالان الاغ‌ها مشاهده
 می‌شد. گوسفندان کاملاً سیراب شده بودند برادرم خواست تا
 گوسفندان را بطرف شمال در بالای کوه ببریم. تا زنان موقع
 برداشت آب معذب نباشند و با خیال راحت، دور از چشم نامحرم
 مشکهای خود را پر کنند. اما نمی‌دانم چه نیرویی مرا از تبعیت از
 اوامر او باز می‌داشت. گویی صدایی مرموز به من می‌گفت: حسن در
 همین جا بمان.

من در جای خود خشکم زده بود و به حرکت موزون زنان و
 الاغ‌هایشان چشم دوخته بودم، که هر لحظه به ما نزدیکتر می‌شدند.
 با نزدیکتر شدن آنها متوجه شدم دو کودک نیز هر یک بر الاغی
 سوارند. آنها دیگر کاملاً نزدیک شده بودند، بطوریکه چهره زنان و
 کودکان کاملاً قابل تشخیص بود. من در میان آنها فریبا را شناختم که
 بر روی الاغ کوتوله سیاه‌نشسته بود. من ناخودآگاه بطرف آنها
 دویدم. گویی بر پهنه تپه پرواز می‌کردم. زهرا خانم نیز مرا دید. با
 مهربانی تمام دستهایش را بسویم گشود و من در یک لحظه خود را
 در میان دستهای گرم و نوازشگر او یافتم. زهرا خانم خوش اخلاق،
 خوش سیرت، با قلبی پاک و بی‌آلایش بود. مرا در آغوش گرفت و با

تمام وجود بر گونه‌هایم بوسه می‌زد، و آنگاه رو کرده به دیگر زنان و گفت: خواهران، پسری را که برایتان تعریفش را کردم، ایشان است، و ادامه داد، این رضای حق تعالی است که او را بیش از اندازه دوست بدارم. او را چون فرزند خود می‌دانم، و باز مرا غرق بوسه کرد.

فریبا هم از الاغ پیاده شد. او جلو آمد و با شرم و حیای کودکانه‌اش آستین پیراهن خود را پیچ می‌داد، اما چیزی نمی‌گفت نگاهمان بهم افتاده بود. چند لحظه همدیگر را تماشا کردیم. فریبا لبخندی زد و من با شور و شوق زائدالوصفی شروع به خندیدن کردم. زهرا خانم و همراهان او ما را تنها گذاشتند و مشک در دست بطرف چشمه روان شدند.

من و فریبا شروع کردیم به صحبت‌های کودکانه خودمان، اما طولی نکشید که صحبتها تمام شد، سپس بازی‌های تکراری خودمان را شروع کردیم. چند قطعه سنگ از زمین برداشتیم و شروع به خانه سازی کردیم. مثل گذشته فریبا کارگر بود و من بنا. ما نسل اندر نسل در چادر زندگی کرده بودیم. پدران ما هیچیک تجربه خانه سازی را نداشتند. اما نمی‌دانم چرا برای ما بچه‌ها بازی خانه سازی اینقدر لذت بخش بود. شاید نسل ما دیگر تحمل زندگی کوچ‌نشینی را نداشت. شاید این نشانگر یک دگردیسی در زندگی اجتماعی ما بود. فرزندان پدران که تحمل یکجانشینی و تعیین قلمرو حرکت و سکونت را نداشتند، امروز به بازی‌های کودکانه خانه‌سازی می‌پردازند. امروز این بازی‌ها برایمان امری عادی تلقی می‌شد، اما امروز وقتی به آن خاطرات رجوع می‌کنم،

متوجه می‌گردم که خانه سازی‌های کودکانه ما نیز چندان بیگانه با میل طبیعی ما به یکجانشینی و سکونت در خانه و چهاردیواری ساختمان نمی‌تواند باشد.

دیری نپائید که زنها مشک‌های خود را پر کرده و به طرف ما برگشتند. لحظات چقدر زود می‌گذرند. من نگاه پر تمنای خودم را به چهره فریبا دوخته بودم، و با زبان سکوت از او می‌خواستم که بماند و ترکم نکند. برادرم در حالیکه جلوگوسفندان را گرفته بود، ما را زیر نظر داشت. البته گوسفندان زیادی نبودند، حداکثر ۲۰ رأس. برای معالجه پدرم بسیاری از آنها را فروخته بودیم. زنها مشک‌هایشان را بر روی الاغ‌ها گذاشتند. زهرا خانم هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. به ما که رسید خم شد، باز مرا بوسید و گفت، حسن جان خداحافظ، سلام مرا به پدر و مادرت برسان. من چیزی نگفتم و فقط سرم را پائین انداخته بودم و زیر چشمی با حالتی ناراحت و افسرده به آنها نگاه می‌کردم. آنها رفتند، اما زهرا خانم چند قدمی که جلورفت برگشت و گفت: حسن جان اگر اجازه داری بیا و تا فردا در خانه ما بمان، البته به شرطی که بهانه نگیری. در همین زمان فریبا هم برگشت. دست مرا گرفت و هر لحظه زیر چشمی به من نگاه می‌کرد. گویی تمنا می‌کرد که بپذیرم. من از خدا خواسته، دنبال راهی بودم که زودتر به فریبا برسم. ناگهان زهرا خانم گفت: پس اگر می‌آیی حداقل برو به برادرت بگو، تا نگران نباشند. با شور بطرف برادرم دویدم، فریبا هم همراهم آمد. حدود ۳۰۰ متری برادرم ایستادم و فریاد زدم: داداش، من می‌خواهم به منزل فریبا بروم. و او جواب داد: برو اشکالی ندارد.

من از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. شادی‌کنان به زهرا خانم رسیدیم. زهرا خانم به محض دیدن ما گفت: آمدی پسر، خیلی خوش آمدی، سپس ما دو نفر را بلند کرد و روی الاغ نشانده. ما بر پشت الاغ می‌گفتیم و می‌خندیدیم. تا بالاخره قطار ردیف شده سیاه چادرها از دور نظرم را جلب کرد. سیاه چادرها را با لحنی کودکانه می‌شمردیم یک بار ۷، بار دیگر ۸ و یک بار هم ۹ تا بودند. چادرها با نظم خاصی چیده شده بودند. بین آنها فاصله گذاشته بودند، تا شبها گوسفندان در میان آنها نگهداری شوند. در مقابل حمله حیوانات وحشی که جان گوسفندان را تهدید می‌نمود. این تنها ترفند ساکنان این چادرها بود. البته چادرنشینان همه اینکار را می‌کردند. فاصله بین آنها با گوسفندان و سگ‌گله‌شان حصار نازک و سیاه یک چادر است. گوسفندان نیز در مقابل به آنها گرمی می‌دهند، که در سرمای شب این دشت بی‌کران، خود نعمتی است قابل شکرانه.

به نزدیک چادرها رسیدیم. فریبا با انگشت سبابه کوچکش چادر سومی را نشانه رفت و گفت: آن چادر خانه ماست.

زهرا خانم ما را از روی الاغ پائین گذاشت من احساس عجیبی داشتم. گاهی به فکر پدر و مادرم می‌افتادم و زمانی سرمست از پیدا کردن فریبا تمام وجودم را شور و شوق فرا می‌گرفت. زهرا خانم به محض ورودمان به چادر مقداری کره، شیرازه و شیر خرمایا یک نان محلی جلو ما گذاشت و گفت: وقتی غذایتان تمام شد، بروید بازی کنید، تا من هم به کار خانه برسم. ما مشغول غذا خوردن شدیم. چند لقمه‌ای به دهان نگذاشته بودیم که پدر فریبا آمد. فریبا

به محض دیدن پدرش به سوی او دوید. او از روستا برگشته بود، و با خود مقداری شکلات و بیسکویت برای فریبا آورده بود. که بین ما دو نفر تقسیم شد.

فریبا آمدن مرا به پدرش خبر داد. پدرش آمد و مرا بوسید و پرسید: با کی آمده‌ای؟ بعد بدون اینکه منتظر جواب من شود ادامه داد: آفرین پسر خوب، چه کار خوبی کردی. حالا پیش ما می‌مانید؟ من از خجالت سرم را پائین گذاشته بودم و در همانحالی که سرم پائین بود، سرم را به علامت مثبت تکان دادم. او همچنین پرسید: حسن جان، پدرت خوب شد؟ و من باز هم سرم را تکان دادم.

ما با دیدن شکلاتها، خوردن غذا را فراموش کردیم. پدر فریبا گفت بچه‌ها شما می‌خواهید بخوابید یا به بازی بروید. من بدون اینکه جوابی بدهم بطرف درب سیاه چادر دویدم و فریبا هم به دنبال من آمد.

ما به پای بلوط پیری که در نزدیکی چادر آنها بود رفتیم. فریبا، سوسن و اکبر را نیز که از همسایگان و فامیل او بودند صدا کرد. اکبر همینکه چشمش به من افتاد، از قیافه‌اش فهمیدم که از من خوشش نمی‌آید، در حالیکه تا آنزمان هرگز او را ندیده بودم. ما چهار نفر مشغول بازی شدیم. خانه‌سازی را شروع کردیم. من باز بنا شده بودم و بچه‌ها عمله‌هایی بودند که سنگ می‌آوردند و بدست من می‌دادند، تا رویهم بگذارم و خانه‌ای بنا کنم. چند دقیقه بیشتر از بازی گرم ما نگذشته بود که مادر فریبا ما را به خوابیدن فراخواند. فریبا فریاد زد مادر ما نمی‌خواهیم بخوابیم، ما می‌خواهیم بازی کنیم و به کار عملگی خود مشغول شد.

صدای پدر فریبا از درون چادر به گوش می‌رسید که به زهرا می‌گفت: چکارشان داری، بگذار بازی کنند. آنها با آمدن به چادر، نه تنها نخواهند خوابید، بلکه مزاحم خواب ما هم خواهند شد. از این حرف پدر فریبا بسیار خوشحال شدم، و بازی را ادامه دادیم. اکبر و سوسن و فریبا همچنان سنگ می‌آوردند و من نیز به ساختن خانه سنگی مان مشغول بودم. اکبر سنگ بزرگی آورد. خواست آنرا بدست من بدهد، ناگهان از دستش افتاد. سنگ از بالای سرم محکم بر روی انگشتم فرود آمد. فریادم به هوا برخاست. در حالیکه با صدای بلند گریه می‌کردم، بابا، بابا، بابا هم می‌گفتم.

زهرا خانم دوان دوان خود را به من رساند و فریاد زد: خدا مرگم بدهد! مثل اینکه انگشتش شکسته. پدر فریبا و پدر اکبر هم سراسیمه آمدند پدر اکبر مثل اینکه می‌دانست دسته گل را چه کسی به آب داده، گفت: نترسید چیزی نشده. زهرا خانم با دست روی سرش کوبید و با لحن نسبتاً تندی گفت: نه حیدر آقا دست زن، مثل اینکه استخوانش شکسته و با همان تندی اضافه کرد: گردنم بشکند، این چه طرز امانت‌داری بود! خدایا حالا چکار کنم. پدر فریبا انگار تازه یادش آمده بود که مقصر اصلی زهرا خانم است که مرا آورده. با تندی به همسرش پرید و گفت: آخر این بیچه مردم را برای چه آوردی؟

اشک در چشمان زهرا خانم حلقه زده بود و دیگر چیزی نگفت. من همچنان گریه می‌کردم. فریادهای من تمام چادر نشینان را بیرون کشاند و بدور من حلقه زدند. پدر و مادر فریبا دست مرا گرفتند و به خانه بردند. من یکسره

گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم.

پدر فریاد گفت: همین الآن حاج محمود می‌آید، حاج محمود وارد است، دستی می‌زند و می‌فهمد چی شده. من گریه امانم نمی‌داد. زهرا خانم نمدی را روی زمین چادر پهن کرد، بالشی روی آن گذاشت و مرا روی آن خواباند و شروع به خواندن لالایی کرد. فریاد لحظه‌ای چشمانش را از من برنمی‌داشت. با قیافه غمگین و نگران نگاهم می‌کرد. پشت سرم نشسته بود و با لحن کودکانه‌اش به مادرش می‌گفت: من به اکبر گفتم این سنگ سنگین است ولی گوش نکرد و آنرا آورد و به دست حسن آقا زدا حیدر آقا پدر اکبر برادر زهرا خانم بود. مادر اکبر به چادر آمد تا به من سر بزند. زهرا خانم همچنان لالایی می‌خواند. صدایش به من آرامش می‌داد. نوایش مهربانانه و گرم بود. بالاخره این صدای دلنشین لالایی زهرا خانم روی من اثر گذاشت و دیری نپائید که پلکهایم سنگین شد، و بالاخره نمی‌دانم کی خوابم برده بود.

از خواب که بیدار شدم، فراموش کرده بودم کجا هستم. داشتم فکر می‌کردم که ناگهان دستم تیر کشید. درد دستم همه چیز را به یادم آورد. وقتی بلند شدم، زهرا خانم صورتم را شست و بطرف خانه حاج محمود به راه افتاد. من نمی‌دانستم کجا دارد می‌رود. او با عجله به دور تپه چرخید. بیش از نیم ساعت راه پیمودیم. از پیچ سوم که گذشتیم سیاهی چند چادر نمایان گشت. دیگر می‌دانستم زهرا خانم بطرف آن چادرها می‌رود. سه ردیف چادر در عرض و چهار یا پنج چادر در طول محوطه‌ای در دامنه تپه دوم اشغال کرده بود. زهرا خانم ردیف وسط را گرفت، به چادر سوم که رسید، حاج

محمود را صدا کرد. پیرزنی در آستانه چادر ظاهر شد. زهرا خانم سریعاً ماجرای انگشتم را برایش تعریف کرد، و در پایان از او سراغ حاج محمود را گرفت. در همین موقع صدای سرفه‌های حاج محمود حضور او را در چادر خبر می‌داد. به درون چادر خزیدیم. در گوشه‌ای از چادر پیرمردی با موهایی به سپیدی برف نشسته بود. با اینکه پیر بود، اما قدی برافراشته و صورتی نورانی داشت. او شکسته‌بند چادر نشینان بود. زهرا خانم سلامی داد. پیرمرد با مهربانی پرسید: دخترم چی شده؟

زهرا خانم دستم را به او نشان داد. حاج محمود همینکه دستم را دید، سری تکان داد و گفت: بلی شکسته، بدطوری هم شکسته. او مهربان و گرم بود، با متانت و مهربانی سخن می‌گفت. او گفت: آفرین پسر خوب و سپس رو به زهرا خانم کرد و گفت: این پسر کیست؟ زهرا خانم ماجرا را تعریف کرد، و ادامه داد، رو سیاه شدم، حالا چگونه بصورت پدر و مادرش نگاه کنم! پیرمرد گفت: نه دخترم، این حرف را زن. قضا و قدر است. ما که نمی‌توانیم جلوی قضا و قدر را بگیریم. سپس در حالیکه همچنان دستم در دستانش بود رو به همسرش کرد و گفت: روغن حیوانی، خرما و مقداری هم موی بز برایم بیاور.

پیرزن فوراً همه وسایل مورد نیاز را در کنار پیرمرد جمع کرد. او مقداری هم پارچه با خود آورده بود.

من فقط به انگشتم نگاه می‌کردم و مواظب بودم تا نکند مرا غافل‌گیر کند و انگشتم را بیپچاند. حاج محمود خرمای آغشته با روغن حیوانی را روی انگشتم گذاشت. سپس موی بز را روغن داد و

روی خرما گذاشت و با پارچه آنرا محکم بست. وقتی کارش تمام شد، رو به زهرا خانم کرد و گفت: حالا باید صبر کرد تا خورش گرم شود. چون خون دور استخوان شکسته لخته شده، وقتی با این خرما و روغن روان شد می‌توانیم به آن دست بزنیم. حدود نیم ساعت صبر کردیم. حاج محمود گفت: پسر عزیزم بیا جلو، آفرین شاپسر، ماشاءالله. بلند شدم. بطرف حاجی راه افتادم. اما هر قدم که برمی‌داشتم طپش قلبم بیشتر می‌شد. به حاجی که رسیدم، دستم را گرفت به آرامی پارچه روی انگشتم را باز کرد، خرما و موی بز را برداشت با چشم به زهرا خانم اشاره‌ای کرد که مرا از پشت محکم بگیرد. زهرا خانم با دستان لطیفش از پشت مچ دستم را محکم گرفت. فریاد ساکت تماشا می‌کرد و فقط با آه و ناله‌های گاه به گاه من اخمهایش توهم می‌رفت. مثل این بود که او هم دارد درد می‌کشد. حاجی به آرامی انگشتم را مالش می‌داد. من فکر کردم تمام کار همین است و با خود می‌گفتم اینکه برایم قابل تحمل است. حتی نیازی نبود که زهرا خانم اینقدر سفت مرا بگیرد. از مالش حاجی به دستم بدم نمی‌آمد. دردم را تسکین می‌داد. و احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود. دیگر کاملاً غافل شده بودم. ناگهان حاجی با شدت تمام انگشتم را کشید. من هم تا توان در بدنم بود فریاد کشیدم. ضعف کردم. فوراً آب آوردند. به سر و صورتم ریختند. پیرزن هم در یک استکان آب قند درست کرد و بمن داد. حاجی مشغول باندپیچی انگشتم بود. زهرا خانم در حالیکه با مهربانی صورتم را نوازش می‌کرد گفت: دیدی حاجی دستت را خوب کرد؟ سپس رو به حاجی کرد و گفت:

حاجی دست درد نکند. زحمت کشیدی. از لطف و بزرگواری شما ممنونم. پول سیاهی به حاجی داد. حاجی تعارف کرد، و از گرفتن آن امتناع نمود. زهرا خانم پول را روی پتوی مندرس زیر پای حاجی گذاشت. و بالاخره دستم را گرفت و بعد از خداحافظی دو نفری از چادر خارج و بطرف خانه فریبا حرکت کردیم. با سرعت راه می پیمودیم. نمی دانم چرا اودر تمام طول راه اصلاً سخنی بر زبان نیاورد. به خانه که رسیدیم زهرا خانم رو کرد به من و با مهربانی گفت: خوب حالا پسرم چی می خواهی تا برایت درست کنم؟ من تخم مرغ را خیلی دوست داشتم. البته تخم مرغ چادر نشینان مثل تخم مرغ های مغازه نبود. زرده پرنرنگی داشت. خیلی هم خوشمزه تر از این تخم مرغ های امروزی زرده رنگ پریده بود.

من بی درنگ گفتم: تخم مرغ.
زهرا خانم با مهربانی گفت: ای به چشم. و فوراً سه عدد تخم مرغ را روی اجاق بار گذاشت. طولی نکشید که زهرا خانم تخم مرغ های پخته را پوست گرفته روی سفره جلو من و فریبا گذاشت. من و فریبا با اشتهای تمام شروع به خوردن کردیم. وقتی غذایمان تمام شد. زهرا خانم رو کرد به من و گفت حسن آقا، می خواهی به خانه خودتان برویم؟
من هم که از طرفی دلم برای خانواده تنگ شده بود، و از طرف دیگر دوست داشتم مادرم انگشت شکسته ام را ببیند و لازم را بکشد. ناخود آگاه با سر جواب مثبت دادم.
اما باز دلم گرفت. آخر اگر بروم ممکن است دیگر فریبا را نبینم.

خلاصه دو دل بودم. اما دیگر جواب را هم داده بودم و جای تردیدی برای خودم باقی نگذاشته بودم. ناگهان فریبا اعتراض کرد و ملتسمانه پدر و مادرش را مورد خطاب قرار داد و گفت: بابا، ماما بگذارید حسن پیش ما بماند. زهرا خانم به آرامی دخترش را متقاعد کرد و گفت پدر و مادر حسن هم نگران و چشم براه او می باشند. پس بعد از ظهر، هوا که خنک شد، من و تو و بابا هر سه حسن را به منزلشان می رسانیم. این را گفت و سپس مشغول جارو کردن خانه محقر زیر چادر شد. کار زهرا خانم که تمام شد، پدر فریبا گفت:

زهرا بهتر است زودتر راه بیفتیم تا هم حال و احوالی از پدر حسن آقا بگیریم، و هم حسن آقا را زودتر تحویل پدر و مادرش بدهیم.

زهرا خانم در یک چشم بهم زدن آماده شد. سریعاً از چادر بیرون رفت؛ سفارش های لازم را به همسایه ها کرد تا مواظب چادر آنها باشند.

بالاخره ما چهار نفر بطرف خانه خودمان به راه افتادیم. در بین راه همه اش به مادرم فکر می کردم. احساس می کردم به خانه مان که رسیدیم او به استقبالمان می آید. با دیدن دستم، به سر و سینه اش می کوبد. مرا بغل می کند. نازم می کشد. من هم گریه می کنم. بالاخره سر بر زانویش می گذارم و آرام می شوم. در این تفکرات کودکانه بودم که ناگهان دو قطره اشک از چشمانم سرازیر شد. فریبا اشکهایم را دید فریاد کشید: ماما ماما حسن آقا دارد گریه می کند. زهرا خانم سراسیمه به سویم خم شد و گفت چی شده

عزیزم، دستت درد می‌کند؟ من فقط خجالت می‌کشیدم. سرم را پائین گذاشته و هیچی نمی‌گفتم. زهرا خانم ادامه داد: هان فهمیدم دلت برای مادرت تنگ شده. الان می‌رسیم. دیگر راهی نمانده. به سراشیبی کوه که رسیدیم. سیاهی چادرهای قبیله‌مان نمایان شد. من قدم‌هایم را قدری بلندتر کردم. البته سراشیبی کوه نیز به ما سرعت بیشتری داده بود.

دیگر به چادرمان نزدیک شده بودیم. مادرم داشت اطراف چادر را جاروب می‌کرد. ما را که دید، جارو را بر زمین گذاشت به طرف ما آمد. نگاه من یک بار به چشمان مادرم و یک بار به انگشت باندپیچی شده‌ام می‌چرخید. مادر به ما رسید. چشمش به انگشتم افتاد. بی مقدمه فریاد کشید: ای شیطان بدجنس، باز هم که دست گل به آب داده‌ای! اگر گردنت می‌شکست و جنازه‌ات را می‌آوردند بهتر بود تا این انگشت صاحب مرده‌ات را. من بی اندازه ناراحت شدم. روحیه‌ام را پاک باختم اصلاً انتظار نداشتم. پدر و مادر فریبا هم دستپاچه شدند به نظر می‌رسید که آنها نمی‌دانند چه عکس‌العملی در مقابل این برخورد خشن مادرم داشته باشند. با دستپاچگی سلام کردند و زهرا خانم گفت: خانم ما شرمنده‌ایم. بخدا از خجالت نمی‌دانم چه بگویم. مادر خوش آمد گفت و سری تکان داد و گفت: دشمنان شرمنده باشد. این پسر شیطان پاک ما را دیوانه کرده سر به راه نیست، باید بیشتر از این به سرش می‌آمد.

ولی در عوض پدرم با متانت بلند شد و ضمن خوش آمد گویی به آنها، نخست فریبا را بوسید و سپس بر گونه‌های سرد من بوسه زد و به زهرا خانم و شوهرش گفت: مثل اینکه پسر شما را هم به

زحمت انداخته؛ به بزرگواری خودتان ما را ببخشید.

آنها مدتی نشستند، چائی خوردند، و در تمام مدتی که پیش ما بودند از حال و احوال همسایه‌ها جویا می شدند. مادرم هم در شرح و تفسیر و احوالات و مسائل و شرح ضعف و قوت‌های آنها سنگ تمام می گذاشت. گویی سالها در پی چنین فرصتی نشسته بود. اما مادر هیچ اعتنایی به من و به انگشت شکسته‌ام نداشت. پس در گوشه‌ای ناراحت و نگران نشسته بودم.

تنها خواهر بزرگم خودش را به من رساند و به آرامی گفت: حسن چی شده؟ و من با بی اعتنایی گفتم: انگشتم شکسته. چرا؟ من هیچی نگفتم. اصلاً حوصله هیچی را نداشتم. غرورم شکسته شده بود. آخر چرا باید مادرم با من چنین برخوردی داشته باشد؟ من که گناهی نداشتm. او مرا جلو فریبا و پدر و مادرش تحقیر کرد. جراحات قلبم به جراحت انگشتم می چربید این بود که زخم انگشتم از یادم رفت.

حرفها به آخر رسید. پدر و مادر فریبا بلند شدند و عزم رفتن داشتند. من باز هم بیشتر دلم گرفت. آخر فریبا دارد از دستم می رود. من چگونه باز او را بیابم. چرا پدر و مادر مانع رفتن آنها نمی شوند؟ در حالی با این افکار با خود کلنجار می رفتم که خانواده کوچک فریبا از چادر خارج شدند. آنها رفتند، و با رفتن آنها روح و دلم هم با فریبا رفت.

از آن شب به بعد همیشه لحظه‌های شیرین و بازی‌های کودکانه و قهقهه‌های بی پروای خودم را با فریبا به یاد می آوردم، و از یادآوری آن خاطرات بند بند وجودم پر از شور و شغف و لذت می شد.

راز بیماری پدر

بیماری پدرم هر روز وخیم تر می شد. بهار کم کم داشت خودنمایی می کرد. آفتاب صبحگاهی همه جای دشت و سینه برآمده تپه سنگر را زرد و نورانی کرده بود. به نظر می رسید این طراوت و گرمی خورشید، پدر بیمارم را نیز به وجد آورده، زیرا او مرا صدا کرد و گفت: حسن عصایم را بیاور، و سپس غرغرکنان گفت: دیگر در کنج این چادر پوسیدم. بیا تا به گشت و گذاری برویم.

من فوراً عصایش را آوردم. پدر ناله‌ای کرد و به کمک عصا از جا برخاست. دستش را گرفتم و از چادر بیرون زدیم. به آرامی قدم می‌زدیم. پدر نیز با صدای گرم و دوست‌داشتنی‌اش چند سؤال کودکانه از من کرد. گفت حسن دوست داری به مدرسه بروی؟ چرا دیگر با بچه‌ها به بازی نمی‌روی؟ می‌دانی بچه‌ها ترا خیلی دوست دارند، و می‌بینم که اغلب به سراغت می‌آیند. اما تو با آنها زیاد هم

مهربان نیستی؟

من که پدر را با حوصله و مهربان یافتم، می‌خواستم از فرصت پیش‌آمده حداکثر استفاده را بکنم. پس با لبخندی ملتسمانه به او گفتم: بابا، باز وقتی دوباره به ایلام رفتی، برایم کفش می‌خری؟ نمی‌دانستم این سؤال چرا برایش دردآور بود. انگار این سؤال کودکانه‌ام بیشتری بود که بر قلبش نواخته باشند. این بود که نتوانست اخم و در هم رفتن ابروان پر پشتش را از من مخفی کند. آهی کشید، نگاهی به کفشهای لاستیکی کهنه و پاره‌ام انداخت و گفت: آری پسر من حتماً برایت از ایلام کفش می‌خرم.

او نمی‌دانست که وقتی باران می‌بارد، آب در این کفشهای لاستیکی چه شُرپ و شُرپی راه می‌اندازد، که همه بچه‌ها را به خنده وامی‌دارد. اما من از این کفش‌های کهنه هم چندان بدم نمی‌آمد. آخر انگار در روزهای بارانی سردرد دلشان باز می‌شد و به نظرم می‌رسید که اصلاً دارند با من صحبت می‌کنند. من هم به آنها گفتم‌ام که پدرم را چقدر دوست دارم. اما او بیمار است. حتی از نامهربانی‌های مادرم هم با آنها سخن گفته‌ام. آره. ماکلی با هم حرف زده‌ایم. من با این کفشهای کهنه کلی انس گرفته‌ام. آنها را از هر کفشی بیشتر دوست دارم. اصلاً چرا از پدر خواستم برایم کفش بگیرد؟ تازه من فهمیدم که او چقدر ناراحت شد. من اشکهایش را دیدم و او به گریه افتاد. هان فهمیدم، حتماً پول ندارد. اینچنین با خودم کلنجار می‌رفتم و در آخر به گریه افتادم. اشکهایم سرازیر شد. پدر دستم را ول کرد و دستش را با مهربانی تمام به سرم کشید و گفت: چی شد پسر خوبم چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: پدر جان اگر شما بمیری ما چکار کنیم؟
او گفت: چه کسی گفته من می میرم؟
بچه های همسایه گفته اند
و پدر گفت: آنها بی خود گفته اند، مگر می شود من به این زودی
بمیرم. پسر دوست داری من بمیرم؟
با سر جواب منفی دادم و پدر اضافه کرد: پس نگران نباش من
فعلاً قصد مردن ندارم. و سپس گفت: حسن جان دستم را بگیر و مرا
به بالای آن تپه ببر تا قدری استراحت کنم.
او به تپه سنگر داغرخان یعنی همان میدانگاه بازی های کودکانه
ما اشاره کرد. پس فوراً اطاعت کردم و او را بهمان جایی که خواسته
بود بردم. هر دو روی تخته سنگی نشستیم.
او همچنان به صحرای سرسبز و خرم چشم دوخته بود. منطقه،
پستی و بلندی های زیادی داشت، و در دامان هر فراز و نشیبی
رمه ای از گوسفندان به چشم می خورد. هر رمه ای را چوپانی بود، و
در میان همه آنها جای برادرم خالی بود. آخر او معمولاً گوسفندان
را به دور دست ها و نزدیک چشمه می برد.
از اینجا سیاه چادرهایمان را کاملاً زیر نظر داشتیم. صدای
عرعر الاغ ها و بعبع گوسفندان در هم پیچیده و آهنگ خاصی به
فضای اطراف می داد.
پدر پس از اینکه همه منطقه را از زیر نظر گذراند، سرفه ای کرد و
سر را به جلو آورد که ناگهان مشاهده کردم مقداری خون لخته شده
از دهانش ریخت. با دیدن این صحنه نگرانی من از مردن پدر باز هم
بیشتر شد. پدر سپس رو کرد به من و گفت: درباره خونی که قی کردم

نباید به مادرت چیزی بگویی. گفتم: چرا؟
گفت: او ناراحت می شود.

پس ناگزیر قول دادم. اما با تمام کودکی که داشتم دیگر می دانستم که پدر رفتنی است. دیری نگذشت که آفتاب زیر توده ای از ابر سیاه پنهان شد. با مخفی شدن آفتاب، باد سردی شروع به وزیدن کرد، و من که چیزی بر تن نداشتم احساس سرما می کردم. نگاهی به پدر انداختم، پوشش او نیز بهتر از من نبود. پس پدر بدون اینکه چیزی بگوید به کمک عصایش از زمین بلند شد، دستش را به طرفم دراز کرد. من فوراً دستش را گرفتم و بطرف چادرها به راه افتادیم.

مدتی گذشت، پدر هر روز حالش وخیم تر می شد. در یکی از روزهای بهاری در گوشه ای کنار چادر مشغول بازی بودم. آخر بعد از رفتن فریبا، دیگر به سنگر نمی رفتم تا با بچه ها بازی کنم. اغلب با خودم بازی می کردم. اینطوری بهتر بود. تنهایی بازی کردن هایم هم عالمی داشت احساس می کردم با اویم. اصلاً مثل این بود که او حضور دارد و با من بازی می کند. تمام روز در گوشه تاریک سیاه چادر می نشستم و با تخیلات کودکانه ام با او بازی می کردم. گاهی یادم می رفت کجایم. با او بلند بلند حرف می زدم. که ناگهان صدای نهیب مادرم به گوشم می رسید که می گفت: پسر چی شده چرا مثل دیوانه ها با خودت حرف می زنی. نکنند جنی شده ای! من ناگهان به خودم می آمدم. هیچی نمی گفتم. در دل ناراحت و دلخور می شدم که چرا چنین بی رحمانه مرا از او دور کردند. مادر واقعاً خشن و بی رحم بود. آنروز هم من در گوشه ای از چادر مشغول بازی با او

بودم که صدای پر از ارتعاش پدر عیش خلوت بی‌ریای مرا منقص کرد. او مادر را صدا می‌زد و می‌گفت: توتا، توتا برایم چای بیاور! مادر فوراً چای به دست در مقابلش ظاهر شد. من از میان شیارهای «کوچ چیت»^(۱) آنها را تماشا می‌کردم. پدر همراه با گرفتن استکان چای، دست مادر را هم گرفت، و از او خواست که بنشیند. مادر اطاعت کرد و در کنار بالین او نشست.

پدر به آرامی گفت: توتا من می‌خواهم واقعیتی را به تو بگویم که این چند روزه در دل داشتم و از شما مخفی می‌کردم. تنها از شما می‌خواهم که ناراحت نشوی، شیون نکنی و بچه‌ها را دلداری بدهی.

راستش این آخرین باری که به بیمارستان رفتم، دکترها مرا جواب کردند و گفتند: برو و منتظر مرگ باش. مادر آرام شروع به گریستن کرد. اما نحوه گریستن او نیز نشان می‌داد که این خبر چندان برایش غیر منتظره نبود.

پدر در حالیکه لرزش صدایش بیشتر شده بود گفت: حال می‌خواهم با تو رازی را در میان بگذارم. اما باید قول بدهی که به کسی چیزی نگویی. و مادر نیز با تکان دادن سر به او فهماند که قول می‌دهد. پس او ادامه داد: بیماری من نتیجه توطئه‌ایست که دشمن نابکارم برایم کشید. زیرا مدتی پیش به خانه‌ی فلان بابا رفتم و در آنجا غذایی خوردم. البته من در همانوقت نیز غذا را با شک و تردید می‌خوردم. چونکه او با من دشمنی دیرینه داشت و آنروز از در دوستی مرا به خانه‌ی خود خوانده بود. بله، دلبندم، از آنروز به بعد

۱. کوچ چیت حصیری که دور سیاه چادر می‌گیرند.

مرتباً حالم بدتر می شود.

مادر گفت: این چه حرفی است که می زنی. کسی را که می گویی در قبیله پدر من است، و او هرگز بخود جرأت چنین کاری را نمی دهد.

پدر با همان آرامی گذشته گفت: خوبکم. می دانستم که باور نمی کنی. اما در آن خانه، به من موی خرد شده سیل پلنگ خوراندند. و تو خوب می دانی که این مو از شیشه بدتر و برنده تر است. تمام جگر و روده هایم را لت و پار کرده است. و حالا بهتر است بدانی که من خون استفراغ می کنم. پس می خواستم تنها این راز را به تو بگویم که بدانی قاتلم کیست. صدای گریه مادرم بیشتر شد. او همچنان که گریه می کرد سرش را به چپ و راست می جنباند و بر سر و سینه خود می زد.

حکم بازداشت

من همچنان در گوشه‌ای از بیرون چادر نشسته و نظاره‌گر گفتم و گوی غم‌انگیز پدر و مادرم بودم که حرکت مرموز سه نفر ناشناس که از دور به طرف چادرها می‌آمدند، نظرم را جلب کرد. آنها طوری راه می‌رفتند که انگار نمی‌خواستند کسی آنها را ببیند. از پشت بطرف خانه می‌آمدند. ناگهان به من برخوردند، انگشت را به علامت اینکه چیزی نگوییم، با لبان سیاه، خود صلیب کردند. من فوراً از جا برخاستم و به درون چادر خزیدم. پدر و مادر با آمدن ناگهانی من متوجه وضع غیرعادی شدند، پس فوراً صحبت را قطع کردند و باهم و همزمان گفتند: حسن چی شده؟ من با انگشت به بیرون چادر اشاره کردم. که ناگهان پرده چادر کنار زده شد و سه مرد در برابر ما ظاهر شدند. آنها رو به پدر کرده و گفتند: تکان نخورید. اجازه تیراندازی داریم. و سپس یکی از آنها که به نظر می‌رسید فرمانده آنها باشد. با لحن مسخره آمیزی گفت: مادر زیرزمین بدنالت

می‌گشتیم و حالا روی زمین پیدایت می‌کنیم.

پدر به آنها هیچ اعتنایی نکرد. انگار که آنها وجود ندارند. با بی‌اعتنایی سیگاری در آورد. متکاها را زیر آرنج دست راست خود کشید و سیگار را روشن کرد.

بله مأموران ژاندارمری برای دستگیری پدرم آمده بودند. همان مرد باصطلاح فرمانده بدون توجه به کوچکی چادر با صدای بلندی گفت: هر چه زودتر خود را آماده کن تا با هم به ژاندارمری برویم.

پدر انگار به عروسی دعوت شده باشد با خونسردی تمام پکی به سیگارش زد و در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت هیچ چیز نگفت.

مأمور مجدداً حرفش را تکرار کرد. و گفت: مگر نشنیدی چی گفتم، فرمانده منتظر شماست، بلند شو، زود لباس را بپوش و با ما بیا.

پدر در حالیکه سرفه امانش را بریده بود، رو به مادر کرد و گفت: زن این جانوران را بیرون کنید.

مادر رو به آن مأمور کرد و گفت: سرکار می‌دانید که او مریض است و الان در بستر بیماری است، و نمی‌تواند با شما بیاید.

خود نیک می‌دانید که اگر او مریض نبود، هرگز به این آسانی نمی‌توانستید با او روبرو شوید. حال که می‌بینید مریض است و در حال مرگ، آمده تا او را دستگیر کنید؟ غیرت و شرف مردی تان کجا رفته؟ بروید، وقتی خوب شد، خودش به ژاندارمری می‌آید.

پدرم نجواکنان گفت: اگر هم خوب شوم، من با این سگان ولگرد

محمدرضا شاه نمی‌روم. و سپس با تغیر رو به مادر کرد و گفت: من به تو گفتم با آنها حرف نزن. ناگهان مأمور که حسابی تحریک شده بود جلو آمد، دست پدر را گرفت و گفت: گفتم همین حالا باید برویم، وگرنه ... پدر دست خود را کشید، حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: وگرنه چه غلطی می‌خواهید بکنید؟ کار به نزاع کشید، همسایه‌ها که فاصله ما با آنها دو پرده چادر سیاه بود، متوجه سر و صدا شدند. عده‌ای از مردان آنها بدرون چادر ما ریختند، و بعضی هم که در چادر جایشان نمی‌شد، بیرون نظاره‌گر اوضاع بودند. آنها سعی می‌کردند میانجی‌گری کنند، اما مأموران اصلاً گوش شنوایی نداشتند و مرتباً تکرار می‌کردند که باید هر طور شده او را به‌بریم وگرنه به زور متوسل می‌شویم. یکی از همسایه‌ها که بزرگ و ریش سفی محل بود، با متانت تمام به آنها گفت: آقایان شما بروید. من قول می‌دهم هر وقت خوب شد و سلامتی خود را یافت، خودم او را به شما تحویل دهم.

مأموری که سمت فرماندهی را به دیگران داشت، گفت: ببین کدخدا، فرمانده گروهان ایلام به اینجا آمده و از ما خواسته که بدون او برنگردیم. و حالا ما مأموریم و معذور. همسایه‌ها هر چه با زبان خوش و با خواهش و التماس از آنها می‌خواستند که از دستگیری پدر مریض احوال صرف‌نظر کنند، به خرجشان نرفت که نرفت، و مرتباً حرف خود را تکرار می‌کردند، و به جغه همایونی قسم می‌خوردند که باید پدر را با خود به‌برند. پس ناگهان طاقت کدخدا طاق شد، و لذا با عصبانیت رو به مأموران کرد و گفت:

حالا که اصرار دارید او را به برید، بفرمائید تا ببینیم چگونه

می‌توانید؟

سپس رورابه سلحشوران همسایه کرد و گفت: مردم زود اسلحه‌های آنها را بگیرید، و آنها را بیرون کنید.

زنها و مردها همه مثل این بود که منتظر چنین دستوری هستند، سریعاً به مأموران حمله‌ور شدند و در یک چشم بهم زدن اسلحه‌های آنها را گرفتند، و در حالیکه هر دو نفر یکی از مأموران را روی زمین می‌کشید، از چادر بیرون انداختند. مأموران عصبانی در حالیکه فریاد می‌کشیدند، به طرف پاسگاه به راه افتادند. پاسگاه با سیاه چادرها چندان فاصله‌ای نداشت. پس طولی نکشید که حدود ۷ تا ۸ مأمور به طرف چادرها آمدند. فرمانده گروهان هم در میان آنها بود.

آنها دورتادور سیاه چادرها را گرفتند. مردها از چادرها بیرون رفتند. فرمانده گروهان روبه کدخدا کرد و گفت: کدخدا، هر چه زودتر آن مرد را تحویل ما بدهید و اسلحه‌ها را هم بیاورید. کدخدا با شجاعت تمام وبا صدای رسایی گفت:

ما نه از اسلحه‌ها خبر داریم و نه این مرد را تحویل شما می‌دهیم. چون این مرد در حال احتضار است و ما نمی‌توانیم او را تحویل شما بدهیم.

فرمانده:

کدخدا او را تحویل بدهید و ما خودمان او را به بیمارستان منتقل می‌کنیم و مداوایش خواهیم کرد.

کدخدا:

شما بهتر است اول مغز خودتان را مداوا کنید، چون دیوانه

هستید و حرف حالی تان نیست. به خدا قسم مگر از روی جنازه تک تک ما بگذرید. تا بتوانید او را با خودتان ببرید. که البته جنازه هایمان هم چندان بی اثر نخواهند بود، چون پس از آن با ایل و قبیله هایمان طرف خواهید بود. او پس از گفتن این حرفها رو به جماعت کرد و گفت:

برادران شما حالا به خانه هایتان برگردید. آنها اگر به زور متوسل شدند ما در برابر آنها ایستاده ایم. چون برای ما ننگ است که از میان ما مریضی را که در حال مرگ است، دستگیر کنند و ما ساکت باشیم. فرمانده گروهان و ارباب جمعی او کاملاً متوجه وخامت اوضاع و ضعف خود در برابر همبستگی، یکپارچگی و شجاعت این مردان کوه و صحرا شدند، پس دوباره فرمانده لب به سخن گشود و گفت: کدخدا، ما منتظر بهبود وضع بیمارستان خواهیم ماند، و تا زمانی که سلامت خود را باز یابد صبر می کنیم. اما لطفاً اسلحه های ما را بدهید، تا به پاسگاه برگردیم.

کدخدا:

من به حرف هیچ احدی از شما گوش نمی دهم و گول شما روباه صفتان را نه خواهم خورد.

فرمانده:

ما به جان پدر تاجدارمان سوگند یاد می کنیم که کاری با این مرد و با هیچ یک از شما نخواهیم داشت. اما خواهش می کنم اسلحه ها را برگردانید که برای ما ننگ است بدون اسلحه به پاسگاه برگردیم. پس کدخدا اسلحه ها را به یکی از مردان قبیله داد تا به آنها تحویل دهد. در حالیکه فرمانده اسلحه ها را تحویل می گرفت

کدخدا با غرور و اعتماد به نفس کاملی به آنها گفت: دیگر این طرفها
 پیدایتان نشود. و گرنه سرهایتان را به پاسگاه خواهیم فرستاد.
 فرماده به محض گرفتن اسلحه ها رو به کدخدا کرد و گفت:
 اما ما هر چه زودتر ایشان را می خواهیم. پس اگر تا دو روز دیگر
 این مرد را تحویل ندهید، شما را دستگیر خواهیم کرد.

و این مرد را در آن روز تحویل دادند و او را به پاسگاه
 فرستادند. و در آنجا او را به اسلحه ها مجهز کردند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و بگوید
 که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا رسید و
 به او گفت که او را تحویل داده اند. و کدخدا
 به او گفت که او را به پاسگاه فرستادند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و
 بگوید که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا
 رسید و به او گفت که او را تحویل داده اند.

و این مرد

را در آن روز تحویل دادند و او را به پاسگاه
 فرستادند. و در آنجا او را به اسلحه ها مجهز کردند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و
 بگوید که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا
 رسید و به او گفت که او را تحویل داده اند.

و این مرد را در آن روز تحویل دادند و او را به پاسگاه
 فرستادند. و در آنجا او را به اسلحه ها مجهز کردند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و
 بگوید که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا
 رسید و به او گفت که او را تحویل داده اند.

و این مرد را در آن روز تحویل دادند و او را به پاسگاه
 فرستادند. و در آنجا او را به اسلحه ها مجهز کردند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و
 بگوید که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا
 رسید و به او گفت که او را تحویل داده اند.

و این مرد را در آن روز تحویل دادند و او را به پاسگاه
 فرستادند. و در آنجا او را به اسلحه ها مجهز کردند و
 به او دستور دادند که به طرف کدخدا برود و
 بگوید که او را تحویل داده اند. و او به کدخدا
 رسید و به او گفت که او را تحویل داده اند.

مرگ پدر

روز بعد حال پدر از آنچه که بود هم بدتر شد، و هر لحظه و حتی هر ثانیه بر درد و شدت بیماری او افزوده می شد.

پس طاقت نیاورد و علی رغم اینکه پزشکان او را جواب کرده بودند با برادر ۱۳ ساله ام که بزرگ ما بچه ها بود، به طرف ایلام جهت معالجه به راه افتاد.

در چادر احساس تنهایی و بی کسی عجیبی به ما دست داده بود. ناله های پدر در چادر اگر چه زجرمان می داد و به خصوص برای قلب کوچک من شکنجه آور بود، اما وجودش و گرمی نفسش را حس می کردیم و احساس ایمنی و امنیت عجیبی به ما دست می داد. احساس می کردیم که وجودش ستونی است که نظام خانواده ما را محکم نگه می دارد و نبودنش همه چیز را در هم می ریزد و پایه زندگی ما را متلاشی می کند.

غروب آنروزی که آنها رفته بودند برایم غیر قابل تحمل شده

بود. دوست داشتم، فریاد بکشم، گریه کنم... گویی چتر غم را بر تمام پهنه کوه و دشت گسترده بودند. و من تنها و بی پناه در گوشه تاریکی از چادر زندگی مان نشسته و به افقی دور و ناروشن، گنگ و مبهوت چشم دوخته بودم.

مادر هم که یا گریه می کرد و یا به پر و پای ما بچه ها می پیچید و غر می زد، فریاد می کشید و به دنبال بهانه ای بود تا دق دلی خود را سر ما خالی کند.

هوا داشت کم کم تاریک می شد، و صدای زوزه شغالهای گرسنه هر دم بیشتر می گشت. ما نیز گرسنه بودیم. از صبح که تکه ای نان در یک استکان چای شیرین ریخته و با قاشق کوچک چای خوری آنرا خورده بودیم تا به حال هیچ چیز و حتی آب از گلویمان پائین نرفته بود. مادر هم که حتی از یک تکه نان خشکیده دریغ می کرد، اصلاً به گرسنگی ما اعتنایی نداشت. البته او حق داشت. وضعیت زندگی ما را او از هر کسی بهتر می دانست.

روزهای قبل حداقل با سبدی به کوه می زد و سبزه ای می چید و می پخت و به خورد ما می داد. اما امروز حتی دل و دماغ این کار را هم نداشت. این بود که ما مجبور بودیم صدای ناموزون و مضحک روده هایمان را تحمل کنیم و چیزی نگوئیم. طولی نکشید که با فرمان مادر به صف خوابیدیم تا او پتوی مندرس رنگ و رو رفته سرخمان را به رویمان بیندازد.

فکر پدر یک لحظه از ذهنم بیرون نمی شد. در جای خود خوابیده بودم و مرتب می چرخیدم و جا را بر خواهرانم تنگ تر می کردم. ناگهان خواهر بزرگم با کف دست محکم به پیشانی ام

کوبید و گفت: چقدر غلت می زنی؟

در همین لحظه صدای هیس غصب آلود مادر به گوش رسید که ما را دعوت به سکوت می کرد. من هم هیچی نگفتم. اما سعی می کردم دیگر کمتر خوابیده بدور خودم بچرخم.

دیگر صدای شغالها کمتر به گوش می رسید. سپیده سحری را از سوراخ چادرمان می دیدم. آواز خروس چادر همسایه لحظه ای قطع نمی شد. در پایان هر آواز او، آواز خروسی دیگر شروع می شد که گویی جوابش را می داد.

من تا سپیده سحری لحظه ای خوابم نبرده بود، و همه اش به پدر فکر می کردم. مادر برای نماز صبح بلند شده بود و به تصور اینکه من در خوابم، پتو را از روی سینه ام کمی بالا کشید. اما همین کارش هم به من آرامش عجیبی داد، و از آن لحظه به بعد دیگر چیزی از آن شب ظلمت آلود وحشتناک بیادم نمی آید.

بله من به خواب رفتم و صبحی دیگر را با صدای گریه و بهانه گیری ها و غرزدن های بی امان مادرم بیدار شدم.

آفتاب سرتاسر دشت را روشن کرده بود. بعد از مدتها بچه ها به درب چادر ما آمدند و مرا به بازی می خواندند. اما من نه دل و دماغ بازی کردن داشتم و نه اگر هم داشتم بدون فریبا حاضر بودم با آنها بازی کنم.

بلند شدم. دست و صورتم را با آفتابه سرخ کنار چادر شستم. ناگهان مادرم با عصبانیت به پس گردنم کوبید و گفت:

بچه برای یک روشویی اینقدر آب می ریزی؟ اما من بیشتر از همیشه آب نریخته بودم. با همه کوچکی ام می دانستم مادر به دنبال

بهانه می‌گردد. پس هیچی نگفتم. به درون چادر خزیدم و مشغول خوردن صبحانه همیشگی‌ام یعنی نان و چای شیرین شدم. دوست داشتم خیلی بخورم. اما چند تکه نان خشک بیشتر در انگون نانمان نبود. پس آنها را به درون چای ریختم و پس از صرف صبحانه از چادر بیرون زدم.

تمام روز خودم را با پرسه زدن به اطراف کوه و تپه مشغول کردم. از دور صدای محمد پسر همسایه‌مان را شنیدم که مرا دعوت به بازی می‌کرد، اما دوست نداشتم با آنها بازی کنم. چونکه احساس می‌کردم آنها از راه ترحم می‌خواهند با من بازی کنند. آخه چرا روزهای دیگر بفکر من نبودند. از وقتی که فریبا رفته بود احساس بدی نسبت به همسایه‌ها داشتم. به نظر می‌رسید که آنها بیشتر به وصله‌های لباسم نگاه می‌کنند. و حس برتری جویی نسبت به من دارند. گاهی مرا به حساب نمی‌آوردند. اغلب نوع بازی، نحوه بازی یارگیری و همه چیز بازی را عزیر پسر کربلاعلی که یک گله درست و حسابی داشتند و تعداد گوسفندان پدرش از مجموع گوسفندان تمام ۱۲ خانوار چادرنشین بیشتر بود، تعیین می‌کرد. من دوست نداشتم او تعیین‌کننده همه چیز باشد. مگر ما مرده بودیم. مگر ما وجود نداشتیم. وقتی با چوب اسب بازی می‌کردیم. او حتی نوع اسب هر کدامان را تعیین می‌کرد. و معلوم بود که بهترین اسب کهرهم مال خودش بود. رفتار او برایم غیرقابل تحمل بود. این بود که دیگر اصلاً بازی کردن با بچه‌های همسایه را دوست نداشتم. با خودم مشغول می‌شدم و با بازی‌های تخیلی‌ام به خصوص با فریبا به اوج شادی و شعف می‌رسیدم. می‌دانستم که با خود حرف

زندهایم مادرم را خیلی نگران و ناراحت کرده و او احساس می‌کرد که عن قریب من دیوانه می‌شوم. گاهی با نگرانی مرا تماشا می‌کرد و سری تکان می‌داد. گاهی زیر چشمی مواظب بود. اما من هم دیگر حوصله نداشتم او را به حساب بیاورم و به خاطر او از بازی‌های درونی خودم فاصله بگیرم، و یا صرف‌نظر کنم. این بود که کاری به او نداشتم.

آفتاب درست در بالای سرمان بود و این نشان می‌داد وقت ناهار است. مادرها یکی‌یکی فرزندان خود را می‌خواندند، و هر یک از بچه‌ها با صدای مادرش بسوی چادر خود می‌دوید و می‌رفت. من اصلاً انتظار ناهار نداشتم. اصلاً دیگر عادت کرده بودم. اما نمی‌دانم چی شد که صدای مادرم را شنیدم که مرا به خود فراخواند. با اشتیاق کامل به سویی پر کشیدم. در یک چشم بهم زدن به درون چادر رفتم. مادرم سفره‌ای انداخته بود و روی آن دو عدد نان گرد داغ و یک کاسه آش که با علف کوهی پخته بود گذاشته بود. من با خوشحالی در کنار سفره زانوهایم را به زمین کوبیدم. و مادرم با مهربانی گفت: عزیزکم بیا غذا بخور.

من با ولع یک تکه نان را گرفتم و به درون کاسه آش فرو بردم، اما آش آنقدر داغ بود که دستم سوخت. فریاد زدم، اما مادر در حالی که نگاهم می‌کرد، اعتنایی نکرد و تنها سری تکان داد. پس من هم دیگر چیزی نگفتم، و در حالیکه چند قطره اشک در چشمانم حلقه زده بود به آرامی مشغول خوردن شدم. بعد از غذا، چشمانم سنگین شد، پس در جای خود دراز کشیدم و خوابیدم. یک بار چشمانم را باز کردم و دیدم که هوا تاریک شده پس دوباره خوابیدم و تا فردای

آنروز بیدار نشدم. آنروز صبح زود از خواب بیدار شدم. آخر نزدیک ۱۸ ساعت خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم مادرم داشت نماز می خواند. من از چادر بیرون زدم. قبل از اینکه دست و صورتم را بشویم، چوبهای اجاق مادرم را جمع و جور کردم تا او زودتر چای درست کند. صدای بعبع گوسفندان به گوش می رسید. و خروسها مرتب آواز سر می دادند.

بالاخره مادر آمد، چای را درست کرد و من هم یک بار طعم سحرخیزی و خوردن صبحانه اول وقت را چشیدم.

زمان زیادی طول نکشید که آفتاب سرتاسر منطقه را روشن کرد. من همچنان در کنار چادر با خودم مشغول بازی بودم. حدود ۴ ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. ناگهان یک نقطه سیاهی از دور نظرم را جلب کرد که نزدیک می شد. هر چه جلوتر می آمد بیشتر مشخص می شد یک نفر دارد به چادرهایمان نزدیک می شود. کم کم نظر تمام چادرنشینان بسوی کسی که از دور دست می آمد جلب شد. آنها از خود می پرسیدند، او کیست؟ آیا آشناست یا غریبه؟ برای چی می آید؟ چکار دارد؟ او نیز بی خبر از تصورات خوب و بد اهالی همچنان نزدیک و نزدیکتر می شد. بالاخره مشخص شد که مرد کوچکی است که دارد به سوی ما می آید.

به هزار متری ما که رسید، دیگر چهره اش کاملاً مشخص شده بود. مادر اولین کسی بود که او را شناخت فریاد زد محمد!!....

محمد برادرم بود که تنها و بدون پدر بسوی ما می آمد. با دیدن او مادر بسویش دوید. بعد از لحظه ای درنگ من هم بدنبال مادر می دویدم. اهالی نیز یکی پس از دیگری بدنبال ما می آمدند. مادر به

برادرم رسید و ناگهان فریاد شیون مادرم در فضای دشت پیچید. مادر فوراً سینه پیراهن خود را پاره کرد و در حالیکه خود را در زمین پر از خاک و خار می مالید شروع به گریه و شیون نمود. برادرم نیز چون به او رسید، دست بر سر خود کوبید، در کنار او زانو زد و با تمام وجود و بلند بلند شروع به گریه و زاری نمود. برادرم به سرش گل مالیده بود، پس دیگر نیازی به ابراز خبر نداشت و همه می دانستند که چه اتفاقی افتاده است. همسایه ها نیز همگی گریه می کردند. زنها بطرف مادرم آمدند، و در حالیکه اشک می ریختند سعی داشتند او را جمع و جور کنند. مادرم دوبار غش کرد. زنها با دستپاچگی آب می آوردند، و بر سرش می ریختند. بالاخره همسایه ها ما را به چادرمان بردند. یکی از همسایه ها پختن غذا و اطعام اهل عزرا را به عهده گرفت. آخر بین ما رسم است که وقتی کسی می میرد، یکی از آشنایان اطعام صاحب عزرا را متقبل می شود. پدر مرده بود، اما ما حداقل آنروز شکم پری خوردیم و سیر خوابیدیم.

با رفتن پدر نگرانی و وحشت مادر از گذران زندگی، دو صد چندان شده بود. او گاهی به سخن می آمد و می گفت: خدایا با این پنج بچه که از زیر دست و پا بلند شده اند چکار کنم؟ چگونه زندگی کنیم. چه کسی خرجی ما را بیاورد؟

کینه توزی عموها

ما بی اندازه در مضیقه مالی بودیم. عموها و زن عموهایم برعکس آنچه که انسانیت حکم می کرد شروع به بدرفتاری کردند، و نه تنها کمکی بمان نمی کردند، بلکه عرصه را هر روز بیشتر بر ما تنگ می نمودند. آنها مرتب با بهانه های مختلف ما را اذیت می کردند. آنها همیشه ما را در وحشت و اضطراب نگه می داشتند و هر چند وقت یکبار می گفتند که ما می خواهیم از اینجا برویم، و شما هم فکری برای خودتان بکنید!

درست است که از آنها برایمان کاری ساخته نبود، و به ما اصلاً کمکی نمی کردند. اما وجود عموهایم در آن منطقه به زن بیوه و بی پناه و چادر نشینی مثل مادرم، امنیت می داد. و این بود که مادرم همیشه از رفتن عموهایم و بی کسی و بی سرپناهی خود و فرزندانش نگران بود.

البته بدرفتاری عموهایم بیشتر ناشی از بدبینی زن عموهایم بود

و من وقتی بزرگ شدم به توجیه و علت بدرفتاری زن عموهایم پی بردم. آخر مادرم هنوز خیلی جوان بود. رنگ و رویی هم داشت. لذا زن عموهایم احساس و یا تصور می نمودند که ممکن است مادرم با یکی از شوهران آنها ازدواج کند. این بود که تخم کینه و نفاق را در میان ما و خانواده های خودشان پاشیدند. این بدرفتاری ها هر روز ما را بیشتر در تنگنا و بدبختی قرار می داد.

ما واقعاً کسی را نداشتیم، این بود که اغلب به دور مادر حلقه می زدیم و گریه می کردیم. مادرم نیز با عصبانیت فریاد می زد: وَلَمْ کنید، از جان من چه می خواهید، و سپس خودش هم شروع به گریه می کرد.

نزدیک عید بود و مردم کم کم به طرف منطقه اصلی خود یعنی بیلاق به راه می افتادند. عموهایم به شهر رفتند، و از آنجا میوه و شیرینی برای خودشان آورده بودند. آنها به وجود ما کوچکترین توجهی نداشتند. هر روز گونه ای از میوه یا شیرینی را بدست فرزندان خود می دادند، و در مقابل چشمان پر از حسرت ما می خوردند. ما به ناچار به درون چادر می رفتیم و با گریه و زاری از مادر آنچه که در دستان عموزاده ها دیده بودیم طلب می کردیم. مادر هم چاره ای نداشت جز اینکه بجان ما بیفتند و تا توان در بدن داشت ما را کتک بزند. یکی از همین روزها من از ترسم به خواب رفتم. در خواب پدر را با یک عالمه میوه و شیرینی دیدم. پدر کاملاً سالم بود و هیچ دردی نداشت. او مرا روی پایش نشانده بود و شیرینی و میوه به دهانم می گذاشت. من در خواب به اطراف نگاه می کردم تا بلکه مادر و برادر و خواهرانم را بیابم. اما اثری از

هیچکدام نبود. آهسته از روی زانوی پدر لغزیدم تا جیب‌هایم را پر از شیرینی کنم و برای خواهرانم ببرم. اما در حالیکه با ولع تمام مشغول پر کردن جیب‌هایم بودم از خواب خوش بیدار شدم. چشمانم را باز کردم. همه جا تاریک بود. تنها صدای تیرک چادر به گوش می‌خورد که در نتیجه باد بهاری تکان می‌خورد. چشمانم پر از اشک شد. با خودم گفتم بهتر است تا کاملاً بیدار نشده‌ام، چشمانم را ببندم، تا شاید خوابم ادامه پیدا کند، و باز پدر را ببینم. آهسته با یاد پدر چشمانم را بستم و سعی کردم با خیال خودم ادامه خواب را دنبال کنم. من به خواب رفتم، اما بدون اینکه رویای زیبایم تداوم یابد.

در روزهای پایانی سال هوا خیلی خوب بود. اما خودنمایی عموزاده‌ها در حالی که شیرینی و شکلات به دهان داشتند هر روز تکرار می‌شد، و بالطبع گریه و تمنای ما از مادر و بی‌رحمی و خشونت او در مقابل ما تنها راه برون رفت او از تقاضاهای نابجای فرزندان خود بود. تا اینکه یکی از این روزها عمویم بدرج سیاه چادر ما آمد، دو تا از فرزندانش را هم در حالیکه شکلات و شیرینی در دست داشتند به همراه خود آورده بود. ما با حسرت به دست‌های آنها چشم دوخته بودیم. عمو بی‌اعتنا به نگاه‌های ما، مادر را صدا کرد. مادر در آستانه چادر ظاهر شد. عمو گفت: زنِ پَرار^(۱)، اولاً برای بچه‌هایت چیزی بخر تا اینقدر به بچه‌های ما نگاه نکنند، دوماً ما می‌خواهیم از اینجا برویم، و شما هم فکری به حال خودتان بکنید.

۱. برار به معنی برادر

مادر در جواب گفت: اولاً من چیزی ندارم تا برای بچه‌هایم بخرم. دوماً مگر شما عموی اینها نیستید؟ به برادرزاده‌هایتان هم رحم نمی‌کنید؟ سوماً من کسی را ندارم که سیاه چادر و وسایلم را به روی الاغ بگذارد و خودم هم دیگر توانایی آنرا ندارم. *لال مال* عمو گفت: بهر حال گفتم که شما هم فکر خودتان را بکنید. چون ما فردا به بیلاق می‌رویم.

آنها فردا رفتند. روز بعد از آن نیز که عید بود در همان جا ماندند. تا اینکه بالاخره روز دوم فروردین ماه آنها بساط خود را جمع و بر روی الاغ‌ها بار کردند و به همراه احشام و اهل بیت به طرف بیلاق به راه افتادند. با رفتن آنها باری از غم و اندوه و تنهایی برگرفته همه ما سنگینی می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر بود که رفیق قدیمی پدرم به درب چادر ما آمد و به مادرم گفت: خواهر ناراحت نباشید. من می‌روم تا ماشین بگیرم تا امسال را با هم کوچ کنیم. قول می‌دهم زودتر از آنها (عموهایم) به بیلاق برسیم. انگار از درون قلب ما خبر داشت.

مش عباس همان رفیق شفیق پدرم، فوراً برگشت و برای گرفتن ماشین به راه افتاد. با رفتن او همه شادی ما شروع شد. در دلمان غوغایی بود. هم از رفتن و کوچ کردن شادی می‌کردیم، و هم از خجالت کردن عموها و زن عموها. احساس می‌کردیم اگر ما زودتر از آنها برسیم حتماً آنها خجالت خواهند کشید. مش عباس دو ساعت بعد با یک خاور برگشت. این ماشین و چهره آشنای راننده‌اش کرم علی برای ما تازگی نداشت. آخر در این منطقه ماشین خیلی کم بود، و من تنها این خاور را در منطقه دیده بودم، که

گاهی بعضی از اهالی که وضع مالی بهتری داشتند، با آن کوچ می‌کردند. وقتی پدر بود کوچ کردن با ماشین را خیلی بد می‌دانست. او کوچ را سنتی می‌دانست که باید حتماً با پای پیاده و طی مراسم خاصی انجام گیرد. اما حالا دیگر حتی بارزدن وسایلمان روی الاغ برایمان مشکل شده بود، چه رسد به اینکه با پای پیاده کیلومترها راه را به پیمائیم.

ما وسایل چندانی نداشتیم، البته همسایه‌ها هم وضعشان زیاد بهتر از ما نبود. تنها دارایی ما یک چادر سیاه، چند تکه رختخواب مندرس، چند قطعه ظرف و ظروف و ده، دوازده رأس گوسفند. مش‌عباس گوسفندان ما را قاطی گوسفندان خودش کرد تا چوپان آنها را بیاورد. سفارشات لازم را هم به چوپان کرد و سپس به کمک دیگر مردان باقیمانده اسباب و اثاثیه ما را همراه با وسایل خود و چند خانواده از همسایه‌ها که مانده بودند، بار کامیون کرد. همه ما بچه‌ها، با پدر و مادرها، در میان انبوهی از وسایل بدرون خاور خزیدیم. مش‌عباس هم در کنار راننده نشست و بطرف مقصد به راه افتادیم.

هنوز دو ساعت از حرکت ما نگذشته بود که به کاروانی از گوسفند و الاغ و انسان برخوردیم. در میان آنها من عموها و زن و فرزندان‌شان را شناختم که به آهستگی در حال حرکت بودند. آنها برای خاور دست تکان دادند اما نمی‌دانستند که ما هم در میان مسافران این کامیون در حرکتیم.

نیمه‌های شب بود که ما به منطقه بیلاق رسیدیم. وقتی مرا برای پیاده شدن بیدار کردند، برایم شکنجه‌آور بود. الان می‌فهمم که هیچ

لذتی بالاتر از خواب کودکانه نیست، و هیچ شکنجه‌ای بدتر از اجبار کودک به بیداری نمیباشد، من در آن لحظات، دوست داشتم می‌گذاشتند تا در میان خاک و سنگلاخ صحرا بخوابم. اما نهیب بی‌امان مادرم یک لحظه قطع نمی‌شد. در حالیکه به زور راه می‌پیمودم، آرام‌گریه می‌کردم و اشکم سرازیر بود.

به کمک مردان کاروان، سریعاً چادر ما برپا شد، و من به محض برپا شدن چادر بدون اینکه با کسی چیزی بگویم به درون آن رفتم و دمر و خوابیدم. اما طولی نکشید که با لگد مادر بیدار شدم که مرا جهت تنظیم صف خواب فرامی‌خواند. من بیدار شدم سریعاً جابجا گشتم و به خواب رفتم.

ما در چادر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم، حتی آرد نداشتیم تا مادرم مثل بقیه همسایه‌ها تنوری گرم کند، و نانی پزد. کسی هم از حال ما باخبر نبود. آنها از بی‌بضاعتی ما اطلاع داشتند، اما نمی‌دانستند که خانواده ما حتی امکان پخت یک وعده نان را هم ندارد. غرور مادرم نیز هرگز به او اجازه نمی‌داد که سر را پیش هر کس و ناکسی خم کند، و یا از کسی طلب کمک مادی نماید.

راننده کامیون برگشت، در بین راه به دایم ام برمی‌خورد و به او خبر می‌دهد که خواهرش در همین نزدیکی بیلاق کرده است. در دومین روز کوچ، دایم را دیدم که با مقداری آرد، میوه و دیگر وسایل به دیدن ما آمد. با آمدن او انگار تمام دردهای دنیا را از درون قلبم شستند، و تمام شادی‌های عالم را با ما تقسیم نمودند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

همه ما بچه‌ها با خوشحالی دور و بر مادر را گرفتیم. مادر فوراً

دست به کار شد. خمیری درست کرد و بساط پخت نان را دایر نمود. او نان را پخت و به ما بچه‌ها داد. ما آنروز شکم سیری از نان گرم لذت خوردیم، و چون خود را سیر یافتیم، خواب سنگینی چشمان خسته‌مان را درنوردید، و به خواب عمیقی فرو رفتیم.

کم‌کم آفتاب داشت غروب می‌کرد که از خواب بیدار شدم. به اطراف خود بدون اینکه از جایم برخیزم با چرخش مردمک چشمانم نظری انداختم. همه جا در سکوت و آرامش بود. دایه رفته بود. مادر به چادر همسایه رفته بود. ناگزیر از بستر برخاستم و در جستجوی مادر از چادر بیرون زدم. اگرچه مادر خیلی غری می‌زد و مرتب به پروپای ما می‌پیچید، اما واقعاً حتی یک لحظه هم طاقت و توان غیبت او را نداشتم.

چند روز بیشتر از کوچ ما نگذشته بود که صدای بعب‌گوسفندان فضای محوطه را پوشاند، و بالاخره سروکله چوپان و گوسفندان هم پیدا شد.

بعد از رسیدن آنها خورد و خوراک ما بهتر شد. چون بهار بود و گوسفندان شیر خوبی داشتند. مادر هر روز شیر آنها را می‌دوشید و از شیر داغ: ماست و کره‌ای که خود درست می‌کرد به ما می‌داد، و با نان می‌خوردیم.

فربا همیشه در جلو چشمان من حاضر بود. او با خنده‌های شیرین و اخلاق خوب و دوست داشتنی اش لحظه‌ای از درون کوچه‌های خیالم بیرون نمی‌رفت. آرزو می‌کردم که باز به گرمسیر به رویم، تا بلکه او را ببابم.

ما بزرگ و بزرگتر می‌شدیم. در همان منطقه ییلاقی به مدرسه

رفتم. دو سال و اندی از مرگ پدر گذشته بود، و ما همچنان بخاطر اینکه احشام چندانی نداشتیم در سردسیر باقی ماندیم. البته عدم کوچ ما به گرمسیر دلیل دیگری هم داشت و آنهم مدرسه رفتن من بود.

شرکتی به نام داس به منطقه ما آمد. برادرم بلافاصله بصورت روزمزد در آن مشغول کار شد. این شرکت را آمریکایی ها اداره می کردند. سه ماه در آنجا کار کرد که متاسفانه دملی در پایش در آمد که درد بی امانی داشت. برادرم هر آنچه که در این سه ماه پس انداز کرده بود خرج پایش کرد، اما فایده ای نداشت. ناچار به چادر آمد و در خانه بستری شد. دست به دامان داروهای محلی و حکیم باشی منطقه شد. پیرمردی ۹۰ ساله هر روز به چادر ما می آمد و پای برادرم را نیشتر می زد، زخمش را می مکید و سپس بر آن مرهم می گذاشت و می رفت، تا بالاخره پای برادرم خوب شد. دائی ام گوسفندان زیادی داشت. اما کوچ زمستانه و رفتن به منطقه قشلاق برایش میسر نبود. این بود که گوسفندان را به صورت اجاره ای در اختیار ما گذاشت، و در نتیجه مادر و خواهر و برادرم به همراه دائی کوچکم به منطقه گرمسیر (قشلاق) کوچ کردند. اما من در همان منطقه سردسیر پیش دائی بزرگم ماندم تا به مدرسه بروم، و به درس و کتابم لطمه ای وارد نشود. چون در منطقه گرمسیر مدرسه ای وجود نداشت.

دیدار خانوادہ

برای اولین بار بیش از ۶ ماه از خانوادہ دور بودم. تا اینکه تعطیلات عید شروع شد. من به ہمراہ دائی برای دیدار خانوادہ و با پای پیادہ بہ طرف منطقہ گرمسیر بہ راہ افتادم.

شور و شوق عجیبی داشتم. انگار منطقہ بوی فریبا را گرفتہ بود. حس ناخودآگاہ درونی یعنی همان حسی کہ آنرا ششم نامیدہ اند در درونم نہیب می زد و می گفت: برو تا گمشدہ ات را پیدا کنی! با دایی کیلومترہا راہ در کوهستان پیمودیم، تا بہ شہر ایوان رسیدیم. در این شہر سوار یک وانت بار نیسان شدیم. جادہ بسیار پریچ و خم بود. من کہ عادت ماشین سواری در کوهستان را نداشتم، ہر آنچہ کہ خورده بودم، بالا آوردم، اما وانت بار بی توجہ بہ اوضاع و احوال درونی من همچنان راہ می پیمود، تا بہ ایلام رسیدیم. از آنجا سوار یک ماشین ارتشی شدیم و بہ میمک رفتیم. وقتی بہ آنجا رسیدیم دیگر غروب شدہ بود. از سینہ کش تپہ کہ گذشتیم، قطاری از

سیاه چادرها در جلو چشمان ما ظاهر شدند که با نظم خاصی چیده بودند. از بالای تپه به سیاهی چادرها چشم دوختیم. سگ‌ها ما را دیدند و یا بوی ما را حس کردند. بهر حال همگی شروع به پارس کردن نمودند و بطرف ما حمله‌ور شدند. فکر می‌کردم با ما فاصله زیادی دارند و تا بخواهند به ما برسند ما از آنجا دور شده‌ایم. اما در یک چشم بهم زدن در جلو ما سبز شدند. من به پشت دائی پناه بردم. او خم شد و چند قطعه سنگ به طرف سگها پرتاب کرد. سگها عقب‌نشینی کردند، اما مرتب بطرف ما پارس می‌کردند، و گاهی قدمی جلو می‌گذاشتند. در میان سروصدای سگها صدایی به گوش رسید که می‌گفت کی هستید؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟

به نظر می‌رسید که او این سؤال را چندین بار تکرار کرده است تا ما شنیده‌ایم. از لحن صدایش مشخص بود. دائی فوراً جواب داد: آشنائیم. کم‌کم آن مرد به ما نزدیک شد. سلام کرد و دستی به دائی داد و سگها را دور کرد. اما به وجود من اصلاً توجهی ننمود. این بار با لحن آرام و دوستانه‌ای گفت: از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟

دائی به او جواب داد: از ایل خزل هستیم. و دنبال اقوام خود می‌گردیم. سپس ادامه داد، شما کجائی هستید؟ آن مرد جواب داد: ما از ایل ارگوازی هستیم. صدایش خیلی آشنا بود. من مرتب به مغزم فشار می‌آوردم تا بلکه از صدای آشنایش او را بشناسم. خدا خدا می‌کردم باز صحبت کند تا بلکه او را بشناسم. او دیگر به ما خیلی نزدیک شده بود. صورتش در روشنایی مهتاب کاملاً قابل تشخیص بود. او پدر فریبا بود. خواستم من هم چیزی بگویم، اما خجالت می‌کشیدم. ناچار سکوت کردم و سرم را پائین گذاشتم.

پدر فریبا وقتی ایل ما را شناخت به آرامی گفت: برادر راه درازی در پیش داری تا به آنجا برسی. عنقریب باران سختی خواهد بارید. این بچه در راه تلف می شود. پس بهتر است همین جا اتراق کنی، تا فردا که هوا روشن شد، راه بیفتی. دائی تشکر کرد و من در دل دعا می کردم اجابت کند. پدر فریبا اصرار زیادی کرد تا بالاخره دائی موافقت نمود. در میان عشایر چادرنشین تعارفات زیاد مرسوم است. شاید این از محزوراتی باشد که اهالی چادرنشین دارند. آخر دعوت کردن یک میهمان آنهم در چهارچوب محقر یک چادر مشکل است. بالطبع هر میزبانی هم مشکلات این پذیرش را درک می کند. این است که معمولاً میزبان باید خیلی اصرار کند تا میهمان اجانب نماید. با قبول دائی پدر فریبا به راه افتاد و ما هم به دنبالش روان شدیم. من در پوست خود نمی گنجیدم. انگار به تمام آرزوهایم رسیده بودم. پدر فریبا مرتب ابر سیاهی را که در آسمان بود به دائی نشان می داد و می گفت: این ابر سیاه نشان می دهد که امشب بارش سنگینی خواهیم داشت.

در یک چشم بهم زدن به قطار سیاه چادرها رسیدیم. به چادر سوم که رسیدیم پدر فریبا با صدای بلندی گفت: زهرا، زهرا میهمان داریم. یاالله گفت و بدون هیچ تکلفی پرده جلو سیاه چادر را بالا زد. در حالیکه رویش را به طرف دایی برگردانده و می گفت: بفرمائید. ما سلام دادیم و به درون چادر خزیدیم. پدر فریبا به من اعتنایی نداشت. اصلاً مرا نشناخته بود. یک چراغ روغنی در درون چادر سوسو می زد و همه جای چادر سیاه را روشن کرده بود. چهره ها در میان این نور زرد، نورانی تر دیده می شدند. به محض

ورودم به چادر، زهرا خانم مرا شناخت. سریعاً به طرفم آمد. بغلم کرد و مرا بوسید و گفت: حسن جان شما کجا، اینجا کجا؟ پدر فریبا هم که تازه مرا شناخته بود، بر پیشانیم بوسه زد و حال خانواده‌ام را پرسید. هوا سرد بود، فریبا زیر لحافی پنجان شده بود، اما همینکه اسم مرا شنید، فوراً از زیر لحاف بیرون پرید و بطرف من آمد. او خیلی بزرگ و عوض شده بود و با حجب و متانت خاصی سلام کرد. هر دو ما خجالت می‌کشیدیم که با هم صحبت کنیم. اگرچه حتماً او هم مثل من دلش پر از حرف بود. در آن لحظات سه نفر دیگر برایمان غریبه شده بودند. این بود که دوست داشتیم حالا هیچیک از آنها در اینجا حضور نداشتند تا ما با هم حرف‌هایمان را بزنیم. در وسط چادر آتشی روشن بود. آنها ما را به نشستن به دور آتش دعوت کردند. پدر فریبا هیمه‌ای را به درون آتش انداخت و شروع به صحبت کردن با دایی شد. من و فریبا هم هر چند لحظه زیر چشمی لب‌خندی به هم می‌زدیم. طولی نکشید که زهرا خانم شام مختصری را حاضر کرد و سفره‌ای انداخت و مشغول خوردن شام شدیم. زهرا خانم گفت: قسمت را ببین، شما از راه درازی بیائید و تصادفاً به ما برخوردید!

دائی روبه من و فریبا کرد و گفت: مثل اینکه شما قبلاً با هم آشنا بودید؟ و سپس با شوخی ادامه داد: به جان من دعا کنید که شما را بهم رساندم.

پدر فریبا گفت: بله ما چند سال پیش با حسن آقا همسایه بودیم. زمانی که مرحوم پدرش زنده بود، اما حالا چند سال بود که از آنها خبری نداشتیم. حقیقتاً می‌دیدم تعدادی سیاه چادر در فاصله چند

کیلومتری اینجا قرار دارند. حتی می دانستم که آنها از ایل خزل هستند، اما دیگر نمی دانستم که خانه حسن آقا هم در میان آنهاست. یعنی اصلاً فکر نمی کردم که آنها بعد از فوت مرحوم پدرشان بتوانند به بیلاق بیایند. دائی گفت: آنها گوسفندان مرا آوردند و برادر کوچک هم همراه آنهاست.

کم کم باران شروع به باریدن کرد. پدر فریبا خنده ای کرد و گفت: آقا نگفتم که عنقریب باران می آید! و ادامه داد، تا شما نشسته اید، من می روم بندهای چادر را سفت کنم. دائی گفت: من هم به کمک شما می آیم.

مرد صاحبخانه گفت: نه نه لزومی ندارد، همه کارها را قبلاً کرده ام، فقط برای اطمینان می روم. سپس فرجی خود را پوشید و به بیرون چادر پرید.

صدای جیرجیر تیرک های چادر به گوش می رسید. او پس از سفت کردن بندهای چادر، به اطراف سیاه چادر چرخی زد و برگشت. به محض ورودش به چادر گفت: چراغ قوه ام باطری ندارد، چند روز است که می خواهم به ایلام بروم، چند باطری بگیریم، ولی هنوز فرصت نکرده ام.

دائی در حالیکه در بخچه خود را باز می کرد گفت: حقیقتاً من تعدادی باطری اضافی با خود آورده ام. و سپس چهار عدد باطری به طرف او دراز کرد.

صاحبخانه از گرفتن باطریها امتناع نمود و اصرار داشت که برای خودمان نگه داریم. اما دائی گفت که آنها را اضافه آورده ام. پس پدر فریبا ممنونی گفت و باطری ها را از دائی گرفت.

من و فریبا از فرصت پیش آمده استفاده کردیم و در حالیکه آنها مشغول تعارف و گفتگو بودند، حرفهای کودکانه خود را شروع کردیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. وقتی حرفهایمان ته کشید، بازی را شروع کردیم. گل یا پوچ بازی می‌کردیم. یعنی سنگ‌ریزه‌ای را در یکی از دستهای کوچکمان قایم می‌کردیم و طرف مقابل باید حدس می‌زد که سنگ در کدام دستان است. اگر درست می‌گفت یک امتیاز می‌گرفت و سنگ‌ریزه را هم برای قایم کردن تحویل می‌گرفت.

زهره خانم رختخواب ساده‌ای پهن کرد و اهل خانه همه خوابیدند. به جز من و فریبا که آهسته بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم.

باران هر لحظه شدیدتر می‌شد. و مرتب رعد و برق زمین و آسمان سیاه را سفید می‌کرد و بهم می‌دوخت. پدر فریبا بیدار شد. خمیازه‌ای کشید. دستی به سینه زد و رو به ما کرد و گفت: بچه‌ها شما هنوز بیدار هستید؟ ما هیچی نگفتیم. او سپس برخاست، به بیرون چادر رفت، نظری به اطراف انداخت و برگشت. قدرت خدا همه جا را آب گرفته. اگر سیل سیاه‌چادرها را نبرد خوب است. اینها را پدر فریبا بدون اینکه کسی را مخاطب قرار دهد انگار با خود می‌گفت. و سپس سر بر بالین گذاشت و دوباره به خواب رفت.

اما ما همچنان بیدار بودیم. حرف می‌زدیم، بازی می‌کردیم. دوست نداشتیم بخوابیم. نزدیک آتش نشسته بودیم. فریبا رفت بالشی آورد و گفت:

حسن آقا از نشستن خسته شدیم، بهتر است سرمان را روی بالش بگذاریم و حرف بزنیم. من استقبال کردم. سر بر بالش گذاشتیم. لحظاتی همدیگر را غلغلک می دادیم و آهسته می خندیدیم. تا بالاخره از صحبت افتادیم و نمی دانم کی خوابمان برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم لحافی رویمان انداخته اند. با خود گفتم این حتماً کار پدر فریبا بوده است.

دائی بیدار شده بود و برای اینکه دست و صورت خود را بشوید به بیرون چادر رفته بود. فریبا هم بیدار شد. با هم به بیرون چادر رفتیم. باران بند آمده بود. خورشید همه جا را روشن کرده بود و گرمای مطبوعی به ما می داد. به نظر می رسید که زمین سرمست و سیراب شده است. بوی عطر گل و روشنی دشت و کوه و گرمی مطبوع خورشید در کنار فریبا مرا سرمست تر از زمین کرده بود و احساس می کردم در آسمانها دارم پرواز می کنم.

من و فریبا با شادی و خنده، سریع دست و صورتمان را شستیم و زودتر از دائی وارد چادر شدیم.

من و فریبا حتی یک لحظه از هم جدا نمی شدیم. زهرا خانم به ما نزدیک شد و گفت: خدا را شکر که همدیگر را پیدا کردید. سپس رو به شوهرش کرد و گفت: نمی دانید این طفل چقدر برای حسن آقا بی تاب می کرد، و هر لحظه نام حسن آقا را بر زبان می آورد، و یک لحظه او را فراموش نمی کرد. پدر فریبا گفت: راست می گوئی، دیشب تا دم دمای صبح با هم بازی می کردند و می خندیدند. اما مثل اینکه دیگر حرفی برای گفتن ندارند!

اما من حرفهای زیادی برای گفتن داشتم و نمی دانستم چه

بگویم. فقط این را می دانستم که بدون او طاقت ندارم. صبحانه خوردیم و دائی رو به من کرد و گفت: خوب حسن جان آماده شو تا دیگر زحمت را کم کنیم. با این سخن انگار ریشه دلم را بریده باشند. ناراحت شدم اما چاره‌ای نداشتم. زهرا خانم جلو آمد و گفت: ترا به خدا نگاه کنید، بچه‌ها چقدر بهم وابسته شده‌اند. که وقتی حرف رفتن شد، رنگ از روی هر دو آنها پرید. ما ناچاراً خداحافظی کردیم و رفتیم. از روی تپه‌های شن‌زار می‌گذشتیم و راه می‌پیمودیم. من در حالی که قدم برمی‌داشتم لحظه‌ای از یاد فریبا بیرون نمی‌رفتم. حدود نیم ساعت پیاده روی کردیم، که منظره ۹ سیاه چادر در کنار هم در زیر تپه نمایان شد. خواهرانم از دور مرا دیدند و بطرف ما دویدند. من هم که مدت چند ماه بود از آنها دور بودم، خوشحال شدم و بطرف آنها دوان شدم. به هم رسیدیم، همدیگر را در آغوش گرفتیم. مادر هم مرا بوسید و گفت: برای چی آمدی؟ همانجا می‌ماندی و به زن دائی کمک می‌کردی. هان حتماً برای اذیت و آزار ما آمدی!

حقیقتاً من زیاد هم شلوغی نمی‌کردم، اما به شلوغی و بازیگوشی معروف شده بودم. چند دقیقه نشستیم که خواهران مرا به بازی فراخواندند. من هم قبول کردم. با هم شروع به دویدن کردیم. اما من بطرف شرق که منزل فریبا آنجا بود می‌رفتم. و آنها به طرف غرب می‌دویدند. آخر من خیلی لجوج و یکدنده بودم. هر روز به همراه بچه‌های همسایه

بطرف شرق می رفتیم و من گاهی آنها را کشان کشان آنقدر می بردم تا سیاه چادرهای ایل فریبا پیدایشان می شد، و آنوقت از بالای تپه مشرف به چادرها بازی می کردیم. هر یک با خودش چوبی داشت. نخی به چوب می بستیم و بر آن سوار می شدیم و ادای اسب سواری را در می آوردیم. یک روز فریبا ما را از دور دید. به ما پیوست و همگی مشغول بازی شدیم. آنروز به من خیلی خوش گذشت. اصلاً احساس خستگی و گرسنگی نمی کردم. دیگر غروب شده بود که فریبا به طرف خانه خودشان روانه شد، و من هم همچون جسم بی روحی به خانه خودمان آمدم. به محض رسیدن، مادرم سیلی محکمی به گوشم کوبید و فریاد زد، که تا حالا کجا بودم.

به نظر می رسید که او خیلی نگرانم شده است. من هیچی نگفتم و بطرف چادر رفتم. در گوشه ای از چادر نشستم و به فریبا فکر می کردم. آنشب غذا نخوردم، با اینکه ظهر هم چیزی نخورده بودم. دائی آماده رفتن شده بود. قرار بود فردا حرکت کند. من دوست داشتم به خاطر بی محبتی مادرم با او بروم، اما چطور می توانستم فریبا را در آنجا بگذارم و دوری از او را تحمل کنم.

صبح دائی رفت و من هم تنها از خانه دور شدم، و تا رسیدن به خانه فریبا حتی یک بار هم به عقب برنگشتم. به خانه آنها که رسیدم با برخورد خوب زهرا خانم مواجه شدم. او مرا بوسید و گفت: عزیزم تو که اینقدر فریبا را دوست داری بیا اینجا و فرزند خودم باش. من از خدا می خواستم. اما او این حرف را با شوخی می گفت و می خندید.

من تا غروب در خانه آنها ماندم. یکسره من و فریبا حرف

می زدیم و بازی می کردیم. در دشت بی انتها همچون آهوان وحشی می دویدیم و سر از پا نمی شناختیم. تا بالاخره غروب شد و من باز با جسمی خسته و دلی تنها به طرف خانه سرد و بی محبت خود به راه افتادم.

به محض رسیدن باز با برخورد خشن و وحشتناک مادر مواجه شدم. این عمل هر روز تکرار می شد. من دیگر به کتک ها و بد و بی راه گفتن های شبانه عادت کرده بودم. یعنی اصلاً شادی سرمستانه روز را با قیمت آنها می خریدم، و در این معامله هرگز خود را مغبون نمی یافتم. چون هر روز صبح با بی پروایی و شور و اشتیاق فراوان و بدون توجه به دعاواها و کتک های شبانه به سوی شرق که دیار یار بود پر می کشیدم.

یک روز فریبا هم مادرش را برای دیدار خانه ما آماده کرده بود. صبح ساعت حدود ۱۰ بود که آنها به خانه ما رسیدند. زهرا خانم مقداری پشم و یک دوک ریسندگی با خود آورده بود. چون این در میان زنان عشایری مرسوم بود که به هر کجا که می رفتند پشم و دوک به همراهشان بود و در حالیکه با هم گپ می زدند با دوک و پشم هم خودشان را سرگرم می کردند. این عمل آنها کاملاً توجیه اقتصادی داشت. چونکه این اهالی در اصل چادر سیاه و جاجیم و گلیم و دیگر وسایل مورد نیاز خود را در بیلاق بدینوسیله تولید می کردند. زهرا خانم و مادرم مشغول صحبت کردن شدند. زهرا خانم در میان صحبت های خود گفت:

این بچه ها در این چند روزه که همدیگر را یافته اند، از هم خسته نمی شوند. در حقیقت امروز فریبا مرا به زور اینجا آورد. او

می‌گفت، مادر جون دیروز حسن آقا اینجا بوده، ما باید امروز به آنجا برویم.

مادر حرف او را قطع کرد و گفت:

واه مگر حسن دیروز آنجا بود؟

زهره خانم جا خورد و گفت: آری مگر حسن به شما نگفته؟

مادرم گفت: نه والله، او در خانه چندان حرف نمی‌زند. مادر حق

داشت. من در خانه هیچی نمی‌گفتم. چون هیچ کس را جز فریا

همدم ۲۴ خود نمی‌یافتم و انگار باید تمام حرفهایم را برای او نگه می‌داشتم.

من و فریا آنروز هم بیرون رفتیم و بازی را شروع کردیم.

خواهرانم و بچه‌های همسایه هم به ما پیوستند. آنروز تا نزدیک

غروب بازی کردیم که صدای زهره خانم که فریا را می‌نامید بلند

شد. فریا بطرف مادرش دوید، من هم دنبالش او می‌دویدم. زهره

خانم به فریا گفت: زود بیا برگردیم خانه.

من ناراحت شدم. کز کردم و نگاهی به فریا انداختم. ناخن‌های

خود را می‌جویدم و زیر چشمی به فریا نگاه می‌کردم. باز نگاهی

مجدد با غم و اندوه، ملتسمانه به او انداختم. فریا خوب منظورم را

فهمید. رو به مادرش کرد و گفت: مادر نمی‌شود من همین جا پیش

حسن آقا بمانم؟ من حتماً فردا برمی‌گردم.

مادر فریا فوراً نگاهی به مادرم کرد و خندید. مادرم هم با

صدای بلند خنده تمسخرآمیزی نثار آنها کرد.

زهره خانم متوجه شد که مادرم مایل نیست که فریا آنجا بماند.

پس گفت: نه دخترم بابات ناراحت می‌شود. فریا باز سماجت کرد

و می‌گفت: مادر ترا به خدا، بگذار بمانم. من انتظار داشتم مادرم پا در میانی کند و بگوید: اشکالی ندارد بگذارید فریبا پیش ما بماند. اما مادر هیچی نگفت. اشک در چشمانم حلقه زد و فریبا مرتب به مادرش اصرار می‌کرد. زهرا خانم نگاهی به چهره رنگ پریده و اشک‌آلود من انداخت. لبخندی زد و به فریبا گفت: اشکالی ندارد دخترم همین جا بمان. اما قول بده که اذیت نکنی. من آنقدر خوشحال شدم که ناخودآگاه به هوا پریدم. فریبا پیش ما ماند و ما دوباره از چادر خارج، و مشغول بازی شدیم. دیگر حسابی خسته شده بودیم. هوا هم کاملاً تاریک شده بود، که به خانه برگشتیم.

مادرم اصلاً توجهی به فریبا نداشت، و تنهاگاهی زیرچشمی به او آنچنان نگاهی می‌انداخت که انگار به یک قاتل نگاه می‌کند. بر عکس مادر فریبا که زنی بسیار زیبا و مهربان، خوش سخن و شیرین زبان بود، همیشه با جملات محبت‌آمیز و شیرین دل ما را شاد می‌کرد. محبت‌های بی‌دریغ او خیلی به دل من که پدر هم نداشتم می‌نشست.

مادر اصلاً به ما اعتنایی نمی‌کرد و نسبت به ما خود را بی‌توجه نشان می‌داد. آن شب من و فریبا و خواهرانم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. علی‌رغم غرغره‌های مادر شب دیر وقت به خواب رفتیم و صبح زود همه بیدار شدیم. موی سر فریبا خیلی آشفته و ژولیده شده بود. دوست داشتم مادرم او را صدا کند و موی سر او را شانه بزند. زهرا خانم بی‌اندازه به فریبا می‌رسید. همیشه موی طلائی رنگ او را شانه می‌کرد. موی طلایی مرتب به فریبا جذابیت

خاصی می‌بخشید. برای بازی به بیرون چادر رفتیم، و بازی شروع شد. هر لحظه تصمیمی می‌گرفتیم. اختلاف سلیقه بین ما بچه‌ها زیاد بود. من و فریبا یک بازی را انتخاب می‌کردیم در حالیکه بچه همسایه‌ها و خواهرانم بازی دیگر را پیشنهاد می‌دادند. هیچیک از طرفین هم کوتاه نمی‌آمدند. این بود که هر کسی بازی خودش را شروع کرد.

بازی مورد علاقه من و فریبا قاچان بود. قاچان یک نوع بازی است که نخست بچه‌ها مقداری سنگ‌ریزه زمین می‌گذارند و سپس یک سنگ که نسبت به بقیه بزرگتر است به هوا پرتاب می‌کنند. بچه‌ها باید تا زمان رسیدن سنگ به زمین سنگ‌ریزه جمع کنند. و آنوقت سنگ پرتاب شده را با دستی که سنگ‌ها را در آن گذاشته‌اند بگیرند. این بازی برای من و فریبا خیلی جالب و سرگرم‌کننده بود. ما تا ظهر مشغول قاچان بازی بودیم. که صدای مادرم که ما را فرا می‌خواند شنیده شد. مادر کمتر برای ناهار ما را صدا می‌کرد. اما امروز با روزهای دیگر فرق داشت. زیرا امروز میهمان عزیزی داشتیم. که البته تنها برای من خیلی عزیز بود.

من و فریبا و خواهرانم دست از بازی کشیدیم و بسوی سیاه چادرمان روان شدیم. نهار که خوردیم مادرم رو به فریبا کرد و گفت: دختر الان مادرت نگران است بهتر است به خانه‌تان بروید. من خیلی ناراحت شدم. فریبا هم مایوسانه جواب داد: باشه الان می‌روم.

فریبا به راه افتاد و من هم با او رفتم.

راه بین خانه ما تا خانه فریبا بیش از ۳۰ دقیقه نبود، اما من و او

این راه را حدود ۳ تا ۴ ساعت پیمودیم. در راه با هم بازی می‌کردیم. همچون آهوان سرمست به اطراف می‌پریدیم، جست و خیز می‌زدیم و می‌خندیدیم.

نزدیک غروب بود که به خانه آنها رسیدیم. من در بین راه سعی داشتم بیشتر دیر شود تا آنها مرا پیش خودشان نگه دارند. زهرا خانم با همه بچه‌ها مهربان بود. اما به من علاقه خاصی داشت. این است که هیچگاه نمی‌توانم محبت‌های بی‌دریغ او را فراموش کنم. آنشب راهم من در منزل آنها ماندم. طبق معمول من و فریبا تا نزدیکی‌های صبح با هم بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم.

فردا صبح هم به محض طلوع آفتاب برای بازی به تپه‌های اطراف رفتیم. من امیدوار بودم که تا غروب پیش فریبا بمانم. اما برخلاف انتظارم هنوز ظهر نشده بود که برادرم آمد و گفت: دایی آمده و چون باز شدن مدارس نزدیک است باید همراه او به بیلاق بروم. من ناگزیر بودم که اطاعت کنم. ناچار نگاهی غم‌انگیز به فریبا انداختم و فریبا شروع به گریستن نمود. با گریه‌های او من نیز گریه‌ام گرفت.

زهرا خانم به ما پیوست و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: پسرم برو درست را بخوان، وقتی درست تمام شد بیا تا با هم بازی کنید. سپس رو به برادرم کرد و گفت: می‌بینی که طفل‌های معصوم چقدر بهم دل بسته‌اند! زهرا خانم اشک‌هایم را پاک کرد. صورتم را بوسید و گفت: خدا نگهدار عزیزم.

من برای اینکه بیشتر گریه‌ام نگیرد، از فریبا نگاهم را دزدیدم.

پشتم را کردم و سریعاً بطرف خانه خودمان به راه افتادم. احساس می‌کردم که دیگر هرگز فریبا را نخواهم دید. این بود که هر چند قدمی که برمی‌داشتم، برمی‌گشتم و خانه آنها را تماشا می‌کردم. تا آنکه پیچ جاده شروع شد و تپه‌ها بین من و خانه آنها فاصله انداختند، و خانه آنها کاملاً از دید ما پنهان شد.

من و برادرم به خانه رسیدیم. دایی منتظر من نشسته بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت: بالاخره از پیش نامزدت آمدی؟ خوب خوب تو هم که دیگر نامزد داری، خدا را شکر. من از حرف دایی‌ام خیلی خجالت کشیدم. سرخ شدم و سرم را پائین انداختم.

ما سریعاً به راه افتادیم. بعد از طی چند کیلومتر راه پیمایی در کوهستان سوار یک ماشین ارتشی شدیم. تا ایلام خیلی خسته و کسل‌کننده بود. در تمام مدتی که در راه بودیم همه‌اش به فریبا فکر می‌کردم. در عالم فکر و خیال با او صحبت می‌کردم و حتی یک لحظه از فکر او خارج نمی‌شدم. در میان مسافران پیرمرد بسیار پرحرفی نیز همسفر ما بود. از من پرسیده بود که کلاس چندم هستم، اما من آنقدر در تفکرات خودم غوطه‌ور بودم که اصلاً متوجه او نشدم. پیرمرد دستی به من زد و با صدای بلندی گفت: بچه پرسیدم کلاس چندمی؟ من جا خوردم تازه متوجه حضور او شده بودم، در حالیکه نگاهم را به او برگرداندم، گفتم: کلاس اول. پیرمرد گفت: آفرین حتماً زرنگ هم هستی؟

با بی‌حوصلگی و در حالیکه احساس خستگی عجیبی به من دست داده بود گفتم: بد نیستم.

تا شهر ایلام بگو مگو ادامه داشت. پیرمرد گاهی مرا و گاهی دائی را خطاب صحبت‌های بی‌امان خود قرار می‌داد. او از هر چیزی سخن می‌گفت، از ایل، از طایفه، از رژیم و سیاست، از گرانی و مشکلات و خلاصه از همه چیز سخن می‌گفت. تا بالاخره به ایلام رسیدیم. احساس می‌کردم تمام استخوانهایم خرد شده‌اند. خیلی خسته بودم. به محض پیاده شدن به طرف جاده منطقه خودمان به راه افتادیم. به ابتدای جاده که رسیدیم سوار ماشین دیگری شدیم. دقیقاً یادم نیست چه ماشینی بود. اما آنقدر یادم هست که یک ماشین باربری غراضه‌ورنگ و رو رفته بود، که با حرکتش سروصدای عجیبی داشت.

تعداد زیادی زن و مرد و بچه در درون این ماشین بطور فشرده در میان هم نشسته بودند. ما هم در میان آنها چپیدیم و با زور و فشار زیاد هر طور بود خودمان را جا دادیم.

اتفاقاً در میان مسافران دختر بچه‌ای بود که فریبا نام داشت. او اگرچه اصلاً به زیبایی فریبای من نبود، اما نگاه کردن به او مرا بیشتر به یاد فریبا می‌انداخت. این بود که در تمام طول راه به او نگاه می‌کردم و در خیالم عزیز خودم را می‌دیدم. به ایوان رسیدیم. همه پیاده شدند. من و دائی این بار در وانت باری سوار شدیم و به چهار مله رفتیم. در چهارمله خیلی معطل شدیم تا بالاخره تراکتوری آمد و ما را سوار کرد و با آن تا دامن کوه رفتیم. از آنجا به بعد دیگر راه کاملاً کوهستانی و ماشین رو نبود. از آنجا حدود ۳۰ کیلومتر تا منزل ما فاصله داشت. پیاده به راه افتادیم. در تمام مدتی که در راه بودیم فکر فریبا حتی یک لحظه مرا رها نمی‌کرد. دایی هم بی‌اعتنا به وضع

و حال من مرتب قدم‌های سنگین برمی داشت. من ناگزیر بودم پا به پای او حرکت کنم. خیلی خسته شده بودم. دوست داشتم همانجا می‌نشستم و یا حتی می‌خوابیدم. اما دائی حق داشت. راه‌پیمایی شبانه در کوهستان خیلی سخت و مشکل می‌شد. وقتی به روستای دائی رسیدیم دیگر کاملاً شب شده بود. خیلی خسته بودم، تمام بدنم کوفته شده بود. اما انگار دایی خستگی را نمی‌شناخت. او به محض رسیدن مشغول کار شد. من هم دراز کشیدم، نمی‌دانم کی به خواب رفتم و کی پتویی به رویم انداخته بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب طلوع کرده بود. روز ۲۹ شهر یور ماه بود، و هنوز دو روز به باز شدن مدرسه باقی مانده بود. مدرسه شروع شد، روز اول مهر مدرسه حال و هوای خاصی داشت.

دیگر چیزی به پایان آبان ماه نمانده بود. بوی پائیز همه جا را فرا گرفته بود. ظهر که از مدرسه آمدم دائی کوچکم را دیدم که پای تنوری که زن دائی مشغول نان پختن بود نشسته است. از دیدن او تعجب کردم. او گفت که خانواده‌ام هم در همان نزدیکی‌ها تراق کرده‌اند. با او به منزل خودمان رفتیم. از یک طرف خوشحال بودم که بالاخره دیگر پیش خانواده خودم زندگی خواهم کرد. از طرف دیگر ناراحت بودم چونکه احساس می‌کردم با آمدن خانواده دیگر هرگز فریبا را نخواهم دید. همین طور هم شد. زیرا همین کوچ بی‌موقع خانواده‌ام، سالها بین ما فاصله انداخت. اما هیچ وقت حتی زمانی که در جبهه بودم و بزرگ شدم او را فراموش نمی‌کردم، و

همه‌اش در نظرم بود. سالها چشم به انتظار او بودم. با شنیدن اسم
 فریبا گوشه‌هایم تیز می‌شد، کنجکاو می‌کردم. از ایل و قبیله‌اش
 می‌پرسیدم. نام مادرش را جویا می‌شدم. اما هرگز او را نیافتم.
 ای کاش می‌مردم، اما از او جدا نمی‌شدم. این دعای همیشگی
 من بود. از خدا آرزوی ملاقات دوباره و وصال او را داشتم. دلم
 می‌خواست به جستجویش بروم، تحقیق کنم، بلکه او را پیدا کنم.
 اما نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. با چه پولی و به کجا بروم. انگار
 می‌خواستم بدو، اما دست و پایم را بسته بودند. شب‌ها تا نیمه‌های
 شب با فکر و خیال او به خواب می‌رفتم.

در آن سال من به همراه خانواده‌ام از ییلاق گذشته بود. کلاس اول
راهنمایی بودم. مریض شدم. همراه برادرم جهت ملاقات دکتر به
ایلام رفتم. مطب خیلی شلوغ بود. اگرچه نسبتاً زود رفته بودیم، اما
نوبت شماره ۱۷ نصیب ما شد. علی رغم حال خیلی بدی که داشتم،
زیرچشمی به لیست جلو منشی دکتر نگاه می‌کردم. تا ببینم نفر
چندم هستیم و چه کسی قبل و بعد از ما می‌باشد. در میان اسامی به
اسمی بر خوردم که قلبم را به لرزه در آورد. بله به اسم فریبا رحمتی
برخوردم. رنگ از رویم پرید. به لرزه افتادم. منشی دکتر که حال
منقلب مرا دید گفت:

مداوا و دیداریار

پنج سال از زمان کوچ خانواده‌ام از ییلاق گذشته بود. کلاس اول
راهنمایی بودم. مریض شدم. همراه برادرم جهت ملاقات دکتر به
ایلام رفتم. مطب خیلی شلوغ بود. اگرچه نسبتاً زود رفته بودیم، اما
نوبت شماره ۱۷ نصیب ما شد. علی رغم حال خیلی بدی که داشتم،
زیرچشمی به لیست جلو منشی دکتر نگاه می‌کردم. تا ببینم نفر
چندم هستیم و چه کسی قبل و بعد از ما می‌باشد. در میان اسامی به
اسمی بر خوردم که قلبم را به لرزه در آورد. بله به اسم فریبا رحمتی
برخوردم. رنگ از رویم پرید. به لرزه افتادم. منشی دکتر که حال
منقلب مرا دید گفت:

ناراحتی؟ اگر حالت خوب نیست بصورت اضطراری وارد
مطب شوید. گفتم: نه نه ناراحت نیستم.

از خدا می‌خواستم نوبتم دیرتر برسد تا بلکه فریبا را ببینم.
نزدیک منشی نشستم. او به نوبت اسامی را می‌خواند، و به اطاق

دکتر می فرستاد. تا نوبت به فریبا رسید. صدا زد: فریبا رحمتی! کسی جواب نداد. چند بار صدا کرد، ولی خبری از فریبا نبود. بند دلم پاره شد. به تک تک چهره‌های بیماران نگاه می‌کردم. اما او را در میان آنها نمی‌یافتم.

بالاخره نوبت به من رسید. منشی دوبار اسم مرا خواند، اما حواسم جای دیگری بود، بار سوم که صدا زد برادرم گفت: چی شده، چرا اینقدر ناراحت، پریشان حال و رنگ پریده شده‌ای! بیا نوبت ما شده. این بار سوم است که ما را صدا می‌زنند، در حالیکه درست بغل دست خانم منشی نشسته‌ای؟ چی شده صدای او را نمی‌شنوی؟

من دستپاچه شدم، بی‌اختیار بلند شدم و گفتم، نه نه هیچی نشده، ناراحت نیستم، فقط فقط ... در حالیکه این کلمه را چند بار تکرار کردم سراسیمه وارد اتاق دکتر شدم. برادرم انگار به وضعیت من پی برد. این بود که بدون اینکه حرف دیگری بزند، بدنبال من آمد.

دکتر مرا معاینه کرد. و سپس مرا سؤال پیچ نمود. حال خوبی نداشتم این بود که سئوالات دکتر مرا بی‌نهایت کلافه کرده بود. چند سال داری؟ از کجا آمده‌ای؟ کی این بیماری را گرفتی؟ و .. اصلاً حوصله پاسخ‌گویی به اینهمه سؤال را نداشتم. فقط در فکر فریبا رحمتی بودم. همزمان با سئوالات دکتر از خود می‌پرسیدم: آیا خودش است؟ آیا کس دیگری است با همین اسم و فامیل؟ یکبار به خود دلخوشی می‌دادم و بار دیگر مأیوسانه به خود می‌گفتم نه، حتماً کس دیگری است با همین اسم و شهرت.

دکتر متوجه حال غیر عادی و منقلب من شد. این بود که به برادرم گفت: برادرت ناراحتی روحی دارد؟

برادرم گفت: نه دکتر چطور مگر؟

دکتر پاسخ داد، من با او صحبت می‌کنم، در حالیکه او حواسش کلاً جای دیگری است. آیا او همیشه اینطور است؟

برادرم گفت: خیر دکتر هرگز، الان هم فقط گلایش ورم کرده و درد دارد.

دکتر رو به من کرد و گفت: خوب پسرم حالا بگو ببینم، از چی ناراحتی در چه فکری هستی، مشکل چیست؟

جواب دادم: من، من، من

گفت بگو عزیزم تا مشکل را حل کنم. در خانه ناراحتی داری؟

سرم را پائین انداختم و جوابی ندادم.

دکتر سرش شلوغ بود، این بود که زیاد سر به سرم نگذاشت. قلم را برداشت و برایم کلی دارو نوشت. فکر می‌کنم بسیاری از آن داروها آرامبخش بودند. چون هر وقت آنها را می‌خوردم حسابی می‌خوابیدم.

از مطب دکتر که بیرون آمدم، ناگهان مادر فریبا را دیدم. بی‌اختیار فریاد زدم داداش، داداش زهرا خانم!!

زهرا خانم برگشت مرا دید، بطرفم آمد، بغلم کرد و بوسید. با برادرم احوالپرسی کرد و احوال مادر و خواهرانم را گرفت. به اطراف نگاه می‌کردم. دنبال فریبا می‌گشتم. ما درست دم کوچه ایستاده بودیم. فریبا هم از کوچه وارد خیابان اصلی شد و ما را دید. نمی‌دانم چرا از او دیگر خجالت می‌کشیدم. زیرچشمی نگاهش

می کردم. او هم مثل من سرش را پائین گذاشته و زیرچشمی نگاهی به من داشت. باندازه پنج سال حرف در دلم بود، دوست داشتم با او به حرف بنشینم و حرفهای پنج ساله ام را با او بزنم. اما هیچ چیز به هم نگفتم.

برادرم فوراً خداحافظی کرد، ناراحت شدم، از آنها دور شدیم به سر کوچه که رسیدیم برگشتم، به پشت خود نگاه کردم، دیدم فریا ایستاده و ما را نگاه می کند. دوست داشتم برگردم و دوباره پیش او بروم اما نمی توانستم. برادرم همچنان غافل از حال و احوال من قدم های بلند برمی داشت و جلو می رفت.

وارد داروخانه شدیم. داروخانه خیلی شلوغ بود. ما خودمان را در میان صف جا دادیم. بالاخره نسخه را تحویل دادیم. چند دقیقه بیشتر از تحویل نسخه نگذشته بود که زهراخانم و فریا آمدند. آنها نیز در میان صف قرار گرفتند. ما که نسخه خودمان را تحویل داده و دیگر لزومی نداشت در صف بایستیم پیش آنها رفتیم.

زهرا خانم گفت: راستی خیلی زود خداحافظی کردید، شرمنده ام پاک فراموش کردم به پرسم چرا به دکتر آمده اید؟

برادرم گفت: داداشم چند روزی است که گلودرد دارد. زهرا خانم گفت: خدا مرگم دهد، فریا هم همینطور گلودرد گرفته، به نظر می رسد که مریضی واگیری است که خیلی از بچه ها می گیرند.

در حالیکه برادرم با زهراخانم صحبت می کرد من از فرصت استفاده کردم، رو به فریا کرده و گفتم:

کلاس چندم هستی؟

فریا با لبخندی ملیح جواب داد: پنجم، خودت چی؟

- اول راهنمایی

سپس سئوالاتی در مورد درس و مشق بین ما رد و بدل شد. طولی نکشید که نسخه پیچ داروخانه اسم ما را خواند، و برادرم جهت تحویل دارو جلو رفت. سریعاً دارو را گرفت و از زهرا خانم خداحافظی کرد. من هم به ناچار از زهرا خانم و فریبا خداحافظی کردم. اما همچنان ناراحت در حالیکه دستم در دست برادرم بود، همچون جسم بی‌روحي در خیابان قدم می‌زدم.

بغض گلویم را گرفته بود. سعی کردم خودم را نگه دارم، اما بالاخره طاقت نیاوردم. بغضم ترکید و های های شروع به گریه کردم.

برادرم گفت: چرا گریه می‌کنی؟

من چیزی برای گفتن نداشتم، پس گفتم: گلویم درد می‌کند. او فوراً داروها را باز کرد، از مغازه بغلی لیوانی آب گرفت و دو عدد قرص طبق تجویز پزشک به من داد. کمی شربت هم در سر شیشه دارو ریخت، به من داد و آنرا سرکشیدم.

برادرم رو به من کرد و گفت: حالا خوب شدی؟

چون هنوز گریه می‌کردم، گفتم نه خوب نشدم.

برادرم دستم را گرفت، او هم گریه را سر داد. من که بی‌اندازه برای برادرم ناراحت شدم و نه خواستم بیش از این او را ناراحت کنم. خودم را کنترل کردم.

گفتم: داداش گرسنه هستم.

چون چیزی برای گفتن نداشتم، این حرف ناخودآگاه بر زبانم جاری شد.

او گفت: ای به چشم، تو بخور من هر چه می خواهی برایت می خرم.

دستم را گرفت، وارد مغازه ساندویچ فروشی شدیم. یک ساندویچ برایم سفارش داد. گلویم درد می کرد، این بود که با زور و ناراحتی آنرا خوردم.

برادرم گفت: دیگر چیزی لازم نداری؟ با سر اشاره کردم که خیر. او یک تاکسی گرفت، و به گاراژ رفتیم. در گاراژ خیلی منتظر شدیم تا بالاخره یک وانت دو کابینه آمد، ما را سوار کرد و به منطقه برد. در تمام طول راه بغض گلویم را می فشرد، دوست داشتم گریه کنم. ناراحت دوری فریبا بودم، بی اندازه به فکر او بودم، اما گریه هایم را از دید برادرم مخفی می کردم. پنهانی گریه می کردم، طوری که برادرم متوجه نشود.

قرص خورشید دامن آسمان را قرمز کرده بود. لحظاتی بیش به غروب آفتاب باقی نمانده بود. اتومبیل همچنان پهنه کوه و تپه را می شکافت، و به جلو می رفت. جاده خیلی خلوت بود. در تمام طول راه حتی به یک اتومبیل که از جلو بیاید و یا همراه ما باشد بر نخوردیم. وقتی به منزل رسیدیم ساعتی از شب گذشته بود. خسته بودم، دیگر دوست نداشتم با هیچکس حرفی بزنم و یا از چیزی سخنی بگویم. به مادر گفتم: خوابم می آید. او فوراً رختخوابم را پهن کرد و خوابیدم. لحاف را روی سرم کشیدم زیر لحاف فقط به فریبا فکر می کردم. آهسته گریه می کردم. مادرم چند بار لحاف را از رویم کشید. اما من هر بار خودم را به خواب می زدم.

روز به روز حالم بدتر می شد. لاغر و لاغرتر می شدم. مجدداً مرا

به ایلام جهت معالجه بردند. پیش همان پزشک قبلی رفتیم. طرف
چپ گلویم حساسی ورم کرده بود. دکتر فوراً به آزمایشگاه دستور
نمونه برداری داد. مقداری دارو هم برایم نوشت و گفت یکماه دیگر
مراجعه نمائید.

بعد از نمونه برداری به خانه برگشتیم. یکماه بعد مراجعه کردیم
جواب آزمایشگاه آمده بود و نشان می داد گلویم فقط عفونت دارد و
هیچ ناراحتی دیگری ندارم. این بود که دکتر مقداری آمپول
پنی سیلین برایم تجویز کرد. بعد از تزریق آمپولها چرک گلویم
خشک شد و بالاخره مداوا شدم.

فتح میمک

دیماه سال ۱۳۵۸ بود. سوز سرما همچون شلاقی بر صورتمان فرود می آمد، و گونه هایمان را سرخ و کبود می کرد. لباس گرمی نداشتیم اما تنها پناه ما دیوارهای گلی خانه دایی بود که در آن پناه برده بودیم. شور و التهاب عجیبی سر تا سر ده را فرا گرفته بود. بزرگان و ریش سفیدان هر روز در خانه یکی از اهالی جلسه ای بر پا می نمودند. تمام سران و بزرگان ایل خزل در روستای سراب کارزان جمع شده بودند و درباره حمله عراق به ایران و بخصوص حمله عنقریب او به منطقه گرمسیری میمک که متعلق به ایل خزل بود سخن می گفتند.

مرا به حساب نمی آوردند. اما من کاملاً احساس می کردم که منطقه آبستن انفجاری است. انفجاری که جان و مال و ناموس و زندگی مردم ما را نشانه رفته است. هر کس اسلحه ای داشت، آنرا آماده کرد. به آن روغن مالید و قطار فشنگ خود را بر کمر بست و

لباس کردی محلی پوشید، خرجی خود را به تن کرد، سینه برف و سرما را در میان کوههای سر به فلک کشیده میمک درید، و با پای پیاده به همراه دیگر مردان مسلح بسوی ایلام به راه افتاد.

کوه بلند «مانشست» بین منطقه خزل و استان ایلام فاصله انداخته است. مردان سلحشور و غضب‌آلود منطقه هم چون گرگان کینه توز بستر یخ زده این کوه را می شکافتند و به جلو می رفتند. تادر جلسه‌ای که استاندار ایلام با فرماندهان ارتشی و بزرگان و جنگجویان ایل خزل تشکیل داده بود، شرکت کنند. جنگجویان مردمی در حالیکه کف دست خود را بر قنداق تفنگ خود می مالیدند، از استاندار می خواهند که با مسئولیت خودشان و با تعداد اسلحه‌ای که در اختیار دارند به عراق حمله نمایند.

در این جلسه استاندار سخنرانی می‌کند. در این سخنرانی می‌گوید که: عراق به پشتیبانی آمریکا و اسرائیل وارد جنگ شده و مجهز به هر نوع سلاح و توپ و تانک و مواد منفجره و تسلیحات مدرن می‌باشد. لذا شما با این تفنگ‌های رنگ و رو رفته قدیمی برنو و ام یک و شکاری نمی‌توانید در مقابل او بایستید. پس بهتر است با احتیاط بیشتری وارد جنگ شوید.

مردم در حالیکه خونشان به جوش آمده بود، یکصدا بلند شده و می‌گویند:

اگر تمام دنیا هم از عراق پشتیبانی نماید، ما از تصمیمی که گرفته‌ایم دست بردار نیستیم و باید حتماً میمک را از چنگ این درخیمان نجات دهیم، و سپس الله اکبر گویان حرکت می‌کنند.

استاندار وقت وقتی متوجه می‌شود که مردم قانع نمی‌شوند و

جهت جنگیدن با دشمن عزمی جزم دارند، مانع حرکت آنها شده و آنها را دعوت به سکوت می‌نماید، و سپس دستور می‌دهد مقداری اسلحه و مهمات بین عشایر خزل توزیع نمایند. این کار انجام می‌شود، و مقداری ژ ۳، کلاشینکف، و مهمات در اختیار آنها قرار داده می‌شود. پس آنها با مسئولیت و فرماندهی خودشان به منطقه جنگی میمک اعزام می‌شوند. روز هیجده دیمه ۱۳۵۸ عملیات شروع می‌شود. روز بسیار سردی بود. گویی سرما نیز همچون دشمن تمام قدرت خود را به نمایش گذاشته بود. فوراً بزرگان منطقه فرماندهی قوای مردمی را در اختیار گرفتند و شروع به برنامه‌ریزی نمودند.

پیرمردان، زنان، کودکان و خلاصه آنهایی که توان جنگیدن نداشتند در پشت جبهه نان و آذوقه رزمندگان خود را آماده می‌کردند، و با قاطر و الاغ به جبهه می‌فرستادند. خانواده‌ها خودشان را جهت پذیرش جنازه فرزندان خود آماده کرده بودند.

آتش بزرگی در کنار جاده روشن کرده بودیم و ما بچه‌ها دور آن جمع شده، تا از دیو سرمای زمستان در امان باشیم. اما بزرگان ده گویی در درونشان آتش روشن کرده بودند. این بود که اصلاً اعتنایی به سردی بی‌امان زمستانی نداشتند. سرما هر لحظه بیشتر خودنمایی می‌کرد و آتش غضب مردان روستا نیز هر لحظه بیشتر، شعله‌ور می‌شد.

از دور یک اتومبیل نیسان پاترول ظاهر شد. او همچنان به ده نزدیک می‌شد. اهالی همه روبروی اتومبیل جمع شدند. و نزدیک

شدن خودرو را نظاره می کردند. همه منتظر خبر بودند و هر کس برای خودش حدسی می زد. بعضی می گفتند شاید جنازه آورده، یکی می گفت نکند عراقی باشد. دیگری می گفت شاید کمک می خواهد. و یکی هم حدس می زد که آذوقه می خواهد. خلاصه هر کس چیزی می گفت، و حدسی می زد.

مردان همه بالای جاده را گرفتند. تا به خودرو دستور توقف دهند. خودرو هر لحظه نزدیکتر می شد. بالاخره به مردم رسید. علی رغم اینکه جمعیت زیادی روی جاده بودند، راننده خودرو قصد داشت بی توجه به مردم از آنجا دور شود. مانع او شدند. آخر مردم برای گرفتن خبر بی تابی می کردند. راننده اول اظهار بی اطلاعی کرد. اما با اصرار مردم بالاخره گفت: عملیات شروع شده و تا به حال حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر از جنگجویان خزل شهید شده اند. مردم گریه و شیون را سر دادند. در میان گریه ها یکی می گفت حتماً پسر من یکی از شهداست. دیگری می گفت حتماً برادرم می باشد، عموی من است، دایی من است و خلاصه هر کس به یاد یکی از عزیزانش گریه را سر داد.

نزدیک غروب بود، دیگر ماشینی نیامد. پس هر کس به خانه خود رفت. خبری از غذا و خواب نبود. تا نیمه های شب همه نشسته بودند. و در خصوص جنگ صحبت می کردند. صبح روز بعد اغلب اهالی روستا که بیش از هزار نفر بودند، کنار جاده به انتظار خبری از جبهه نشسته بودند. بعضی از آنها که عزیزی در جبهه داشتند، آرام اشک می ریختند. نزدیک ظهر بود که یک وانت توپوتا با پرچم سیاه از دور هویدا شد.

دل توی دل هیچکس نبود. اتومبیل نزدیک و نزدیک تر می شد. به جمعیت که رسید یک نفر از ماشین پیاده شد، با توجه به جمعیتی که او را احاطه کرده بودند نتوانست چیزی بگوید. پس بالای ماشین رفت. کاغذی از جیبش در آورد. انا الله و انا الیه راجعون گفت و پس از گفتن مقدمه‌ای غرا شروع به خواندن لیست شهدا، مجروحین و اسرا نمود. در میان لیست او ۲۲ نفر شهید، ۲ نفر مجروح جانباز و یک نفر اسیر بود که جمعاً از پنج روستای سراب کارزان، قنات آباد کارزان، چشمه خزانه کارزان، آسمان آباد و خضروند به جبهه رفته بودند.

بعد از خواندن اسامی شهدا، بار دیگر صدای گریه و شیون اهالی شروع شد. مردم روستاها اغلب با هم قوم و خویشند. پس هرکس به نوعی وابسته خانواده شهدا بود. اما خانواده‌های درجه یک شهدا بیشتر بی‌تابی می‌کردند. سایر مردم بعد از مدتی به خود آمدند و فوراً مشغول پخت و پز غذای خانواده‌های عزادار شدند.

فردای آنروز مردم به خانه شهدا سر می‌زدند و فاتحه می‌خواندند. ظهر به دعوت یکی از بزرگان همه مردم در خرمنگاه روستا جمع شدند. او به بالا بلندی رفت و گفت: ای مردم، ای زنان و ای مردان سلحشور، عده‌ای از عزیزان ما به رحمت ایزدی پیوستند. یادشان و راهشان را گرامی می‌داریم. اما آنهایی که هم اکنون در حال جنگیدن هستند، به ما نیاز دارند، و اگر ما تنها با شیون و زاری آنها را فراموش کنیم و به کمک آنها نشتابیم، آنها نیز شهید خواهند شد، و دشمن به روستاهای ما و به منطقه ما حمله‌ور خواهد شد، و همه ما را نابود خواهد کرد. هم اکنون آنهایی که در

جبهه هستند نیاز به تدارکات دارند. ما باید به آنها آب و غذا و غیره برسانیم. بنابراین، آنهایی که می‌توانند آستین خود را بالا بزنند. هر کس در خانه خود به پخت غذا و نان پردازد. هر زنی مسئولیت دارد که تا شب ۱۰۰ عدد نان درست کند و هر چه سریعتر تحویل گروه امداد که هم‌اکنون تشکیل خواهد شد، بدهد. آنهایی که الاغ و قاطر دارند هم چهارپایان خود را به گروه امداد تحویل دهند، تا آذوقه‌ها را شبانگاه به رزمندگان برسانیم. جوانایی که می‌توانند راهپیمایی کنند و بار را به رزمندگان برسانند خودشان را معرفی کنند. جوانانی که قادرند به جبهه بروند، برای پر کردن جای خالی شهدا و مجروحین خودشان را برای رفتن به جبهه معرفی کنند.

با گفتن این سخنان شور تازه‌ای در میان اهالی ایجاد شد. سریعاً مردم به خانه‌هایشان رفتند، و مشغول تدارک وسایل و مواد مورد لزوم رزمندگان شدند. برای من جالب بود که خانواده شهدا بیشتر استقبال نمودند و علی‌رغم عزادار بودنشان مشغول پخت نان، تدارک لباس گرم و دیگر وسایل مورد نیاز رزمندگان شدند.

سرما همچنان قدرت نمایی می‌کرد. آفتاب در مقابل سرمای سوزان احساس ناتوانی می‌نمود، و چندان رمقی نداشت. نزدیکی‌های غروب به نظر می‌رسید که بر پهنه افق و بر پشت قله کوه خون پاشیده باشند. شور و التهاب خاصی هنوز سرتاسر روستاهای اطراف را فرا گرفته بود. هنوز کاملاً غروب نشده بود که مردم قطاری از الاغ و قاطر را نزدیک منزل ریش‌سفیدی که سخنانی کرده بود جمع کردند. زنان مرتباً می‌آمدند و نان و وسایل و پوشاک تحویل می‌دادند و می‌رفتند.

جوانان روستا آماده عزیمت شده بودند. آنهایی که سن و سال کمتری داشتند، چوبی در دست، خودشان را برای هدایت الاغ و قاطرها معرفی کرده بودند. من نیز خود را معرفی کردم. اما به بهانه اینکه سن و سالی ندارم و ممکن است از سرما در بین راه تلف شوم، نپذیرفتند. خیلی دلخور شده بودم، حسابی کُنف شدم. اما آنها حق داشتند چونکه من حتی لباس درست و حسابی هم نداشتم. کفش های لاستیکی ام هم سوراخ بود و در آنها آب می رفت. حالا که فکرش را می کنم و به آن روزها می اندیشم. با خود می گویم، آنها واقعاً حق داشتند که با رفتن من موافقت نکردند. بالاخره اوایل شب بود که کاروان تدارکات به همراه عده دیگری از رزمندگان داوطلب، به سوی میمک حرکت کرد. اهالی با چشمان نگران شان آنها را بدرقه می کردند. با خود می گفتند: آیا ممکن است که ما باز هم این بچه ها را سالم ببینیم؟

روز بعد یکی از بزرگان روستا از جبهه آمد. مردم با بی تابی بدور او جمع شدند و او اینگونه شروع کرد:

ای مردم سلحشور و باغیرت ایل بزرگ خزل، شما با اهداء خون خود و شهیدان والی مقام خودتان بالاخره میمک را آزاد کردید. من به شما مژده می دهم که میمک عزیز ما یعنی سرزمین ارثی پدرانمان آزاد شد. مردم صلوات فرستادند و سپس الله اکبر گویان به منازل خود رفتند.

در آرزوی جبهه

شب و روز به فکر جبهه رفتن بودم. چطور بروم؟ کجا بروم؟ چگونه ثبت نام کنم؟ چگونه اعزام شوم؟ دائماً این سئوالات در ذهنم مرور می شد. این فکر مرا بسیار به خود مشغول داشته بود. مدرسه می رفتم، درس می خواندم، اما چه درسی؟ فکرم و ذکرم جبهه بود.

یک روز دو فروند هواپیمای عراقی بر فراز آسمان ایلام و منطقه کارزان پیدا شد. آنها برای بمباران اهواز آمده بودند. چونکه ساعتی بعد اهواز بمباران شد. رؤیت این هواپیماها باعث گردید که من بیشتر به جبهه فکر کنم. درست همانروز بود که بالاخره تصمیم راسخ خودم را برای رفتن به جبهه، گرفتم. روز اول خرداد ماه ۱۳۶۳ رادیو ترازистوری کوچکم را به بازار بردم و آنرا ۷۰ تومان فروختم. از منطقه کارزان تا ایلام حدود ۲۰ کیلومتر راه بود. این راه را با پای پیاده به راه افتادم. سن و سالی نداشتم، در آنروز حدود ۱۶

سالم بود. به ایلام که رسیدم مستقیماً به سازمان بسیج مراجعه کردم تا جهت رفتن به جبهه ثبت نام کنم. یک جوان پاسدار از پله ها پائین آمد. از پشت سر مرا دید، گفت:

آی بچه اینجا چکار داری؟ اول تصور کردم با من نیست، چونکه خودم را بچه نمی دانستم. اصلاً قدم بزرگتر از آن بود که مرا بچه خطاب کنند. لذا به راهم ادامه دادم. اما او مجدداً حرفش را تکرار کرد. برگشتم. مطمئن شدم که طرف صحبتش من هستم. با لحنی مایوسانه و حقیرانه گفتم: برای ثبت نام آمده ام.

گفت: ثبت نام چی؟

گفتم: بسیج.

او پرسید: سن شما چقدر است؟

گفتم: متولد ۱۳۴۷ هستم.

با لحنی آرام و شمرده گفت: متولد سال ۱۳۴۷ هستی و حالا آمده اید جهت اعزام به جبهه ثبت نام کنی؟

خنده ای کرد و بطرف من آمد. دستی به سرم کشید و گفت: آقا پسر سن شما نمی رسد، انشاء الله بعد اوقتی که بزرگتر شدی بیا، خودم اگر زنده ماندم، اعزامت می کنم، حالا بهتر است به خانه تان برگردی.

من نه تنها نرفتم، بلکه هیچ توجهی هم به حرفش نکردم. بعداً فهمیدم که ایشان فرمانده بسیج (پرسنلی) بود. به قسمت دیگر رفتم. یکی از آشنایان را در آن اطاق دیدم. سلام کردم و گفتم: من می خواهم به جبهه بروم. عکس و فتوکپی و همه مدارک لازم را هم آماده کرده ام.

مدارک را گرفت. نظری به آنها انداخت. خندید و گفت: قبول نمی‌کنند شما به جبهه بروید، باید رضایت والدین خود را هم بیاورید.

گفتم: پدر ندارم و مادرم هم رضایت دارد.
او گفت: اگر مادرت راضی است، برو رضایت‌نامه را از او بگیر، اثر انگشت او را هم روی کاغذ رضایت‌نامه بگذار. تا ترا اعزام کنیم.
در همین موقع پاسدار اول یعنی همان فرمانده پرسنلی سپاه وارد شد. به من برخورد کرد، با عصبانیت رو کرد به من و گفت:
آقا پسر، مگر به تو نگفتم شما نمی‌توانید به جبهه بروید. آنجا مثل اینجا نیست. رگبار مسلسل و شلیک توپ دارد. آنها را دیدید می‌ترسید و برمی‌گردید. درست را بخوان. از جبهه واجب‌تر است. من فوراً گریه را سر دادم. طولی نکشید که صدای حق‌گریه‌های من شروع شد.

پاسداری که از من رضایت‌نامه والدین خواسته بود، گفت: بین پسر، تو الان از بردن اسم توپ و تانک به گریه افتادی، حالا چه رسد به اینکه به جبهه هم بروید و صدای آنها را از نزدیک بشنوید.
من در حالیکه گریه می‌کردم از اطاق بیرون رفتم درب در بسیج نشستم و همچنان گریه می‌کردم. بعد از نیم ساعت فرمانده پرسنلی سپاه آمد و گفت: تو که هنوز اینجا نشسته‌ای! مگر نگفتم برو خانه‌تان؟

من همچنان که گریه می‌کردم گفتم: نه من بهیچ عنوان به خانه بر نمی‌گردم، اصلاً تا اعزام نکنید از اینجا نمی‌روم.
لحن فرمانده آرام شد و گفت: پسر جان ما مسئولیت داریم، باید

جوابگوی مسئولین باشیم. سن تو به آن حد نمی رسد که ترا به جبهه اعزام کنیم. اصلاً دستور نداریم. فردا اگر پدر و مادرت به اینجا آمدند و اعتراض کردند، من چه جوابی دارم که به آنها بدهم. با گریه گفتم: من پدر ندارم.

گفت: خوب بدتر، مادرت چی؟

گفتم: مادرم رضایت دارد.

فرمانده گفت: حالا که مادرت رضایت دارد، لااقل برو رضایت نامه او را بیاور تا دست ما باز شود و بتوانیم ترا اعزام کنیم. ما پانزدهم شهریور ماه یعنی حدود ۳ ماه دیگر اعزام داریم. حالا برو عکس و فتوکپی شناسنامهات را تحویل دفتر بده اگر تا قبل از شهریور ماه رضایت نامه مادرت را آوردی ما شما را اعزام خواهیم کرد.

خیلی خوشحال شدم. در پوست خود نمی گنجیدم. فوراً رفتم و مدارک را تحویل دفتر دادم.

از آنجا که خارج شدم، همچنان می دویدم. احساس می کردم کسی دنبالم می کند. این بود که تا جایی که توانستم دویدم. وارد کوچه پس کوچه ها شدم. در آنجا دیگر مطمئن شدم که هیچکس دنبالم نیست. در یکی از کوچه ها به یک مغازه بقالی برخوردم. از همان ۷۰ تومانی که داشتم یک ورق کاغذ امتحانی و یک خودکار بیک آبی رنگ خریدم و به گوشه ای رفتم، سپس رضایت نامه ای بدین مضمون نوشتم:

«اینجانب توتا رحمانی ساکن کارزان رضایت کامل دارم، پسرم حسن کارزانی متولد سال ۱۳۴۷ به جبهه جهت مبارزه با کفار اعزام

شود. و هیچ اعتراضی ندارم.»

بدینوسله رضایت نامه نوشته شد، اما حالا کی آنرا امضاء کند؟
مادرم اگر بفهمد قشقله به پا می کند. و همه چیز خراب می شود. بهتر
است از رهگذری بخواهم آنرا امضاء کند. اما می ترسیدم، خجالت
می کشیدم، اصلاً چطور ممکن است یک رهگذر آنرا امضاء کند؟ نه
نه هیچکس حاضر نیست آنرا امضاء کند. روی سکوی درب
خانه ای نشسته بودم و با خودم کلنجار می رفتم. هزار و یک فکر از
نظرم گذشت. اما هیچیک از آنها منطقی نبودند. یکدفعه به یاد
زن عمویم افتادم. خانواده عمویم تازه به ایلام آمده و ساکن شده
بودند. یکبار با مادرم به منزل آنها رفته بودیم. زن عمو سواد
نداشت. با خود گفتم بهتر است به او بگویم که می خواهم در مدرسه
اینجا ثبت نام کنم و از من رضایت نامه خواسته اند.

اما اگر بچه هایش در منزل بودند چکار کنم؟ نقشه ام نقش بر آب
خواهد شد.

توکل به خدا به راه افتادم. به درب خانه عمو که رسیدم، در زدم.
اتفاقاً زن عمود در را باز کرد. از دیدن من تعجب کرد. با صدای بلند
اسم مرا خواند و گفت از کجا آمده ای؟ بیا تو غذا حاضر است. گفتم
عجله دارم، می خواهم در بسیج عضو ... فوراً متوجه اشتباهم شدم!
بعد از من و من کردن حرفم را عوض کردم.

می خواهم در مدرسه اینجا ثبت نام کنم. از من رضایت نامه
خواسته اند.

زن عمو گفت: خوب بیا تو عمو خانه است. او امضاء کند.
با گفتن این حرف بند دلم پاره شد. البته خوشبختانه او متوجه

کلمه بسیج که در ابتداء گفتم نشد. گفتم:

اما من گفته‌ام که پدر ندارم، مادر دارم. بهتر است خودت آنرا امضاء کنی، عجله دارم مدرسه تعطیل می‌شود. گفت حالا بیا تو تا حداقل با چیزی اثر انگشت بگذارم. من که امضاء ندارم.

گفتم: با این خودکار انگشتت را رنگ کن، و فوراً انگشت او را گرفتم سریع آنرا با خودکار رنگ کردم. انگشتش را به زبان زدم تا کمی خیس شود و آنرا روی ورقه رضایتنامه‌ای که خودم نوشته بودم چسباندم.

بالاخره هر طور بود اثری از انگشت روی کاغذ ماند. آنرا تا کردم، در جیبم گذاشتم و با عجله خداحافظی کرده، و شروع به دویدن نمودم.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای عمویم را از پشت سر شنیدم. او با عجله آمده بود و مرا صدا می‌کرد. من به پشت سرم برنگشتم، انگار که نشنیده‌ام و با همان سرعت به دویدن ادامه دادم، و از آنجا دور شدم. می‌ترسیدم وقتی به اداره بسیج برسم، آنجا تعطیل شده باشد. این بود که تاکسی گرفتم. طولی نکشید که تاکسی جلو اداره ترمز کرد. دو تومان به راننده دادم و پیاده شدم. به اطاق فرمانده رفتم. با عجله و هراسان طوری رضایت نامه را از جیبم بیرون آوردم، که تصور کنند حقیقت دارد. آنرا بدست فرمانده دادم. او گفت: خوب حالا شد. از هم اکنون دیگر شما یک رزمنده هستی. حالا برو و صبح روز پانزدهم شهریور ماه به اینجا بیا تا به جبهه اعزام شوید.

خداحافظی کردم. از بسیج بیرون آمدم، در پوست خود

نمی‌گنجیدم. شاد و شنگول بودم. اما گاهی قلبم می‌لرزید. به خودم نهیب می‌زدم که نکند آنها متوجه تقلب من بشوند؟ نکند مادر بفهمد؟ عمو یا زن عمو بو به برند؟ نکند بسیج بفهمد که این اثر انگشت مادرم نیست؟

اما باز خودم را دلدار می‌دادم. با خود می‌گفتم مگر نه دیدی که فرمانده گفت تو دیگر یک رزمنده‌ای. پس دیگر مشکلی وجود ندارد. همه چیز مرتب است. خلاصه این کلنجار رفتن در درون خودم تا روز اعزام ادامه داشت.

در خیابانها همچنان می‌دویدم. به منزل عمو رفتم. سلام کردم. عمو نگاهی به من انداخت و گفت: پسر مگر گوشه‌ایت سنگین است، من کلی صدایت کردم چرا برنگشتی؟ گفتم نشنیدم.

عمو خیلی آدم کنجکاو است. آدم را بی‌اندازه سؤال پیچ می‌کند. از کجا آمده‌اید؟ کی آمده‌اید؟ برای چه آمده‌اید؟ تا کی اینجا هستید؟ رضایت نامه را برای چه می‌خواستید؟ و خلاصه کلی سؤال از این نوع. من هم به همه سئوالات عمو جواب می‌دادم، البته با من و من و مکث‌های نسبتاً طولانی.

بالاخره روز موعود فرا رسید. من هنوز در منزل عمو بودم. صبح خیلی زود بیدار شدم. آهسته بدون اینکه کسی را بیدار کنم. لباس پوشیدم، کفشهایم را با دست گرفتم و از حیاط بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم کفشهایم را پوشیدم و دوان دوان به ستاد بسیج رفتم. بچه‌ها همه آماده اعزام بودند. قرار بود ما را به منطقه ششدار اعزام و از آنجا به جبهه ببرند.

همه ما را سوار کامیون کردند، چند کامیون شده بودیم به ششدار

که رسیدیم، یکی یکی ما را صدا می زدند، واز همه چیز سئوال می کردند.

نوبت به من رسید، سرگروه بان پرسید: شما بچه آموزش دیده اید؟ دل تو دلم نماند. با نگرانی گفتم خیر، آموزش ندیده ام. اما اسلحه را می شناسم، خطاط هم هستم.

بابی اعتنایی گفت: شما باید آموزش ببینید. مرا به واحد آموزش معرفی کردند. گریه را سر دادم، به واحد آموزش که رسیدم یک مرد مسن و نورانی با چهره ای بشاش رو به من کرد و گفت: پسرم چرا گریه می کنی؟ گریه امانم را بریده بود، این بود که به زور توانستم به او بگویم، می خواهم به جبهه بروم، در حالیکه مرا به اینجا معرفی کرده اند. خنده بلندی سر داد و گفت: واقعاً می خواهید به جبهه بروید؟ این که کاری ندارد.

خوشحال شدم، گفتم بله بله می خواهم به جبهه بروم. مرد با آرامی گفت: عزیزم سه ماه در اینجا آموزش می بینی، سپس انشاالله و به امید خدا به جبهه خواهید رفت.

من باز گریه را با صدای بلندتری ادامه دادم. مرد گفت: دیگر چرا گریه می کنی؟ اگر می خواهی گریه کنی بهتر است به خانه برگردی. من جلو رفتم با صدای جدی اما ملتمسانه گفتم:

آقا ترا به جد امام قسمت می دهم، بگذار بدون آموزش با این گروه مرا به جبهه بفرستند. پیرمرد سرش را پائین انداخت، گفت: همین جا بمان تا من برگردم.

گفتم: نه من هم می آیم.

گفت: کجا؟

گفتم: همان جایی که شما می روید.
نگاهی به قد و قامت انداخت و گفت: خوب بیا، سپس به شوخی
گفت: آنجا دارند غسل پخش می کنند، تو هم بیا و بخور.
مرد قدم های محکم و بلند برمی داشت. من برای اینکه به او
برسم مجبور بودم بیشتر راه را بدوم. او وارد یک ساختمان شد که
راهر و درازی داشت. بدرب اطاقی رسید که بالای آن نوشته شده
بود، مسئول اعزام نیرو.

مرد در زد، یاالله گفت و داخل شد. در حالیکه دست من هم در
دستش بود.

مرد سلامی کرد و گفت خسته نباشید.
جوانی که پشت میز نشسته بود از جایش برخاست و گفت:
سلامت باشید، بفرمائید بنشینید.

مسئول آموزش گفت: نه دست شما درد نکند، خدا انشاءالله
خیرت بدهد و ادامه داد، این رزمنده کوچک ما اصرار دارند، بدون
آموزش به جبهه بروند. اگر امکان دارد، او را با این بچه ها بفرست.
مرد جوان نگاهی به من انداخت و سپس رو به او کرد و گفت:
حاجی من اصلاً این انتظار را از شما نداشتم. چگونه خودتان قبول
می کنید که این بچه را و آنهم به این سن و سال، بدون آموزش نظامی
به جبهه بفرستیم.

مسئول آموزش گفت: می دانم، اما او مرا به جد امام سوگند داده.
پس شما هم موافقت بفرمائید.

مرد جوان، مکثی کرد، لبش را گاز گرفت و آهسته گفت: والله چی

بگویم. سپس رو به من کرد و گفت: پسر بگو بینم چی می دانید؟
گفتم: خطاط هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت: باشد شما هم برو داخل آن ساختمان
تا اعزام شوید.

با خوشحالی دویدم، به ساختمان رسیدم، می خواستم وارد شوم
که ناگهان عمویم را دیدم که از ماشین پیاده شد. سریعاً خودم را کنار
کشیدم، او بطرف پادگان می آمد. وحشت کردم، نومید شدم،
می دانستم که عمو بدنبال من آمده است و حتماً مرا پیدا خواهد
کرد، و تمام نقشه هایم را نقش بر آب خواهد کرد. داخل پادگان
درختان بلوط زیادی وجود داشت. در نزدیکی ساختمانی که
می خواستم وارد شوم، درخت تنومندی نظرم را جلب کرد. پای
درخت خودم را پنهان کردم، در حالیکه دژبانی جلو پادگان را زیر
نظر داشتم. عمو به نگهبان درب دژبانی که اسلحه ای بر دوش داشت
رسید. بین آنها صحبت هایی رد و بدل شد، وارد اطاق دژبانی شد. به
مأموری که در اطاقک دژبانی نشسته بود رسید. دستی به سر و
رویش کشید. با مأمور دست داد و حتماً احوالپرسی نمود. سپس
مأمور کاغذی به دست عمو داد که دانستم برگ ملاقات است.

عمو با برگه ای که در دست داشت وارد پادگان شد. دیگر بکلی
ناامید شده بودم. فکر جبهه رفتن از سرم پرید. به فکر طرح نقشه ای
افتادم. باید نقشه ام را تا قبل از رسیدن عمو به ساختمان اعزام نیرو
عملی می کردم. او همچنان بطرف ضلع جنوبی ساختمان اعزام نیرو
می آمد. من فوراً دوان دوان به طرف دژبانی رفتم و از آنجا برگشته و
در حالیکه در پشت عمو قرار گرفته بودم بطرف او می دویدم. عمو

چند قدم بیشتر با ساختمان فاصله نداشت. صدایش کردم: عمو، عمو..... عمو برگشت، مرا دید و گفت: شما اینجا هستید؟ پسر تا حالا کجا بودید؟ برای چی به اینجا آمده‌اید؟ آخر شما با این سن و سال می‌خواهید به جبهه بروید؟! مثلاً می‌خواهید با عراق بجنگید؟ نه! نه! به سن و سال تو نمی‌خورد! تو در آنجا سربار دیگران خواهی شد! من فوراً در میان حرفش پریدم و گفتم: عمو، چه می‌گویی؟ جبهه کجا بود. شما از چی صحبت می‌کنید؟ عمو گیج و منگ شده بود! گفت: پس اینجا برای چی آمده‌ای؟ چرا آمده‌ای؟

گفتم: من به خانه شما رفتم، زن عمو گفت: ما تصور کرده‌ایم که تو اعزام شده‌ای، و عمویت چند دقیقه پیش برای برگرداندن شما بطرف ششدار حرکت کرد. من دانستم که حتماً شما به اینجا می‌آئید. پس فوراً بدنبال شما آمدم که سرگردان نشوی. به محض پیاده شدن از ماشین تو را داخل پادگان دیدم. به نگهبانی گفتم که کار عجله با آن آقای که وارد پادگان شده دارم. وارد شدم، چون می‌دانستم که تو بدنبال من می‌گرددی.

عمو مثل آدم گیجی که تعادلش را از دست داده باشد، گفت: خوب حالا چی!

گفتم: هیچی، دیگر همدیگر را پیدا کردیم، پس برگردیم.

گفت: پسر پس تو برای اعزام به جبهه ثبت‌نام نکرده‌ای؟

گفتم: اعزام کجا بود؟

نفس راحتی کشید و گفت: خوب پس دیگر معطل چی هستی،

برگردیم.

به دژبانی که رسیدیم، عمو برگه را تحویل داد، مأمور نگاهی به من و عمو انداخت و گفت: مثل اینکه پیدایش کردی؟

عمو لبخندی زد و گفت: بلی و سپس برگه را تحویل داد و از درب دژبانی بیرون آمدیم.

جاده درست از کنار پادگان می گذشت، لذا به محض بیرون آمدن در کنار جاده منتظر ماشین ایستادیم. بعد از پنج دقیقه مینی بوسی آمد، سوار شدیم، تا ایلام ۵ کیلومتر بیشتر راه نبود. بنابراین چند دقیقه بعد به ایلام رسیدیم. از مینی بوس که پیاده شدیم گفتم: عمو جان من باید سری به منزل دایی بزنم. شاید آنها هم نگران باشند. پس به آنجا می روم و بعد به منزل شما خواهم آمد.

عمو موافقت کرد و سپس گفت: از منزل دایی ات زود برگرد خانه و به زن عمو بگو که من به کارزان می روم. امشب هم بر نمی گردم. از ایلام تا کارزان حدود ۵۰ کیلومتر راه کوهستانی بود. این بهترین فرصت برای من بود. دانستم که عمو حداقل تا فردا بدنبال من نخواهد آمد. پس از او خدا حافظی کردم. عمو مجدداً یادآوری کرد و گفت: حسن یادت نرود حتماً به زن عمو بگویی.

گفتم چشم، چشم عمو جان حتماً می گویم. بطرف خانه دایی به راه افتادم. اما چند قدمی که رفتم وقتی مطمئن شدم که عمو از من دور شده، فوراً جاده ششدار را در پیش گرفتم. سوار مینی بوس شدم، به ششدار که رسیدم، به دژبانی رفتم. دژبان گفت: چکار داری؟ چرا رفتی و چرا برگشتی؟

گفتم: کاری داشتم، بایستی انجام می دادم، و حالا برگشتم. وارد پادگان شدم. به ساختمانی که در آنجا نیروها منتظر اعزام بودند،

رفتم. وارد شدم، دیدم بچه‌ها همه لباس تحویل گرفته و آماده شده‌اند. من هم رفتم لباس تحویل گرفتم و پوشیدم. اما لباسم بی‌اندازه بزرگ بود. آنها را عوض کردم، اما باز هم بزرگ بودند. مسئول تدارکات گفت: آقا پسر دیگه کوچکتر از این نداریم. پس به ناچار تا جایی که توانستم کمربندم را سفت کردم. شلوارم پر از چین شده بود و شکل مضحکی به من داده بود. به آسایشگاه که وارد شدم بچه‌ها همه زدند زیر خنده. خودم هم حسابی خندیدم. اما دیگر چاره‌ای نداشتم. بالاخره هر طوری که بود آنها را جمع و جور کردم و آماده حرکت شدم.

رفتن به خط مقدم جبهه

هنوز یک ساعت از ورودم نگذشته بود که ناگهان در میان آسایشگاه همه‌ای پیچید، و در حالیکه همه صلوات می‌فرستادند بطرف درب خروجی حرکت کردند. من هم بدنبال آنها رفتم، بیرون از ساختمان تعداد زیادی کامیون به صف ایستاده بودند. هر کس با دوستان خود سوار بر یکی از کامیون‌ها شد. من هم که رفیقی نداشتم، پس به اولین کامیونی که رسیدم، می‌خواستم سوار شوم، اما پر شده بود، به سوی دومی دویدم و بالاخره در ششمین کامیون جای گرفتم.

لحظاتی بعد کامیون‌ها در حالیکه همه صلوات می‌فرستادند، بحرکت در آمدند. در بین راه رزمندگان شعار مرگ بر آمریکا، مرگ بر صدام حسین و ... می‌دادند. بعد از طی حدود ۳۰ کیلومتر به جاده پریچ و خم «ماربزه» رسیدیم. هیاهوی عجیبی در جاده به راه افتاده بود. رزمندگان شعار می‌دادند، کامیون‌ها بوق می‌زدند. ماشینهای سواری در جاده دست تکان می‌دادند، و بوق می‌زدند و ما را بدرقه

می کردند. مثل این بود که همه به مراسم عروسی می رفتیم. شادی کنان همراه با ذکر صلوات به منطقه «بافروشان» رسیدیم. در آنجا همه مسئولین سپاه و لشکر انتظار می کشیدند. جلو رفتیم تا در مقر لشکر ۱۱ پیاده شدیم. در آنجا تعدادی سیلو به چشم می خورد. رزمندگان بدستور فرمانده همه در کنار سیلو جمع شدند. می گفتند: حاج آقا می خواهد سخنرانی کند. او حتماً مسئولیت بسیار بالایی داشت.

ما همه به صف ایستادیم و منتظر حاج آقا شدیم. یک نفر بلند قد، نورانی با ریش پر پشت توپی آمد و سخنان خود را اینگونه آغاز کرد:

رزمندگان عزیز خیلی خوش آمدید. من به شما افتخار می کنم. به این پیرمردان دلیر، به این جوانان رشید و به این بچه های کم سن و سال دلاور مفتخرم و به خود می بالم. من وقتی به شما نگاه می کنم، اشک شوق در چشمانم جاری می شود، و وقتی شما را با این شور و شوق می بینم خدا را شکر می کنم. انشالله خداوند به شما قوت دهد، که بتوانید در مقابل دشمن بجنگید. شما از این لحظه به بعد جزء رزمندگان اسلام محسوب می شوید.

احتمالاً تعدادی از شما به مهران، تعدادی به چنگوله اعزام، و تعدادی هم پشت خط می مانید. امشب را در اینجا استراحت می کنید تا فردا انشالله به سوی جبهه ها حرکت کنید.

بعد از سخنرانی ایشان، صلوات فرستادیم و هر کس با دوستان خود به سوئی رفت.

کم کم قرص خورشید در پشت قله کوه مخفی می شد. دایره بزرگ

و سرخگون خورشید دشت لایتناهی را قرمز و زیبا کرده بود. هوا کم‌کم سرد و گزنده می‌شد. بطوریکه احساس کرختی به ما دست داده بود. من روی تخته سنگ بزرگی دور از تجمع رزمندگان نشسته بودم، و از تماشای غروب زیبای آفتاب سرمست شده بودم. در آن دمام غروب پرندۀ ذهنم گاهی به منزل عمو سر می‌زد. نگاه و گفته‌ها و برخوردهای عمو را می‌دیدم وقتی که از اعزام قطعی‌ام به جبهه مطلع می‌شد. گاهی هم به پیش مادر و خواهرانم می‌پريد و آنها را می‌دیدم که نگران و گرسنه در گوشه‌ای از چادر سیاهمان کز کرده‌اند، در حالیکه دوک نخ‌ریسی مادرم همچون حرکت زمانه همچنان بدور خود می‌چرخد و می‌چرخد.

گاهی نیز در کنار چادر، فریبا می‌نشست و او را در حالیکه موهای بلند طلایی رنگ خود را شانه می‌کرد می‌دیدم.

آفتاب دیگر کاملاً غروب کرده بود. صدای تکبیر یکی از رزمندگان به گوش می‌رسید، که اذان می‌گفت. من بلند شدم تا به دیگران که جهت نماز خود را آماده می‌کردند، به پیوندم. وقتی به آنهار رسیدم نماز تقریباً شروع شده بود. پس سریعاً وضو گرفتم و به صف نمازگزاران پیوستم.

بعد از نماز شام دادند. شام عبارت بود از برنج و خورش سبزی، من با ولع تمام شام خوردم. از صبح تا بحال اصلاً غذایی از گلویم پائین نرفته بود. درست زمانیکه به رزمندگان نهار داده بودند، من با عمو به ایلام رفتم تا او را دست به سر کنم. وقتی برگشتم دیگر زمان نهار گذشته بود و این بود که برای گرفتن شام دقیقه شماری می‌کردم. غذا که خوردم بطرف سیلوی استراحت حرکت کردیم. وقتی وارد

سیلو شدیم، مشاهده کردیم که در آنجا قبلاً همه چیز را آماده کرده‌اند. از پتو گرفته تا تخت و چراغ و سایر مایحتاج شبانه یک رزمنده.

خسته بودم، این بود که به محض اینکه روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم، به خواب رفتم و تا صبح سحر که برای ادای نماز بر پا دادند، اصلاً بیدار نشدم.

بعد از ادای نماز، همه به صحبت نشستند. از جبهه و جنگ سخن می‌گفتند. هر کس خاطره‌ای داشت، تعریف می‌کرد. هر کس درد دلی داشت با دوست یکرنگ و مطمئن خود مطرح می‌کرد. یکی از مادرش می‌گفت، دیگری از خواهرش و آن دیگری از پدر و برادر و نامزدش. خلاصه هر کس سخنی می‌گفت. بعضی هم جُک و لطیفه تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. کم‌کم آفتاب از پشت کوه بیرون آمد و پهنه دشت را روشنایی و زردی دلپذیری داد. یکی از رزمندگان وارد سوله شد و گفت: رزمندگان عزیز، بروید صبحانه تان را تحویل بگیرید. همه بدو به طرف آشپزخانه به راه افتادیم، و طولی نکشید که در کنار دیوار آشپزخانه صف طولی از رزمندگان شکل گرفت.

جهت صبحانه کره و مربا با یک عدد نان بیات دادند. من در تمام دوران عمرم کمتر شانس خوردن چنین صبحانه مفصلی را داشتم. این بود که با اشتهای فراوان سهمیه صبحانه‌ام را با یک چای شیرین خوردم.

بعد از صرف صبحانه، در اطراف پراکنده شدیم و منتظر اعلام زمان اعزام شدیم. نزدیکی‌های ظهر بود که یکنفر پاسدار جا افتاده

به سوله نزدیک شد. طولی نه کشید که نظر تمام رزمندگان متوجه او شد. فکر کردند جهت اعزام نیرو آمده است. این بود که همه از دور و نزدیک به طرفش می‌دویدند. او هم به محض رسیدن به سوله روی یک سکو رفت. بعد از چند لحظه وقتی مطمئن شد تقریباً اکثریت قریب به اتفاق رزمندگان در جلو او حاضرند، صلواتی فرستاد و گفت: رزمندگان عزیز بواسطه یکسری مسائل نظامی که پیش آمده، امروز نهار را هم در خدمت شما هستیم. بچه‌ها دوباره متفرق شدند. بعضی در بیرون و بعضی در داخل سوله مشغول گپ زدن و تعریف خاطرات خود شدند. رزمندگانی که قبلاً به جبهه رفته بودند خاطرات عملیات خود را تعریف می‌کردند و من غبطه می‌خوردم. احساس می‌کردم دیرم شده، وای کاش زودتر به جبهه می‌آمدم. صدای اذان ظهر بلند شد. وضو گرفتیم و جهت ادای نماز ظهر پشت سر یکی از روحانیون صف کشیدیم. پس از نماز، غذا گرفتیم. مشغول خوردن نهار بودیم که یکی از پاسداران آمد و گفت: رزمندگان عزیز بعد از نهار در جلو سوله به خط بایستید، تا انشاءالله به گردانها تقسیم و به جبهه اعزام شوید. همه جلو سوله به صف ایستادیم. پاسداری که لباس بسیجی به تن کرده بود و از طرز برخوردش کاملاً مشخص بود که یکی از فرماندهان ارشد است. به جلو سوله آمد و گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. نصر من الله وفتح قریب. رزمندگان عزیز شما می‌روید تا با دشمن اهریمنی بجنگید. شما برای حفظ ناموس و نگهبانی از میهن و آبیاری درخت نونهال انقلاب به جبهه آمده‌اید. من نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم، فقط خواستم بدانید که

الان شما را تقسیم می کنند و به گردانهای ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴ و ۵۰۵ می فرستند. بهتر است آنهایی که قادر نیستند به خط مقدم جبهه بروند مثل پیرمردها و بچه ها اعلام کنند، تا ما برای آنها در اینجا جایی آماده کنیم. آنها در پشت خط به تدارک مایحتاج رزمندگان می پردازند.

هر کسی هر تخصصی دارد اعلام کند. ما نیاز به آشپز، راننده تدارکات و غیره داریم. لذا باید پاره ای از شما در همین جا بمانید و خدمت کنید».

بعد از سخنان این فرمانده شخص دیگری جلو آمد. او کاغذی و قلمی در دست داشت. وقتی روی سکوی جایگاه قرار گرفت با صدای بلندی افراد را در دستجات مختلف، با توجه به مهارت و تخصصی که داشتند، جا داد.

او در تقسیمات خود، به خطاطان و نقاشان هم رسید. و آنها را در سمت چپ خود قرار داد. من هم با یک نفر دیگر به عنوان خطاط در محلی که او اعلام کرده بود جای گرفتیم. به محض اینکه در جایگاه مخصوص خطاطان قرار گرفتیم، او جلو آمد، سلامی کرد و گفت: شما خطاط هستید؟ گفتم بله من خطاطم. گفت: بدنبال من بیایید. بدنبال او رفتیم وارد اطاقی شدیم، آنجا اطاق تبلیغات بود. قلم مو و رنگ و روغن فراوانی آنجا بود. مرد پاسدار رو به من کرد و گفت: آن پارچه سفید را روی میز پهن کن. همین کار را کردم. قلم مو و رنگ را به دستم داد و از من خواست بر روی آن پارچه سفید شعاری بنویسم. هنوز مشغول نوشتن بودم که گفت: احسنت، تو خطاطی. از کجا یاد گرفته ای، با این سن و سالی که داری، عجیب به

نظر می‌رسد. گفتم خودم تمرین کرده‌ام.
گفت: بسیار خوب پس همین جا پیش ما می‌مانی هر وقت نیاز داشتیم چیزی می‌نویسی. همین و بس.
من فوراً اعتراض کردم و گفتم: نه من می‌خواهم به جبهه بروم.
گفت: اینجا هم جبهه است.
اما من قبول نکردم و هر چقدر هم که اصرار کرد، نپذیرفتم. از اطاق بیرون رفتم. بطرف دیگر رزمندگان که آماده حرکت بودند، دویدم. به اولین کامیونی که رسیدم، فوراً سوار شدم مرد جا افتاده‌ای بطرف من آمد و گفت:

پسر شما کجا می‌خواهید بروید؟ گفتم جبهه
گفت: آمار داریم، بیا پائین، مگر شما قرار نبود در واحد تبلیغات
همین جا بمانی؟

گفتم: نه من اینجا نمی‌مانم، من می‌خواهم به جبهه بروم.
گفت: بسیار خوب. بس بیا پائین تا با ماشین بعدی ترا بفرستیم.
من سماجت کردم و گفتم، نه شما حتماً می‌خواهید مرا دست به سر کنید و در همین جا نگه دارید.

مرد پاسدار گفت: نه پسر جان، حالا که دوست داری به جبهه بروی بیا پائین تا در ماشین عقبی ترا جا دهم. من به پائین پریدم و سوار ماشین دیگری شدم و نهایتاً به جبهه اعزام شدم.
هنوز نمی‌دانستم به کدام جبهه می‌رویم.

کامیون راه کوهستانی و پرپیچ و خمی را در پیش گرفت. روی برگهای درختان بلوط قشری از گرد و خاک را گرفته بود، و این نشان می‌داد که جنگ حتی روی تک تک درختان منطقه اثر نامطلوب

گذاشته است. بوی پائیز را حس می‌کردم. آفتاب، روشنایی خود را تا آخرین لحظه هرگز از ما دریغ نکرد. آفتاب پائیزی متبوع و دل‌انگیز بود. در بین راه من دائم در افکارم غوطه‌ور بودم. از میان رزمندگانی که در پشت کامیون بودند، پیرمردی مهربان و دوست داشتنی به من نزدیک شد و با مهربانی گفت: چرا پشت خط نماندی؟ گفتم: حقیقت حوصله نداشتم آنجا بمانم و خطاطی کنم. گفت: حالا می‌دانید کجا می‌رویم؟

گفتم: بلی به جبهه می‌رویم.

گفت: درست است که به جبهه می‌رویم، اما به کدام جبهه؟ من سرم را پائین انداختم، احساس می‌کردم باید حداقل می‌دانستم به کجا می‌رویم. حتماً او به من خواهد خندید. پیرمرد با صدای آرامی گفت: پسر ما داریم به جبهه چنگوله می‌رویم، ما جزء گردان مالک اشتر خواهیم بود. خوشحال شدم، چونکه دیگر مطمئن شدم که من هم بالاخره به جبهه می‌روم.

در راه بسیار خوشحال و بشاش بودم. به اطراف نگاه می‌کردم و از سرسبزی کوههای بین راه سرمست شده بودم. تا رسیدن به جبهه چنگوله، مسافت زیادی باید طی می‌شد طولی نکشید که مواجه با گرمای شدید جاده مهران شدیم. آفتاب نهایت گرمی خود را روی سرهای برهنه رزمندگان می‌تاباند و همه را کلافه کرده بود. من که اصلاً به چنین گرمایی عادت نداشتم، بیش از دیگران بی‌تابی می‌کردم.

از مهران تا چنگوله هنوز راه زیادی در پیش داشتیم. کامیون با

سرعت زیاد نعره می‌کشید و سینه جاده را می‌شکافت و به جلو می‌رفت. جبهه چنگوله تا دهلران فاصله چندانی نداشت. عرق از سر و روی ما می‌ریخت. تشنگی و گرما هر لحظه بیشتر امان ما را می‌برید. کامیون بالاخره به یک سه راهی رسید، دست راست پیچید. وارد جاده خاکی و پرپیچ و خمی شد. من در حالیکه مخاطب مشخصی نداشتم پرسیدم: این چنگوله کجاست؟ کی می‌رسیم؟

یکی از رزمندگان که قبلاً هم به جبهه رفته بود گفت: بابا نگران نباش همین حالا می‌رسیم.

کامیون آخرین پیچ جاده را که ردکرد، روستای چنگوله در پائین دست جاده ظاهر شد. با صلوات به روستا نزدیک شدیم. در آنجا انواع و اقسام ادوات جنگی اعم از سبک و سنگین مشاهده می‌شد. مهمات زیادی نیز در درون زاغه‌های آنجا گذاشته بودند. یعنی دامن تپه‌های بزرگ اطراف روستا را همچون غاری شکافته بودند و در درون آنها مهمات گذاشته بودند.

در آنجا پیاده شدیم. حالا دیگر باید سوار وانت بارهای تویوتا و نیسان پاترول می‌شدیم تا ما را به خط مقدم جبهه برسانند. رنگ این خودروها به رنگ خاک بود. روی شیشه‌های آنها حسابی گل مالی شده بود. بطوریکه من تعجب می‌کردم راننده چطور می‌تواند جلوش را ببیند. اینها هم کوچک بودند، و هم سریع استتار می‌شدند. در نتیجه بیشتر از دید عراقیها مخفی می‌ماندند. رانندگان کامیونها برگه رسید تحویل گرفتند، خداحافظی کردند و به ایلام برگشتند. یکی از پاسداران، چند اتومبیل تویوتا را به ما نشان

داد و گفت: افراد گردان مالک اشتر همه آماده و سوار شوند. ما همه بطرف خودروهایی که در سمت چپ ما قطار شده بودند، دویدیم. در یک چشم بهم زدن همه داخل آنها جای گرفتیم. مرد جوانی با ریش حنایی و چشمانی سبز بطرف من آمد؛ دستم را گرفت و گفت: آقا پسر تو دست و پای جبهه را نداری بهتر است همین جا پیش خودمان بمانی.

من سرم را به علامت امتناع تکان دادم و گفتم:
آقا من با هزار زحمت و دردسر به اینجا آمده‌ام تا به خط مقدم جبهه بروم. حالا شما می‌خواهید مرا اینجا نگه دارید! خیر من حتماً باید به جبهه بروم. او لبخندی زد و گفت:
مگر اینجا جبهه نیست؟

- نه که نیست، اگر جبهه است پس چرا می‌گوئی شما دست و پای جبهه را ندارید. پس جبهه جلو است.
خنده‌ای کرد و گفت: خود دانی، من فقط مسئولیت داشتم به شما بگویم، حالا خودت دوست داری بروید، حرفی نیست. سپس دستی به ریش خود کشید، و آرام گفت: اما حتماً شما برو خواهید گشت.

- اگر برگشتم حتماً شما مرا تحویل نگیرید. و این آخرین کلام من با آن مرد جوان بود.

- اتومبیل تکان خورد. همه صلوات فرستادیم دیگر رزمندگانی که قرار بود به گردان‌های دیگر اعزام شوند، با تکان دادن دست، ما را بدرقه کردند. خدا حافظی کردیم و بطرف خط مقدم جبهه به راه افتادیم.

اتومبیل‌ها در حالیکه ابری از گرد و خاک را در پشت خود ایجاد می‌کردند، در کوره راه‌های پرپیچ و خم و ناهموار چنگوله همچنان با سرعت به پیش می‌رفتند. حدود ده تا دوازده کیلومتر راه را طی نمودیم که به مقر گردان رسیدیم. آفتاب دیگر غروب کرده بود. پیاده شدیم.

سرگروه‌بان خود را به ما رساند. ما را به صف کرد، و حضور و غیاب نمود. من و یکی از رفقایم را به مخابرات گردان معرفی کردند. به مخابرات رفتیم. سنگری در دل کوه با لودر کنده بودند. دیواره آنرا جهت جلوگیری از ریزش خاک با گونی‌های پر از خاک و شن ساخته بودند و روی گونی‌ها را پتو گذاشته بودند. سنگر کاملاً تاریک بود. از در که وارد شدیم هنوز چشمانمان به تاریکی عادت نکرده بود. این بود که هیچ نمی‌دیدیم. ناگهان در برابرمان کسی را حس کردیم. یکی از رزمندگان قدیمی سنگر بود او جلو آمد، ما را بوسید و گفت: به جبهه خوش آمدید. در میان تاریکی سنگر جلوتر رفتیم، چشمانمان را بهم زدیم جلو چشمانمان کمی روشن شد. نشستیم. بعد از چند لحظه دو نفر را دیدیم که به احترام ما بلند شده‌اند و به ما خوش آمد می‌گویند. ما با دیدن آنها تعجب کردیم فوراً بلند شدیم. با اولی روبوسی کردیم. او پس از روبوسی با من رفیق بغل‌دستی خود را معرفی کرد و گفت: ایشان مسئول مخابرات گردان هستند. فوراً متوجه شدیم که او فرمانده ما می‌باشد. این بود که خودمان را جمع و جور کردیم. بگونه‌ای که بنظر می‌رسید نسبت به او ادای احترام کرده‌ایم. آخر ما که احترام نظامی بلد نبودیم. پس به شیوه خودمان عمل می‌کردیم. البته همراه من، آموزش نظامی

دیده بود. این بود که وضع بهتری نسبت به من داشت، و در برابر فرمانده سلام نظامی داد، و من هم از او تقلید کردم. بعداً متوجه شدم که همان سلام نظامی او هم غلط بوده است. زیرا در محیط سربسته سنگر و بدون کلاه نباید با دست سلام نظامی داد. بهر حال فرمانده هم مثل ما بود. یعنی او هم چندان آموزش نظامی نداشت. این بود که متوجه اشتباه ما نشد. او جلو آمد، با ما روبوسی کرد و گفت: بفرمائید بنشینید. ما هم نشستیم. خیلی خسته و گرسنه بودیم. منتظر شام شدیم. اما بعداً متوجه شدیم که آنها متأسفانه شام خورده‌اند و دیگر شامی در کار نیست.

ناگهان صدای مهبی آمد، من از جا پریدم، بچه‌ها نگاه کردند و بهم لبخندی زدند، و یکی از آنها گفت این صداها در اینجا طبیعی است، و تو هم به زودی عادت می‌کنی. سپس توضیح داد که صدا مربوط به یک خمپاره ۱۲۰ میلی متری است. یک چراغ قوه روشن کرده بودند و دو نفر مخابراتی پای دستگاه تلفن نشسته و مشغول قطع و وصل ارتباطات بودند.

مسئول مخابرات گردان که یک جوان بود، اسم و فامیل ما را پرسید. سپس ما را به نام صدا زد و گفت: حالا بیائید جلو تا قوانین مخابرات و رمزها را به شما یاد بدهم. قبل از اینکه شما را به گروهان دوم معرفی کنم، باید همه چیز را کاملاً یاد گرفته باشید. در دو روز آینده شما می‌توانید تمرین کنید. سپس سریعاً آموزش را شروع کرد. ما سراپا گوش بودیم. همه چیز برایم جالب و تازگی داشت. این بود که خیلی زود یاد گرفتم.

یک برگ کاغذ هم بمانشان داد و گفت: اینهم رمز مخصوص

بی سیم است. نباید هیچکس آنرا ببیند. باید آنرا کاملاً حفظ و سپس پاره و از خود دور نمائید.

من همان شب اول مسئولیت جواب دادن به تلفن و برقراری ارتباطات را به عهده گرفتم. تا صبح بیدار ماندم. صبح سحر بچه‌ها برای نماز بیدار شدند. بعد از نماز صبح من خوابیدم و پس از ۲ ساعت استراحت بیدار شدم.

مسئول مخابرات هر دو نفر ما را صدا کرد و گفت: خط گروهان ۳ در نتیجه ترکش خمپاره قطع شده. البته این مسأله در آنجا کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، و به کرات اتفاق می‌افتاد. چونکه سیم‌ها بدون هیچ پوششی روی زمین افتاده بودند.

ما بکمک یک نفر که مسئول مخابرات به همراهمان فرستاد، جهت تعمیر و رفع نقص خط از سنگر خارج شدیم.

البته آن یک نفری که به همراه ما آمده بود، به جز راهنمایی و کمک به ما مأموریت دیگری هم داشت و آنهم نشان دادن تمام خطوط و سیمهای مربوط به تلفن‌های گروهان دوم بود. چونکه قرار بود دو روز بعد به گروهان دوم معرفی شویم.

چند دقیقه‌ای در میان شیارها و دره‌های منطقه راه پیمودیم در حالیکه سیم تلفن گروهان سوم را جهت پیدا کردن محل بریدگی بگونه‌ای روی کف دست انداخته بودیم که سیم براحتی همراه با حرکت ما روی دستمان سُر می‌خورد. ناگهان به جای گلوله و ترکش‌های خمپاره برخوردیم. متوجه شدیم که قطعی باید در همانجا باشد. همین طور هم بود. لذا سریعاً دست به کار شدیم. دو سر سیم قطع شده را وصل کردیم و سپس از همانجا با دفتر گروهان

۳ و مقر گردان تماس گرفتیم و مطمئن شدیم که محل قطعی تنها همانجا بوده است.

راهنما سپس کلیه خطوطی را که با گروهان ۲ ارتباط داشتند بمانشان داد. کار ما تا ظهر طول کشید، و سپس به مقر گردان برگشتیم. نهار حاضر بود پس از صرف نهار نماز گذاردیم و سپس مسئول مخابرات گردان گفت: جهت معرفی ما به گروهان دوم آماده باشیم. بطرف مقر گروهان به راه افتادیم. در دفتر گروهان، فرمانده، معاونش و یک نفر تدارکاتی حاضر بودند. مسئول مخابرات ما را به فرمانده معرفی کرد. او نیز بلافاصله سنگر مخابرات را به ما نشان داد.

سنگر مخابرات حدود ۵۰ متر با گروهان فاصله داشت. سنگر در داخل شیاری قرار داشت. ما هیچگاه نبایستی این سنگر یعنی مرکز ارتباطات گروهان را ترک می کردیم. حتی شبها باید به نوبت می خوابیدیم. مسئول مخابرات خداحافظی کرد. و از آن لحظه به بعد مسئولیت ما هم شروع شد.

دوستم را در سنگر تنها گذاشتم و از آنجا برای اینکه منطقه را زیر نظر بگیرم و موقعیت خودمان را شناسایی کنم، بیرون آمدم. در حد فاصل بین سنگر گروهان و سنگر مخابرات یک تانکر هزار لیتری آب بود که دور تا دور آنرا با گونی پر از خاک پوشانده بودند تا از ترکش تیر و ترکش های خمپاره در امان بماند. سنگر ما در کنار جاده قرار داشت لذا تمامی گروهانها و دسته ها جهت تردد ناگزیر بودند از جلو سنگر ما رد شوند. یک پرچم جمهوری اسلامی هم روی سنگر فرمانده گروهان نصب شده بود و یک پرچم دیگر هم روی تپه ای که در پشت سنگرهای ما بود قرار داشت. باد

پائیزی آنها را به گونه عجیبی تکان می داد. پرچم ها بصورت موج دار و با صدای زیادی تکان می خوردند. بطوریکه رنگهای آن در هم قاطی شده بودند.

فاصله ما تا دسته های گروهان بیش از ۱۵۰ متر نبود. فاصله سنگرهای دسته ها هم با نیروهای عراقی حداکثر ۱۵۰ متر بود. بنابراین ما با نیروهای عراقی ۳۰۰ متر بیشتر فاصله نداشتیم. آفتاب داشت غروب می کرد. بوی پائیز با بوی باروتی که از دهانه های توپ و تانک و خمپاره بیرون می آمد، مخلوط شده بود. صدای گلوله های تفنگ و خمپاره و ۱۰۶ و غیره که در شعاع کمتر از یک هزار متری ما مرتباً منفجر می شد، دقیقه ای قطع نمی شد. لحظه ای به خود آمدم. یادم آمد صدای اولین گلوله خمپاره ای که شنیدم چقدر مرالرزاند، و حالا بی توجه به اینهمه صداها، انفجار، در گوشه ای از این صحرای بی انتها ایستاده ام و افق های دور دست را نظاره می کنم. گویی تنها دل نگران قرص سرخگون خورشیدم که در حلقوم کوه فرو می رود.

دیگر آفتاب کاملاً غروب کرده بود. اما روشنایی خورشید هنوز بر پهنه آسمان قابل رؤیت بود. کامیون غذا از دور سینه جاده را می شکافت و به جلو می آمد. به نزدیکی گروهان ما رسید. پیرمردی شوخ تبع در حالیکه چین گونه هایش را می شد از پشت ریش سفید انبوهش مشاهده کرد، با صدای گرم و مهربانی فریاد می زد: غذا، غذا.

من به درون سنگر خزیدم تا هم رفیقم را برای گرفتن غذا خبر کنم و هم خودم یغلاوی ام را بردارم. اما همینکه داخل سنگر شدم،

رفیقم دو یغلاوی را بدستم داد و با اشاره او فهمیدم که من تنها باید بروم، و برای هر دومان غذا بگیرم. او هم مجدداً در پشت دستگاه تلفن مرکزی قرار گرفت. من شام و صبحانه روز بعد را گرفتم. آنها را در سنگر گذاشتم و باز از سنگر خارج شدم. برای صرف شام هنوز خیلی زود بود. زیرا اگر آنموقع شاممان را می خوردیم حتماً نیمه شب گرسنه مان می شد.

تسلم اسیر عراقی

وقتی به سنگر برگشتم، هوا کاملاً تاریک شده بود. تلفن مدام زنگ می زد. مخاطبین جاهای مختلف را می خواستند و ما وصل می کردیم. بعد از صرف شام هر دو پشت دستگاه نشستیم. چیزهایی را که مسئول مخابرات بما یاد داده بود تمرین و به همدیگر یادآوری کردیم. ساعت حدود ده شب بود. برای تعیین شیفت اول قرعه کشی کردیم. قرعه به نام او افتاد. پس من خوابیدم. ساعت ۲ نیمه شب برای تحویل شیفت مرا بیدار کرد و خودش خوابید. طولی نکشید که صدای خروپف او نشان می داد که به خواب عمیقی فرو رفته است. هنوز نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که تلفن زنگ زد. از طرز حرف زدن کسی که پشت خط بود متوجه شدم که اتفاق مهمی افتاده است. گفت گروهان را وصل کنید. هر چه زنگ زدیم گوشی را برنداشتند. گفتم: آقا گوشی را بر نمی دارند. اگر کار مهمی داری بروم او را بیدار کنم. تأیید کرد. پس گوشی را گذاشتم و بطرف گروهان به

راه افتادم. فرمانده گروهان را صدا زدم. فوراً بیدار شد. گفتم: آقا گوش‌ی شما زنگ نمی‌خورد؟ گفت: نه امروز از دستمان افتاد و خراب شد. حالا چه مشکلی پیش آمده؟
- دسته سوم با شما کار ضروری دارند.

فوراً بیرون آمد و بطرف سنگر ما دوید. گوش‌ی را برداشت، بعد از سلام سکوتی برقرار شد و سپس فرمانده گفت: از کجا؟ چند نفرند؟ الان می‌آیم و گوش‌ی را گذاشت.
پرسیدم: چی شده.

گفت: پوتین‌هایت را بپوش، اسلحه‌ات را بردار، رفیقت را بیدار کن پای دستگاه بنشینند، و خودت همراه من بیا.

من فوراً رفیقم را بیدار کردم. بنده‌ی خدا تازه خوابیده بود! اما خیلی زود از جا برخاست. حاج و واج نگاهم می‌کرد. دانستم که منتظر توضیح است. پس گفتم، مشکلی پیش آمده و من باید با فرمانده گروهان بروم. او بلافاصله پشت دستگاه جای گرفت. من هم آماده شده و به همراه فرمانده از سنگر خارج شدم. او با عجله قدم برمی‌داشت و من که هیچ راهی را بلد نبودم، دنبالش راه افتاده بودم. در بین راه باز به خودم جرأت داده و مجدداً پرسیدم: چی شده؟
جواب داد: یکی از عراقیها جلو آمده و تقاضای ورود به خاک ایران کرده. می‌خواهد تسلیم شود.

خیلی تند قدم برمی‌داشتیم. بطوریکه قدم‌هایمان گاهی حالت دویدن به خود می‌گرفت. به دسته رسیدیم. به پست نگهبانی رفتیم. شب مهتابی بود و قرص کامل ماه همه جا را روشن کرده بود. حتی درون شیارها و پستی و بلندی‌های منطقه کاملاً دیده می‌شد.

بچه‌های دسته سوم همه به کمین و نگهبانی رفته بودند. ما هم به آنها پیوستیم. هیچ کدام از ما عربی بلد نبود. فرمانده هم در حد بسیار ابتدایی و تنها در حد چند کلمه بلد بود.

عراقی به داخل شیاری آمده بود. ما کاملاً براو مسلط بودیم. او مرتباً تکرار می‌کرد: دخیل یا خمینی، الموت صدام.

ما همه اسلحه بدست در کانالی که روی تپه‌ای کشیده شده بود، و می‌شد او را از چهار طرف زیر نظر بگیریم، مستقر شده بودیم. فرمانده گروهان فریادزد: «یا اخی تعل» برادر بیا جلو. او هم در حالیکه پارچه سفیدی بلند کرده بود، هر دو دست را بلند کرد، و از تپه بالا آمد. سلام کرد و خود را تسلیم افراد دسته ما نمود. بدستور فرمانده با مقرر گردان تماس گرفتیم. معاونت گردان گوشی را برداشت. او کاملاً به عربی مسلط بود فرمانده گروهان با او صحبت کرد. پس از ۲۰ دقیقه به همراه فرمانده گردان به آنجا آمدند. معاون گردان با لهجه عربی با اسیر عراقی صحبت کرد. او خیلی تند صحبت می‌کرد و ما از حرفهای او چیزی نفهمیدیم.

سپس معاون گردان رو به ما کرد و گفت: می‌گویند دیشب فرمانده ما دستور داده که من به داخل خاک ایران جهت شناسایی نفوذکنم و گفته چنانچه در این مأموریت کوتاهی کنم مرا خواهد کشت. او خیلی بی‌رحم است و بهمین خاطر ترسیدم مرا بکشد. بنابراین خودم را تسلیم نیروهای ایرانی کردم. سپس او از برخورد خوب فرماندهان ایران با زیردستان خود صحبت کرد و گفت که شما با زیردستان خود خیلی صمیمی هستید، در حالیکه فرماندهان ما بسیار خشن و با زیردستان بسیار بدرفتاری می‌کنند.

پس از بیان این نقل قولها، اسیر عراقی را سوار ماشین فرماندهی نمودند و فرمانده گردان و معاون او بطرف مقر گردان حرکت کردند. شایع بود که اسیر عراقی اطلاعات زیادی در اختیار نیروهای خودی قرار داده و بمدت ده روز او را به گروهانها و دسته‌ها می‌برند تا اطلاعات در اختیار نیروهای خودی بگذارد. البته احتمالاً گرداندن او در واحدها بیشتر برای تقویت روحیه نیروهای خودی بوده است تا دادن اطلاعات. بهر حال بعد از ده روز او را به پشت خط انتقال می‌دهند.

پاتک به دشمن

چند روز است که بدون حادثه می‌گذرد. دستگاه تلفن مرکزی و کار با آن جزیی از زندگی ما شده است. جا به جا کردن سیم‌های ارتباطی، و صحبت کردن با مخاطبین مختلف که حالا دیگر با بعضی از آنها آشنا شده، و با هم از راه دور ارتباط دوستانه برقرار می‌نمودیم، مهمترین مشغله مادرطی روز و شب است.

بعد از ظهر بود، آفتاب آخرین لحظات خود را می‌گذراند و دیگر برایش رمقی نمانده بود. به نظر می‌رسید از تابش یکنواخت در طی روز خسته شده و حالا قصد خوابیدن دارد. ما در سنگر مخابرات همچنان در حال جا به جا کردن سیم‌ها بودیم. سر و صداهایی از مقر فرماندهی گروهان به گوش می‌رسید. من جهت تماشا و به تبعیت از حس کنجکاوی‌ام از سنگر خارج شدم، تا ببینم چه خبر شده. معاون فرمانده گروهان ارباب جمعی گروهان را به دور خود جمع کرده بود و برایشان صحبت می‌کرد. من نیز رفتم و به آنها

پیوستم. معاون گروهان در خصوص پاتک صحبت می کرد. واژه پاتک را برای اولین بار می شنیدم، و معنی آنرا نمی دانستم. در نتیجه از حرفهای سخنران چیز زیادی دستگیرم نشد. دوست داشتم کسی برایم پاتک را توضیح دهد. این بود که به سنگر مخابرات برگشتم. به محض رسیدن از رفیقم پرسیدم محمد، پاتک یعنی چی؟ و او توضیح داد.

پاتک یعنی نیروهای خودی می روند و از نزدیک آتش تهیه ای روی دشمن می ریزند و برمی گردند. ایشان داشت برای من توضیح می داد که صدای معاون گروهان از پشت سنگر به گوش رسید او یاالله گویان پرده جلو سنگر را بالا زد و وارد سنگر شد. به محض ورود روی یک گونی پر از شن که در جلو سنگر گذاشته شده بود نشست و گفت: به عرض برسانم که ما امشب قصد داریم پاتکی به دشمن بزنیم. یک نفر بی سیم چی می خواهیم. کدامیک از شما با ما می آید؟ من که برای دیدن جنگ و حادثه بی تاب می کردم، فوراً گفتم من می آیم. پس بی سیم را آماده کردم. کاغذ رمزی که داشتیم در جیبم گذاشتم و به نیروهای آماده دسته یکم گروهان ملحق شدم. نشستیم و منتظر شب و تاریک شدن هوا شدیم. پس از تاریکی کامل آسمان با رمز «یا علی» حرکت کردیم. معاون گروهان جلو افتاد. وارد دره ای شدیم. دره پر از سنگ و کلوخ بود. این بود که بسیار با احتیاط قدم برمی داشتیم، تا صدای پایمان به گوش دشمن نرسد. همچنان حرکت می کردیم. همه جای آسمان تاریک بود. اما ستارگان آسمان را می شد یکی یکی شمرد و جدا کرد.

دره به یک کانال بسیار بزرگی متصل بود. این کانال قبلاً توسط

دشمن درست شده بود. زیرا این منطقه قبلاً در تصرف او بوده است. کانال از جنوب به غرب کشیده شده بود و به گونه‌ای بود که به راحتی می‌توانستم در درون آن که در روبروی دشمن بود پخش شویم. بدون اینکه دشمن بتواند ما را زیر نظر داشته باشد. در درون کانال متفرق شده و جا گرفتیم. معاون گروهان از من خواست که در هیچ شرایطی از او جدا نشوم. اطاعت کردم. سپس او همه بچه‌ها را در جای خودشان بصورت تاکتیکی خوب مرتب و منظم قرار داد. دیگر همه چیز برای حمله آماده شده بود، پس با فریاد یا علی بر روی دشمن تا جایی که می‌توانستیم آتش گشودیم.

از طرف مقابل هم دشمن بیکار نه نشست، و ما را زیر باران آتش توپ و تانک و مسلسل گرفت. کار به جایی رسید که اگر ما یک گلوله شلیک می‌کردیم، او با هزار گلوله پاسخ می‌داد. منطقه یکپارچه آتش شده بود. از هر طرف گلوله می‌بارید. من با صدای هیچ گلوله‌ای آشنا نبودم. در میان شیار دراز کشیده بودیم و منتظر فرصتی جهت عقب‌نشینی بودیم. دود سرتاسر منطقه را فرا گرفته بود و بوی باروت سرم را گیج کرده بود. ناگهان در نزدیکی من انفجاری رخ داد. گرد و خاک همه جا را سیاه کرد و ما تا چند لحظه هیچ چیز در اطراف خود نمی‌دیدیم. گویی در ابر سیاهی غوطه‌ور بودیم. وقتی توانستیم اطراف خود را ببینیم، معاون گروهان که در کنار من درازکش شده بود آرام گفت: پسر تو سالم هستی؟

- آری.... پاسخ دادم.

گفت: پس آن بی‌سیم را بیاور تا با گروهان تماس بگیریم، برایمان پوشش آتش درست کنند، تا بلکه بتوانیم از اینجا خارج

شویم.

بی سیم را روی پشتم بسته بودم. پس گوشی را برداشتم و خواستم تماس بگیرم، اما متوجه شدم که اصلاً صدا ندارد. هر چه سعی کردیم فایده نداشت. سعی کردم آنرا از پشتم پائین بیاورم. اما احساس درد شدیدی از ناحیه کمر نمودم. پس دستم را به پشتم بردم دستم پر از خون شد. خونی که با خاک و خاشاک قاطی شده بود. به هر زحمتی بود بی سیم را پائین آوردم. در زیر روشنائی نورافکن های عراقی مشاهده کردم که ترکش بسیار بزرگی به بی سیم خورده و نیمی از دستگاه را از بین برده است. البته خوشبختانه بی سیم جان مرا هم نجات داده بود. چونکه مانع از برخورد مستقیم ترکش به پهلویم شده بود. باری اثر غیرمستقیم ترکش به کمرم، مرا مجروح کرد، البته زخم من کاری نبود، اگرچه خون زیادی از من رفت، اما هر طور که بود توانستم خودم را به همراه سایر رفقا به صورت سینه خیز به گروهان برسانم. به محض رسیدن به گروهان مرا به بهداری اعزام کردند، و کمرم را پانسمان نمودند. به سنگر که برگشتم، بچه ها دوره ام کرده بودند و هر کس سئوالی می کرد. و با گفتن خسته نباشید رزمنده کوچولو، مرا دلگرمی می دادند.

نخوابیده بودم که پاس بخش به سراغم آمد. بیدارم کرد. بلند شدم به کمک چراغ قوه نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک نیمه شب بود. آماده حرکت شدم. پاس بخش راهی را به من نشان داد و گفت: از این راه می‌روی تا به نگهبانی می‌رسی. پست نگهبانی را از او تحویل می‌گیری و تا کسی دنبالت نفرستادم نباید نگهبانی را ترک کنی. سپس دم گوشم رمز شب را گفت. به راه افتادم. شب چتر سیاه خود را بر تمام پهنه دشت گسترده بود. صدای جیرجیرکها و خزندگان دقیقه‌ای قطع نمی‌شد. وقتی در منطقه خودمان بودیم، در این وقت شب بیشتر صدای زوزه سگها و شغالها به گوش می‌رسید. اما در این منطقه جنگ زده دیگر اثری از حیوانات چهارپا نمانده بود. به نظر می‌رسید که همه از منطقه فراری شده بودند. گاهی صدای رگبار گلوله یا مسلسل و یا خمپاره‌ای صدای جیرجیر و یا وزوز خزندگان را تا یکی دو دقیقه قطع می‌کرد. اما طولی نمی‌کشید که باز سر و صدای آنها شروع می‌شد. من شدیداً در افکارم غوطه‌ور بودم. احساس می‌کردم در تپه‌های منطقه خودمان شبانه قدم برمی‌دارم. هر لحظه منتظر بودم که چادرهای ایل فریبا را در مقابلم به بینم، و او را از داخل چادر سوم صدا بزنم.

ناگهان با صدای دلخراش ایست نگهبان در جای خود خشکم زد. ایستادم. گفتم: زهرا پاسخ داد ۱۸ و من ادامه دادم علی. او مطمئن شد که از نیروهای خودی هستم. پس برخاست، جلو آمد. من هم چند قدم جلو گذاشتم تا به او برسم. سلام کردم، با او دست داده و گفتم: خسته نباشید تشکر کرد و پست را تحویلم داد. قبل از رفتن دست مرا گرفت، چند قدم به جلو برد و سپس با اشاره انگشت دو

شیار را در سمت چپ بمن نشان داد و گفت: آنجا را خیلی مواظب باش خوب نگاه کردم. دو جسد عراقی آنجا افتاده بودند.

گفت ممکن است نیروهای عراقی برای بردن جسدهایشان عنقریب بیایند. من به او گفتم برو و خیالت راحت باشد. اما با رفتن او رعب و هراس سر تا پای وجودم را فرا گرفت. تنهای تنها در آن صحرای هول‌انگیز در میان سنگری رو باز و تاریک ایستاده بودم. تا آنموقع جسد ندیده بودم. حتی صحبت کردن از جسد برایم ترسناک بود چه رسد به اینکه در کنارشان و آنهم در این تاریکی شب باشم. اما باید بر ترسم مسلط می‌شدم. آخر هر لحظه ممکن بود عراقی‌ها سر برسند. اگر آنها می‌رسیدند. بطور قطع من اولین و تنها هدف تیراندازی آنها بودم. پس باید مواظب باشم.

نه نه نباید بترسم. اگر می‌خواهم کشته نشوم پس اول من باید آنها را هدف قرار دهم. من باید آنها را بکشم. در غیر اینصورت آنها مرا خواهند کشت. خدایا خدایا چرا باید من آنها را بکشم. آنهایی که در وجودشان اینقدر عاطفه انسانی است، اینقدر عشق و محبت است، که برای بردن جسد بی جان دوستان عزیز خود خودشان را به خطر انداخته‌اند، چرا باید کشته شوند. نه نه من آنها را نمی‌کشم.

ولی آنها متجاوزند، خائن‌اند، حیوانند. آنها به خاک کشور ما حمله کرده‌اند. سزای آنها مرگ است. باید کشته شوند. باید معدوم شوند. اگر من آنها را نکشم، به کشورم خیانت کرده‌ام! من یک خائن خواهم بود!

نه، نه آنها سربازانی بی‌گناهند که بزور وارد جنگ با ایران شده‌اند اگر آنها از آمدن امتناع می‌کردند. حتماً صدام آنها را

می‌کشت. مگر ندیدی آن اسیر عراقی چی می‌گفت.

بهر حال ما در جنگیم. کشور من در حال جنگ است و من رزمنده ایرانم. آنها هم سرباز دشمن، پس باید آنها را بکشم.

صدای خش خش از دور از سمت چپ در امتدادی که اجساد عراقیها افتاده بودند شنیده می‌شد. تفنگم را بطرف جسدها نشانه رفتم. ضامن آنرا کشیدم. به نفس نفس افتاده بودم. با اینکه هوا سرد بود اما عرق از پیشانی‌ام روی قنداق تفنگم می‌ریخت. دستم می‌لرزید. دوست نداشتم نفس بکشم. نکند آنها صدای نفسم را بفهمند. اما چاره‌ای نداشتم. وقتی نفسم را حبس می‌کردم. داشتم خفه می‌شدم. سه نفر عراقی به جسدها نزدیک شدند. ماشه روی انگشتم می‌لغزید. در تاریکی شب کاملاً پنهان شده بودم. با تک تیراندازی نخواهم توانست هر سه نفر را بکشم. پس آرام بدون اینکه تکانی بخورم. ضامن تفنگ را روی رگبار گذاشتم. خواستم بلند شوم و با فریاد الله اکبر آنها را به رگبار ببندم. اما زانوهایم می‌لرزید. هنوز با خودم کلنجار می‌رفتم. یک بار آنها دشمن متجاوز و خائن بودند، اما همینکه می‌خواستم بلند شوم و ماشه را بچکانم. آنها چهره دیگری در نظرم پیدا می‌کردند، و سربازان بی‌گناه و بخت برگشته‌ای می‌نمودند که تنها در پی بردن اجساد رفیقانشان خود را به خطر زده و به خاک ما وارد شده بودند.

خشکم زده بود. فقط فکر می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم. نمی‌دانستم چکار کنم. اگر تنها یک نفر در کنارم بود، فکر نمی‌کردم و خیلی راحت آنها را به رگبار می‌بستم. ولی حالا این افکار لعنتی دقیقه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت، تا بدون ترس و دغدغه خاطر، و

بدون احساس گناه و خیانت تصمیم بگیرم. احساس می‌کردم تضاد درونی وجودم را همچون لیوان سردی که آب جوش در درونش ریخته باشند، از هم می‌پاشاند.

آنها به اجساد دوستانشان نزدیک شدند. آنها خیلی تنومند بودند. پس دو نفر از آنها اجساد را روی شانه خود گذاشتند و از آنجا دور شدند.

حالا بهترین موقعیت است که آنها را به رگبار ببندم. پشت آنها به طرف من بود. و بار جسدها روی شانه‌هایشان به آنها اجازه مانور و حرکت چندانی نمی‌داد. آنها دیگر نمی‌توانستند حتی از تیررس گلوله‌های من فرار کنند. آنها دیگر نمی‌توانند از خود عکس‌العملی نشان بدهند. پاتک بزنند و مرا بکشند. من آنها را با اجسادشان معدوم می‌کنم و به درک می‌فرستم.

پس روی زانوانم کمی بلند شدم. اما باز نتوانستم. نه نه نمی‌توانم. آنها کار بدی نمی‌کنند. آنها تجاوز نکرده‌اند، آنها برای کشتن ما نیامده‌اند، آنها برای بردن اجسادشان آمده‌اند و ما باید این حق را به آنها بدهیم. تازه اگر آنها این اجساد را نبرند. دفن و یا جابجایی آنها برای نیروهای خودمان هم مشکل ایجاد می‌کند. اگر آنها را به حال خود رها کنیم. منطقه را متعفن و آلوده می‌کنند. برای نیروهایمان دردسر بوجود می‌آورند، جلو سرعت عمل و حرکت ما را می‌گیرند، و حرکت ما را کند می‌کنند. وقت رزمندگان ما بهتر است بجای اینکه صرف دفن نیروهای دشمن شود، صرف جنگ شود. بله بله اینطور بهتر است من خیانت نکرده‌ام، من کار بدی نکردم که گذاشتم آنها اجساد خودشان را ببرند.

در کنار دو جسد عراقی یکدستگاه خودرو AFA نیز وجود داشت که آتش گرفته بود درهای آن باز، و باد مرتب آنها را باز و بسته می‌کرد. صدای جیرجیر درها سکوت شب را می‌شکست و وحشت و هول مرا بیشتر می‌نمود.

با بردن اجساد کمی از ترسم کم شد. اما احساس گناه عجیبی به من دست داده بود. گو اینکه اگر آنها را می‌کشتم. احساس گناه بیشتری داشتم. صدای جیرجیر خودرو دقیقه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت و هر لحظه وحشت و اضطرابم را بیشتر می‌کرد. نمی‌دانم چرا وقتی جسدها بودند چندان توجهی به جیرجیر خودرو نداشتم. اصلاً یادم نیست که صدای آنرا شنیده باشم. اما به محض اینکه اجساد را بردند، صدای این لعنتی هم شروع شد. صدای آن نه تنها ترسناک و هول‌انگیز بود بلکه انگار در اعماق وجودم فرو می‌رفت و مغزم را خراش می‌داد.

قدمی به جلو گذاشتم تا بروم و درهای آنرا با هر وسیله‌ای ببندم. اما چند قدم که جلو گذاشتم انگار آن عراقیهایی که جسدشان آنجا افتاده بود، بلند شدند و با صورت سرخ و پف کرده شان بمن شکلک در می‌آوردند. فوراً به عقب برگشتم و در درون یکی از دو سنگر رو باز با ترس و لرز نشستم. البته ترک سنگر هم کار درستی نبود. می‌دانستم اشتباه است. اما ترس و وحشت گاهی انسان را دیوانه می‌کند. بگونه‌ای که هرگز قارد به تصمیم‌گیری منطقی نیست. چند دقیقه از غلتیدن من به درون سنگر نگذشته بود که یکدفعه سرتاسر منطقه از باران گلوله تانک و توپ روشن شد. عراقیها به تلافی پاتک چند شب پیش ما آتش تهیه سنگینی روی ما ریختند. از همه جا

گلوله می‌بارید. با گلوله‌های منوری که در میان دیگر گلوله‌ها بکار می‌برد، منطقه روشن شده بود. طولی نکشید که منطقه به جهنمی از آتش و دود تبدیل شد. بوی باروت همه جا را فرا گرفته بود. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. تمام سلاح‌های سبک و سنگین را بکار برده بود. من به جز عوض کردن و رفتن از این سنگر به آن سنگر که حدود ده متر با هم فاصله داشتند، هیچ کاری از دستم ساخته نبود. با جابجا کردن سنگر احساس می‌کردم دارم از خودم دفاع می‌کنم. در حالیکه من تنها خودم را بازی می‌دادم. آتش تهیه دشمن حدود ۲ ساعت طول کشید. در این مدت می‌دانستم که اگر حتی موقع تعویض پست هم باشد، کسی نمی‌تواند با این آتش تهیه‌ای که دشمن می‌ریخت، بیاید و ما را عوض کند. پس خیالم را راحت کردم و اصلاً به فکر تعویض پست نیفتادم.

بالاخره آتش تهیه خاموش شد و تنها هر چند وقت یک گلوله خمپاره می‌انداختند. آنموقع بود که دیگر من شدیداً انتظار نگهبان بعدی را می‌کشیدم.

هر چه انتظار کشیدم بی‌فایده بود. زمان بکندی می‌گذشت. به گونه‌ای که هر دقیقه‌اش ساعتی در نظرم می‌آمد. دیگر طاقتم تمام شده بود. بی‌حوصله و خسته شده بودم. انتظار کشیدن خیلی سخت و طاقت‌فرساست. سیاهی آسمان داشت رنگ می‌باخت و سپیده دم نزدیک می‌شد. دیگر براحتی می‌توانستم جلو پای خودم را ببینم. می‌دانستم که اگر همین حالا نروم، بایستی تا تاریکی مجدد شب در این سنگر رو باز نکبت بار صبر کنم. باید در اینجا بدون آب و نان بمانم و در درون این سنگر هراس از جایم حتی تکان نخورم. چون

آنجا کاملاً در دید مستقیم عراقیها بود. پاس بخش بمن گفته بود که تا آمدن نگهبان بعدی نباید پستم را ترک کنم. اما من دیگر نمی توانستم یک روز کامل در آنجا بمانم و منتظر تاریکی شب شوم. شاید اتفاقی افتاده باشد. چرا پاس بخش نگهبان بعدی را نفرستاد؟ باز جنگ درونی ام شروع شد. در رفتن تردید داشتم اما پای ماندن هم نداشتم. این بود که بالاخره حرکت کردم از تپه با احتیاط تمام پائین آمدم. کاملاً گوشه‌ایم را تیز کرده بودم، تا اگر صدای وزوز شلیک خمپاره و یا هر صدای غیر متعارفی شنیدم، در جایم درازکش شوم. به دره رسیدم. چند قدمی در سنگلاخهای دره به جلو رفتم که ناگهان صدای خروپف کسی به گوشم رسید. ایستادم. اطرافم را از زیر نظر گذراندم. گوشم را به زمین گذاشتم. کاملاً همینطور بود. صدای یک نفر از سمت چپ می آمد که خروپف می کرد. با خود گفتم: حتماً عراقیها آمده‌اند و یکی از آنها زخمی شده. با احتیاط چند قدم به سمت چپ رفتم، خروپف هر لحظه بیشتر می شد. تفنگم را در دست و ضامن آنرا کشیده بودم. هر لحظه انتظار برخوردی داشتم. احساس می کردم که خطر لحظه به لحظه به من نزدیکتر می شود. ناگهان چشمم به جسدی افتاد که در شیار افتاده و صدای خروپف از آن می آمد. وحشت کردم. در حالیکه تفنگم را به طرف او نشانه رفته بودم، ایست دادم. پاسخی نشنیدم. دوباره ایست دادم و فریاد کشیدم: ای مرد، شما کی هستید؟ جواب نداد. جلوتر رفتم صدای خروپف او هر لحظه بیشتر می شد. دیگر کاملاً به بالای سرش رسیده بودم. تکان نمی خورد. با نوک پوتینم آهسته و با احتیاط او را چرخاندم. دیدم یکی از بچه

های دسته است که غروب با او احوالپرسی کرده بودم. او همان موقع گفت که امشب خودم می‌آیم، پست نگهبانی را ازت تحویل بگیرم. بچه مشهد بود. خیلی خوشرو و مهربان بود. اسم او فراموشم شده بود. یک لحظه مکث کردم. لحظه‌ای بالای سرش ایستادم. خدایا در این شب نکبت بار این سومین جنازه‌ایست که به آن برخورد می‌کنم. نشستم دستم را زیر سرش گذاشتم. سر او را بلند کردم. دیدم ترکش خمپاره گردنش را سوراخ کرده است. زخم بسیار کاری بود و خون زیادی از او رفته بود. احتمال نمی‌دادم زنده بماند. دستم را به صورتش کشیدم. سر و صورت او را از گرد و غبار پاک کردم. او را بوسیدم. اصلاً تکان نمی‌خورد. او قد بلندی داشت. یعنی بیش از ۱۹۰ سانت قدش بود. وزنش هم زیاد بود یعنی حداقل برای من بسیار سنگین بود. این بود که نتوانستم او را با خود ببرم. پس پاهای او را گرفتم و کشان‌کشان او را در درون شیار بزرگتری جای دادم، و سپس فوراً بطرف دسته دویدم. به نزدیک دسته که رسیدم فریاد زد: کمک، کمک بیائید، یکنفر زخمی شده بیائید. تمام ارباب جمعی دسته سراسیمه بطرف راهی که آمده بودم جهت کمک حرکت کردند. فرمانده دسته از آمدن آنها ممانعت کرد. چهار نفر مسئول حمل برانکارد شدند، که به همراه من و فرمانده دسته، جمعاً ۶ نفر شدیم و بطرف دوست مجروحمان به راه افتادیم. طولی نکشید که به او رسیدیم. هنوز خروپف می‌کرد. جسد نیمه جان او را روی برانکارد گذاشتیم، و حرکت کردیم. زمین بسیار ناهموار بود و او بسیار سنگین. این بود که به نوبت جایمان را عوض می‌کردیم. تا بالاخره به دسته رسیدیم. بی‌سیم چی قبلاً تقاضای آمبولانس کرده

بود، اما آمبولانس هنوز نیامده بود. او را روی تختی گذاشتیم. و منتظر شدیم. آمبولانس از دور ظاهر شد که با سرعت به طرف ما می آمد. اما هنوز کاملاً بما نرسیده بود که رفیقمان تکان سختی خورد و جان داد. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. دستهایش را روی هم گذاشتیم. چشمانش را بستیم، او را در پتوئی پیچیدیم، و داخل آمبولانس گذاشتیم. آمبولانس فوراً دور زد و با حرکت غم انگیزی از جبهه دور شد. بعد از رفتن آمبولانس بچه ها سؤال پیچم کردند. و می پرسیدند که دوستان کی و چگونه شهید شده. من ما وقع را برای آنها تعریف می کردم خیلی خسته بودم. در ۲۴ ساعت گذشته حتی یک دقیقه نخوابیده بودم. بی خوابی همراه با ترس و اضطراب و نگرانی. پس از خدا حافظی از بچه ها، بطرف مقر گروهان به راه افتادم. چهره معصوم و دوست داشتنی رفیق شهدی مان لحظه ای از ذهنم خارج نمی شد. همه اش به او فکر می کردم. به گروهان و سنگر مخابرات که رسیدم داستان شب سختی را که گذرانده بودم، برای دوستم و دیگر بچه های مقر فرماندهی گردان تعریف کردم. آنها وقتی متوجه ناراحتی و پریشان حالی من شدند، مرا دلداری می دادند، و می گفتند در جبهه اینچنین اتفاقاتی کاملاً طبیعی است و تو هم باید عادت کنی، بزودی برایت عادت می شود. آنها درست می گفتند. من هم بالاخره بعد از دیدن شهدای بسیار، دیدن و بوسیدن آنها برایم امری عادی شده بود، و دیگر از جسد بی جان آنها کمتر وحشت داشتم.

مرخصی

سه ماه بود که بطور مداوم در جبهه بودم، یعنی هنوز به مرخصی نرفته بودم. از طرف خانواده‌ام مرتب نامه داشتم. آنها از من می‌خواستند که چند روز مرخصی بگیرم و پیش آنها بروم. اما دل کندن از رفیقان خوب جبهه که آماده نثار حتی جان خود برای دوستان خود بودند، برایم مشکل بود. اما بهر حال وقت مرخصی فرا رسیده بود، و من با یک کامیون به ایلام آمدم و از ایلام به شیروان، سپس به چرواول، تا نهایتاً به کارزان و به خانه رسیدم. ده روز مرخصی گرفته بودم اما بعد از ۷ روز برگشتم. در بازگشت به چنگوله رسیدم. ماشین مستقیماً بطرف خط مقدم می‌رفت. اما مقصدش گردان دیگری بود. در نتیجه من باید در سه راهی پیاده می‌شدم. اسلحه‌ای هم همراه نداشتم. ساعت حدود ۵ بعد از ظهر بود که به سه راهی رسیدیم. بنابراین راننده ترمز کوتاهی کرد و من از کامیون پائین پریدم و بطرف گردان مالک اشتر به راه افتادم. از آنجا

تا گردان حدود ۶ کیلومتر راه بود. هوا بسیار سرد بود. باد سردی می وزید و همچون شلاقی بر صورتم تازیانه می زد. سعی کردم چهره ام را با لبه کلاه مخفی کنم. اما لبه فقط روی چشمانم را می گرفت و مانع از حرکت سریع بطرف گردان می شد. پس آنرا بالا کشیدم و قدم هایم را محکم تر و سریع تر نمودم. آفتاب دیگر کاملاً در پشت کوه مخفی شده بود، اما هنوز نور زرد و بی رمق آن بر دورترین نقطه آسمان خودنمایی می کرد. من همچنان محکم قدم برمی داشتم و در افکار خودم غوطه ور بودم. اما احتیاط و نگرانی من مانع از آن می شد که کاملاً غرق افکار خودم شوم. این بود که هر چند لحظه یک بار بدور خودم می چرخیدم. به اطراف نظری می انداختم و سپس به راه خودم ادامه می دادم. هنوز بیش از یک کیلومتر از سه راهی دور نشده بودم که ناگهان از روی تپه ای که در طرف جنوب غربی جاده بود سر یک نفر را دیدم که از تپه پائین می رفت. او از نقطه کور گذشت و دیگر او را ندیدم. فکر کردم شاید بچه های مخبراتی باشند و در پی عیب یابی و تعمیر خط تلفن باشند. پس همچنان به حرکت تند و بی مهابای خودم ادامه دادم. حدود یک کیلومتر دیگر راه رفتم. هنوز تا گردان تقریباً ۴ کیلومتر دیگر راه بود. از پشت سر صدای شلیک چندین رگبار اسلحه سبک شنیده شد. صدای رگبار از یک طرف کنجکاوی مرا برانگیخت و از طرف دیگر هشداری بود که من با احتیاط بیشتری قدم بردارم. پس سریعاً روی تپه ای رفتم که مشرف بر تمام طول جاده بود. در نقطه کور تپه قرار گرفتم و به اطراف نگاه کردم. در وسط جاده آمبولانسی را دیدم که چهار درش باز بود و چند نفر داشتند کشان کشان مردی

را بی رحمانه روی زمین می کشیدند. من به محض دیدن این منظره دلخراش سریعاً از طرف دیگر تپه پائین آمدم و با سرعت زیادی بطرف گردان رفتم. دیگر نفهمیدم چه مدت ۴ کیلومتر راه باقیمانده را طی کردم. اما همانقدر می دانم که وقتی به گردان رسیدم. عرق از سر و صورتم سرازیر شده بود نفس نفس می زدم. یکراست به سراغ سنگر فرمانده گردان رفتم. به سنگر که رسیدم، بدون اجازه قبلی سریعاً وارد شدم. پس از سلام، رو بطرف فرمانده کرده و گفتم: قربان در بین راه که می آمدم. یک آمبولانس را دیدم، که گویا منافقین آنرا گرفته بودند. یک نفر را دیدم که او را کشان کشان بطرف سوخر^(۱) می بردند.

فرمانده سراسیمه و با عجله بلند شد. فوراً به مخابراتی ها دستور داد که دستور آماده باش را به کلیه واحدهای تحت امر او اعلام نمایند. مسئول مخابرات جهت رساندن پیام به مرکز مخابرات رفت و من هم کوله پشتی ام را در سنگر مخابرات گردان گذاشتم. یکدستگاه بی سیم برداشتم و به همراه نیروها و تحت امر فرمانده گردان به محل حادثه رفتیم. به آنجا که رسیدیم مشاهده کردیم که حدس من کاملاً درست بوده است. چونکه راننده آمبولانس بطرز فجیعی کشته شده بود. هر دو پای او را زیر صندلی آمبولانس گیر داده بودند و سر او را روی جاده گذاشته و با حدود ۳۰ تیر بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند. خود آمبولانس را نیز به رگبار بسته بودند. عبدالله را نیز با خود برده بودند.

عبدالله پاسدار بود و مسئول بهداری منطقه. رد پای آنها را

(۱) منطقه‌ای بین مهران و چنگوله

گرفتیم منطقه به منطقه تپه به تپه و شیار به شیار بدنبال آنها می‌گشتیم. اما اثری از آنها پیدا نبود. البته منطقه تپه و شیارهای زیادی داشت، و واقعاً کار مشکلی بود که کسی را در میان ناهمواریهای منطقه جستجو نموده و پیدا کرد. شب چتر سیاه و ظلمانی خود را بر دامان منطقه پهن کرد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. بطوریکه پیشروی بیشتر برای پیدا کردن عبدالله نه به مصلحت بود و نه ممکن. این بود که با دلی پر از درد، ناامید و خسته به گردان برگشتیم. به قدری خسته و افسرده بودم که بدون شام خوابیدم. صبح زود از خواب بیدار شدم، نماز خواندم و دوباره خوابیدم. هنوز یک ساعت بیشتر نخوابیده بودم که همسنگرم مرا بیدار کرد و گفت: پسر خاله‌ام به دیدارم آمده بلند شدم و گفتم:

شمائید عباس، شما کجا، اینجا کجا؟

عباس مفصلاً چگونگی پیدا کردنم را برایم شرح داد. او جزء ارباب جمعی دسته سوم گروهان یکم نصر بود. چای درست کردیم و تا ظهر با هم حرف زدیم. از هر دری سخن گفتیم ماشین غذا آمد، بیرون رفتم و برای سه نفر غذا گرفتم. ناهار را که خوردم. عباس روبه من کرد و گفت: حسن جان، من امشب نگهبانم باید بروم.

عباس رفت. بعد از رفتن او دلم گرفته بود. از ماندن در دخمه سنگر و نشستن پشت یک دستگاه بی‌روح و بی‌زبان برایم خیلی خسته‌کننده شده بود. این بود که فردای آنروز به مقر گردان رفتم، و درخواست انتقال خودم را به گروهان یکم نصر نوشتم و به فرمانده مخابرات گردان دادم. او نیز فوراً با تقاضای من موافقت کرد. پس تقاضا را به فرمانده گردان دادم و او هم در حواشی نامه نوشت:

پرسنلی، نامبرده را به گروهان یکم معرفی نمائید.
پس همانروز وسایلم را جمع کردم و خودم را به گروهان یکم
نصر معرفی نمودم.
گروهان یکم در قسمت غربی نزدیک منطقه سرخر قرار داشت.
فرمانده گروهان مرا به دسته سوم معرفی کرد. فرمانده دسته
همانشب اسم مرا در میان لیست نگهبانان قرار داد و من رسماً کارم
را در گروهان یکم شروع کردم.

رد پای او...

مسئول دسته سوم جوان پاسداری بود که بمن محبت زیادی داشت.

چند روز بیشتر از انتقالم به این دسته نگذشته بود که مرا احضار کرد.

به خدمت ایشان رفتم، به محض ورودم بی مقدمه گفت: قصد دارم به مرخصی بروم، اما باید کسی را به عنوان جانشین معرفی کنم. سپس پرسید: آیا شما حاضرید مسئولیت دسته را در غیاب من به عهده بگیرید؟ من با کمال میل پذیرفتم. سپس وی مراتب را به گروهان گزارش، و پس از آن مرا به افراد دسته معرفی کرد، و ضمن معرفی گفت: از این تاریخ به بعد و در غیاب من دستور ایشان دستور من است.

افراد دسته اطاعت کردند. در میان افراد بسیجی، عشق و صفای باطنی خاصی حاکم است. بعداً در محیط کار متوجه شدم که در

میان این دلیر مردان کوچک، هرگز احساس حسد و جاه‌طلبی جایی نداشت. این بود که براحتی مرا بعنوان فرمانده خود پذیرفتند.

من هم در غیاب مسئول دسته سنگ تمام گذاشتم. بچه‌ها را به سرپست نگهبانی می‌فرستادم. مرتب به آنها سرکشی می‌کردم، و با آنها دوست و صمیمی بودم. اما این اولین باری بود که در زندگی کسی شده بودم، و از اینکه افراد از من که تا چند وقت پیش کوچولویم می‌نامیدند، اطاعت می‌کردند و گوش به فرمان من بودند، احساس شعف و لذت می‌کردم. احساس می‌کردم، دیگر بزرگ شده‌ام، کسی شده‌ام، کسی که ارزش دارد، اهمیت دارد. کسی که دیگران او را قبول دارند و به او احترام می‌گذارند. شاید همین احساس ناخودآگاه غروری که بمن دست داده بود، باعث گردید که کمتر با بچه‌ها خودمانی باشم. شاید هم مسئولیت چنین ایجاب می‌نمود. بهر حال نمی‌دانم، اما ده روز بعد که مسئول دسته برگشت، من دسته را با تمام تجهیزات و اداوات اعم از ریز و درشت همراه با گزارش مفصلی تحویل او دادم، و سپس به سنگر برگشتم. وارد سنگر که شدم، رحمن یکی از بچه‌ها با خوشحالی گفت: الحمدالله که از پست فرماندهی استعفا دادید! گفتم: نه استعفا ندادم، بلکه فرمانده قبلی از مرخصی برگشت، و من دیگر تا زمانی که او اینجاست نمی‌توانم فرمان بدهم. سپس قدری شوخی کردیم و خندیدیم. بعد از شوخی و خنده من قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم: اما چه دلیلی داشت که شما اینقدر از تحویل پست فرماندهی من خوشحال شدید؟ پاسخ داد: اولاً تا زمانی که تو فرمانده بودید، نمی‌توانستیم اینچنین با تو شوخی کنیم. ثانیاً وقتی نامه‌ای داشتیم،

نمی دانستیم پیش کی برویم تا برایمان مثل شما بنویسد.
بعد از گفتن این حرفها، رحمن فوراً برخاست، درب صندوقچه
خود را باز کرد و برگه سفید کاغذی که مخصوص رزمندگان بود با
یک خودکار از صندوق بیرون آورد. این کاغذها به گونه‌ای بودند که
فقط باید روی آنها می نوشتیم، تا می زدیم و سپس آنها در صندوق
پست می انداختیم. نیازی هم به الصاق تمبر روی این نامه‌ها نبود.
اهمیت و الویت دادن به کار رزمندگان هم باعث شده بود که این
نامه‌ها بسیار سریع به مقصد برسند.

رحمن کاغذ و خودکار را بدستم داد و گفت: بنویس گفتم: چی
بنویسم؟ پاسخ داد: نامه‌ای به دایی جانم. می خواهم خیلی هم
خوش خط و خوانا بنویسی. من هم بدون اینکه دیگر چیزی بگویم
شروع به نوشتن کردم. مقدمات را از حفظ و بدون اینکه از او چیزی
پرسم می نوشتم:

«خدمت دایی عزیزتر از جانم سلام می کنم...» پس از
احوالپرسی و اینکه وضع ما در جبهه خوب است و ما در اینجا هیچ
نگرانی به جز دوری عزیزان نداریم به پایان نامه رسیدم.
در پایان نامه معمولاً رزمندگان اسامی تمام دوستان و خویشان
و همسایگان و عزیزان را از کوچک و بزرگ تک تک می نامند و به
آنها سلام عرض می کنند. پس طبق عرف و عادت ما هم شروع به
ذکر اسامی نمودیم. نام اعضاء درجه یک خانواده، سپس اعضاء
درجه دو و سه و همسایگان و الا آخر.
او یکی یکی اسم اعضاء خانواده را می گفت و من می نوشتم. بعد
از ذکر هر اسمی ادامه می دادم سلام می رسانم.

در میان اعضاء درجه یک خانواده، به اسم زهرا خانم رسید این اسم اصلاً توجهم را جلب ننمود. اما بعد از اینکه گفت: به زهرا خانم سلام می‌رسانم، ادامه داد: «به فریبا سلام می‌رسانم.» این دو اسم در کنار هم بند دل مرا پاره کرد. بی اختیار به کاغذ خیره شدم. ماتم برده بود. هر چه او می‌گفت بنویس، انگار با من نبود. اصلاً گوشم نمی‌شنید. با مشت محکم به پهلویم زد و گفت: چه خبر شده؟ چرا یکدفعه منقلب شدی؟ ناگهان همچون کسی که از خواب پریده باشد همچون برق گرفته‌ای گفتم: چی چی، هیچی هیچی. گفت: نامه را بنویس آنوقت هر چقدر خواستی بخواب. حتماً دیشب اصلاً نخوابیده‌ای.

من در حالیکه یک دنیایی از خاطرات کودکی همچون پرده سینما در جلو چشمانم می‌گذشت. دوباره شروع به نوشتن کردم. اما دیگر حواسم جای دیگری بود.

هر طور بود نامه را به پایان رساندم. آنرا تا زدم و دریش را با آب دهن خیس کردم و آنرا چسباندم. در پشت پاکت، آدرس گیرنده را نوشتم و آنرا به رحمن دادم. او تشکر کرد و گفت: حالا می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بخوابی.

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود

که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
من بدون اینکه چیزی بگویم از سنگر خارج شدم. به سنگر مسئول دسته که تازه پست را از من تحویل گرفته بود رفتم. یاالله گفتم. پتوی سربازی را که در جلو درب سنگر بعنوان پرده زده بودند، کنار زدم، و وارد سنگر شدم. به محض ورودم، گفتم: قربان

خواستم به مرخصی بروم. اگر امکان دارد یکی دو روز به من مرخصی بدهید.

فوراً و بدون اینکه چیزی بگوید، موافقت کرد، پس برگه مخصوص مرخصی را گرفت و تقاضای یکروز مرخصی روی آن نوشت و سپس آنرا بدستم داد و گفت:

قبل از رفتن حتماً آنرا به مقررماندهی گروهان و سپس به مقرر گردان ببرد و موافقت آنها را هم بگیر.

مقرر فرماندهی گروهان در نزدیکی دسته بود. فوراً به آنجا رفتم. برگه را بدست منشی گروهان دادم. منشی آنرا به داخل سنگر برد، از فرمانده امضاء گرفت و برگشت.

آنرا در دفتر ثبت کرد و سپس به دستم داد و گفت: موفق باشید. به گردان رفتم و همین عمل تکرار شد. برگه مرخصی را در جیبم گذاشتم و به سنگر خودمان برگشتم. وسایلم را جمع و جور کردم. بچه‌ها همه ماتشان برده بود، گفتند: حسن چی شد که یکدفعه به سرت زد و به فکر مرخصی افتادی؟

گفتم: چیزی نشده، کاری برایم پیش آمد و باید حتماً بروم. رحمن می‌خواست نامه را به ماشین غذا بدهد. ماشین غذا معمولاً پستیچی ما هم بود. بدون اینکه من چیزی به رحمن بگویم. رو به من کرد و گفت: حسن به ایلام می‌روی؟ من که منظورش را خوب می‌دانستم گفتم بله، من فقط کار کوچکی در ایلام دارم. یک روز مرخصی گرفته‌ام. به آنجا می‌روم و برمی‌گردم. با خوشحالی گفت: خوب بجای اینکه نامه‌ام را به ماشین غذا بدهم بهتر است به تو بدهم. تو حتماً می‌توانی نامه را به مقصد برسانی. او نمی‌دانست که

اگر خودش چنین درخواستی نکرده بود، خودم ازش می خواستم. اصلاً نمی دانست من دارم فقط به خاطر رساندن نامه او به ایلام می روم. پس از خدا خواسته گفتم: اشکالی ندارد. من حتماً نامه ات را به مقصد خواهم رساند. خیالت راحت باشد.

نامه را از او گرفتم، در جیبم گذاشتم، و حرکت کردم. ۵ دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که من خودم را در کنار جاده یافتم. احساس می کردم دیگر همه چیز رو به راه است. هنوز چند دقیقه بیشتر راه نرفته بودم که صدای غر غر موتوری از پشت سر به گوشم رسید. برگشتم، دیدم که موتورسوار احمد یکی از دوستان مخابراتی است. به من که رسید در کنارم ایستاد، سلامی داد و گفت به کجا می روی؟

- به ایلام - پاسخ دادم.
- من تا چنگوله می روم، می توانم ترا تا آنجا برسانم. - او گفت.
پس بدون هیچ کلامی فوراً پست موتور پریدم و حرکت کردیم. خیلی زود قبل از اینکه کامیونهای صالح آباد حرکت کنند مرا به چنگوله رساند. کامیونها برای جبهه یخ آورده بودند. بارشان را خالی کرده و بطرف صالح آباد دور می زدند. من به دو خودم را به آنها رساندم. دستم را تکان دادم. اولین کامیونی که مرا دید ایستاد. با سرعت سوار شدم. ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که به صالح آباد رسیدم. از آنجا تا ایلام حدود ۵۰ کیلومتر راه بود. از کامیون پیاده شدم. ماشین های سواری کرایه ای بین صالح آباد و ایلام مرتب تردد می کنند. خودم را به ایستگاه آنها رساندم و سوار پیکان قرمز رنگ غراضه ای شدم که از بس در این مسیر رفت و آمد کرده بود، بنظر

می‌رسید همچون اسب پیری راه خودش را بصورت غریزه‌ای یاد گرفته است. به محض سوار شدنم، ۵ نفر مسافرش تکمیل شد و حرکت کرد. جاده بسیار پریچ و خم بود. مسافران گاهی به چپ و گاهی به راست روی هم می‌افتادند. همه با هم مهربان بودند. این را از نگاه‌هایشان می‌شد فهمید.

هنوز صدای گلوله‌های تانک و خمپاره به گوش می‌رسید. ما همچنان در امتداد جاده حرکت می‌کردیم. به نظر می‌رسید ناگهان کوه با عظمت دهان خود را باز می‌کند تا همه ما را ببلعد، اما راننده سپید موی کهنه کار فوراً فرمان را می‌چرخاند و باز امتداد سیاهی جاده در جلو چشمانمان قد می‌کشد.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که به ایلام رسیدیم. با اینکه ناهار و صبحانه نخورده بودم، اما اصلاً گرسنگی و تشنگی نمی‌شناختم. دستم را به جیبم بردم تا پاکت نامه را در بیاورم و بسوی آدرس مورد نظر حرکت کنم. اما هر چه جیب‌هایم را می‌گشتم اثری از نامه نبود. نگرانی سر تا پای وجودم را پر از هول و هراس کرد. احساس بی‌عرضگی و بی‌دست و پایی عجیبی به من دست داده بود. خودم را نفرین می‌کردم. نهیب می‌زدم «آخر بچه حواست کجاست؟» اما فایده‌ای نداشت. نامه را می‌شد دوباره نوشت. اصلاً دست خط خودم بود، کاغذ رزمنده‌ای هم که داشتم. اما آدرس؟ آنرا به کجا ببرم؟ کاش می‌شد به رحمن تلفن بزنم و آدرس را از او بپرسم؛ اما مگر از اینجا می‌شد با جبهه تماس گرفت. تلفن جبهه تلفن صحرائی است و مخصوص خودش است. جهت برقراری ارتباطات خارج از جبهه از بی سیم استفاده می‌کنند. تازه حتی اگر هم می‌شد با رحمن

تماس بگیرم، چگونه به او مسأله را بگویم؟ شاید آنرا در پیکان انداخته باشم.

پیکان دور زده بود و داشت از ما دور می شد. با عجله به طرفش دویدم. با سوت و داد و فریاد بالاخره به او فهماندم که به ایستد. وقتی به او رسیدم. بدون اینکه هیچ حرفی با راننده بزنم، درب عقب را باز کردم و بدرون ماشین سرک کشیدم. اما هیچ اثری از نامه نبود. ناامید و نگران از آنجا دور شدم. بطرف ایستگاه صالح آباد به راه افتادم تا دوباره به جبهه برگردم. قدم هایم سبک و بی رمق بودند. چهره فریبا در جلو چشمانم مجسم شده بود. احساس می کردم او هم نگران من است. فکر کردم بهتر است همین مسیر را یک بار دیگر آزمایش کنم. اما چگونه از رحمن بخواهم برای دایی از جان عزیزترش باز نامه ای بنویسد. چگونه به او بگویم که نامه قبلی را به مقصد نرسانده ام.

در افکار مغشوش و سردرگم خود غوطه می خوردم، و همچون سرگشتگان مست بطرف راهی که خودم هم درست نمی دانستم، قدم برمی داشتم. خواستم از رهگذری راه را بپرسم. اما حوصله اش را نداشتم. قاعدتاً ایستگاه نباید چندان از محل پیاده کردن مسافران دور باشد. شاید خدا خواست که من به درب خانه فریبا نروم. شاید او ازدواج کرده و خدا نخواست من بفهمم. اما این فکر شوم و مسخره قلبم را لرزاند و قدم هایم را از آنچه که بود سست تر و لرزان تر کرد. در این افکار بودم که ناخودآگاه دستم را در جیبم گذاشتم ناگهان دستم به تیزی تایی پاکتی خورد. با عجله آنرا گرفتم از جیبم بیرون آوردم، نامه رحمن بود. آخر این نامه لعنتی کجا بود؟

چرا قبلاً آنرا نیافتم. گیج و مبهوت شده بودم. نمی دانستم خوشحال باشم، بخندم و یا از خودم عصبانی باشم. کمی فکر کردم بالاخره علت را یافتم، و یا شاید خود را اینچنین توجیه نمودم، که من با توجه به هولی که داشته‌ام حتماً با عجله دستم را از کنار نامه در جیبم می‌گذارم و در ته جیب بدنبال نامه می‌گردم.

بهر حال حالا که نامه پیدا شده دیگر دلیلش هر چه که می‌خواهد باشد. این بار آدرس را حفظ کردم. بله باید آنرا در قلبم جای دهم تا دیگر هرگز گم نشود. پس یگراست به سراغ آدرس مورد نظر رفتم. خیلی سریع به آنجا رسیدم. البته خیلی کوچکی پس کوچه داشت. اما دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم مگر شماره ۱۲ یعنی پلاک مورد نظر. به درب خانه رسیدم. قلبم شروع به نواختن کرد. دستم می‌لرزید. عرق از سر و رویم می‌ریخت. با این طپش قلبی که داشتم نمی‌توانستم زنگ بزنم. آخر این قلب لعنتی چی شده، چرا اینطور مثل دهل بُم بُم می‌کند. نه، نه چگونه درب خانه را بزنم. اگر او ازدواج کرده باشد. اگر مادرش با من بدرفتاری کند، اگر بگوید ترا اصلاً نمی‌شناسم، اگر پدرش به من ناسزا بگوید، که چرا به منزل ما آمدی، چکار کنم؟

مسأله‌ای نیست می‌گویم برایتان نامه آورده‌ام. وظیفه داشتم که نامه رحمن را به آنها برسانم.

چند دقیقه درب منزل با خودم کلنجار می‌رفتم. در حالیکه همچنان قلب رنجور من با شدت هر چه تمامتر می‌نواخت و می‌نواخت.

بالاخره به خود جرأت دادم. چشمانم را بستم و انگشتم را روی

زنگ گذاشتم.

چند لحظه بعد در باز شد. اما هنوز نیمه باز بود. از پشت درب نیمه باز صدای ضریف دختری را شنیدم که می گفت: کیه؟

منم، جواب دادم. شکاف در بیشتر شد و من ناگهان نیمی از چهره فریبا را دیدم که در پشت در ظاهر شد.

س.. س، سلام خانم - بفرمائید کاری داشتید، فریبا گفت در حالیکه سرش را پائین انداخته بود.

گفتم: بابات خانه است؟

پاسخ داد: خیر چکار دارید؟

گفتم: مادرت خانه است؟

گفت: آری، شما؟

گفتم: حسن.

ناگهان جا خورد با بهت و ناباوری سراپایم را ورندها کرد. و سپس با خوشحالی گفت: بفرمائید تو، بفرمائید خوش آمدید. پس نگاهی دیگر به من انداخت و گفت: رزمنده؟

گفتم: آری رزمنده شده ام.

باز تعارف کرد و مرتب می گفت بفرمائید. خیلی خودمانی تعارف می کرد. با رفتار خودمانی که داشت قلبم آرام گرفت.

فریاد زد: مامان، مامان، بیا ببین کی آمده؟

زهره خانم بدو آمد، سلام کرد اما مرا نمی شناخت. فریبا گفت

مامان این حسن است. او رزمنده شده. زهرا خانم به محض اینکه مرا شناخت، با مهربانی گفت: بفرمائید تو، خوش آمدید پسر عزیزم. با این لباس نظامی ات اصلاً ترا نشناختم، چگونه ما را پیدا کردی؟

گفتم رحمن آقا برایتان نامه‌ای فرستاده.

با تعجب گفت: پس رحمن هم پیش شماست؟ حالا بگو ببینم چگونه فهمیدی که رحمن با ما فامیل است.

من داستان را مفصل برای آنها تعریف کردم. سپس کوله پشتی‌ام را باز کردم، دو عدد زیرسیگاری که با پوکه فشنگ درست کرده بودم و یک قاب که با سنگ تراشیده بودم به آنها دادم. روی قاب با خطی خوش شعر حافظ را نوشته بودم:

«دوام عاشقی‌ها در جدائی است.»

سپس نامه رحمن را به آنها دادم. فریبا نامه را باز کرد، فوراً خط نامه را با خط شعر حافظ مقایسه کرد و سپس رو به من کرد و گفت: پس هم نامه و هم قاب خط خودت می‌باشند، آفرین خیلی خوش خط هستی خبر نداشتم که خطاطی می‌کنی. از بچگی ات معلوم بود که تو یک هنرمند خواهید شد. چون همان موقع هم کارهای هنری می‌کردی.

فریبا پیش من نشست و مادرش به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. در حالیکه چای می‌ریخت احوالپرسی و سؤال و جواب از خانواده‌ام هم می‌کرد.

زهرا خانم با سینی چای آمد و نشست. او باز از خانواده و دوست و آشنایان سراغ می‌گرفت و یاد می‌کرد.

فریبا همچنان به خط نامه و قاب خیره شده بود. زهرا خانم متوجه شد و گفت: ببین فریبا دل از خط شما نمی‌کند. سپس از فریبا خواست تا نامه رحمن را برایش بخواند. فریبا با بی‌حوصلگی گفت: به همه سلام رسانده. او حق داشت رحمن جز سلام و احوالپرسی چیزی از من نخواست تا بنویسم. فریبا رو به من کرد و گفت: راستی این قاب و زیر سیگاری‌ها را برای ما درست کرده‌ای یا کس دیگری؟ او این حرف را با لبخند شیطنت‌آمیزی زد. بطوریکه احساس کردم او خیلی شهری شده و مثل دخترای شهری حرف می‌زند.

گفتم: حقیقتاً آنها را برای کس خاصی درست نکردم. آنجا از وقت بیکاری استفاده می‌کنیم. فکر نمی‌کردم بتوانم شما را پیدا کنم. اما بالاخره قسمت آنها را نصیب شما کرد. و سپس ادامه دادم. راستش تا قبل از نوشتن نامه رحمن نمی‌دانستم که او با شما فامیل است. عباس پسرخاله‌ام هم در آنجاست. اما ما آنقدر مشغول نگهداری هستیم که کمتر همدیگر را می‌بینیم.

سراغ پدر فریبا را گرفتم، زهرا خانم پاسخ داد که با پسرش به بازار رفته‌اند. همینکه او اسم پسر را آورد جا خوردم بی‌اختیار گفتم: ماشاالله پسر دارید؟ گفت بلی، کلاس سوم ابتدایی است.

زهرا خانم با اینکه چادرنشین بود اما برخلاف دیگر زنان چادرنشین دیر به دیر بچه‌دار می‌شد. البته به نظر می‌رسید که او باز هم حامله باشد چونکه سنگین نشست و برخاست می‌کرد. گفتم: اسم پسر تان چیه؟

فریبا پاسخ داد: مهدی

گفتم: بسلامتی، خدا حفظش کند.

ناگهان زنگ در به صدا در آمد. فریبا گفت: حتماً باباست. پس
 بطرف در شروع به دویدن کرد.

او در را باز کرد، چند دقیقه بعد فریبا به همراه مهدی وارد اطاق
 شد. به محض ورود، زهرا خانم رو به مهدی کرد و گفت: بابات
 کجاست؟

او پاسخ داد که بابا مرا تا سر کوچه رساند و گفت می‌خواهم به
 روستا بروم، به مادرت بگو شاید امشب برنگردم.

بعد از گفتن این حرف چشمش به من افتاد، سلام کرد او را بغل
 کردم و بوسیدم. پسر بسیار مؤدب و باتربیتی بود. زهرا خانم گفت:
 خدا مرگم دهد چرا نگفتی مهمان داریم؟

فریبا گفت: مامان حسن آقا که غریبه نیست. تازه او امشب پیش
 ما می‌ماند، فردا هم که بابا برمی‌گردد. آنوقت همدیگر را می‌بینند.
 من که از خدا می‌خواستم امشب را پیش آنها بمانم، تعارف کردم و
 گفتم: نه خیلی ممنون باید بروم.

می‌خواستم شاید آنها بیشتر اصرار کنند تا بمانم. بالاخره با
 اصرار زهرا خانم، موافقت کردم پس از اطاق خارج شدم،
 جورابهایم را شستم، سر و صورتم را آب زدم. لباس راحتی آوردند
 پوشیدم.

در پوست خود نمی‌گنجیدم. مثل این بود که دنیا سراسر بهشت
 شده. نزدیک غروب بود. زهرا خانم مشغول آشپزی شد. فریبا در
 کنارم نشسته بود و از خاطرات کودکی‌مان صحبت می‌کرد.

او بعد از یادآوری خاطرات رو به من کرد و گفت:

راستی چند وقت است که به جبهه رفته‌ای؟

گفتم: چهار ماه

گفت: از خاطرات جبهه برایم بگو، بگو شبها چگونه می‌خوابی، چه وسایلی دارید؟ دوستانتان چگونه‌اند؟ من هم برایش تعریف کردم. و او سراپا گوش بود. دوست داشتم در میان یکی از حرفهایم بگویم: دوست دارم، و می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

اما نمی‌توانستم، قلبم باز به طپش می‌افتاد. قدرت گفتن این حرف را نداشتم.

زهره خانم از آشپزخانه آمد، مثل کسی که چیزی را فراموش کرده باشد، گفت: راستی، برادرت زن گرفت؟ گفتم: هنوز نه. - او چه کاره است؟ زهره خانم پرسید.

- او هم در جبهه است، اما او استخدام ارتش شده - پاسخ دادم - زهره خانم در حالیکه از ما فاصله می‌گرفت گفت خدا را شکر. من و فریبا مجدداً به صحبت‌هایمان ادامه دادیم. بدون مقدمه گفتم: راستی شما اصلاً در فکر من بودید؟ من که دائماً به شما فکر می‌کردم.

فریبا لبخندی زد و گفت: به خدا سوگند که من هم یک لحظه از فکر تو غافل نبوده‌ام.

گفتم: فریبا جان قسمت را ببین، تو اصلاً فکر می‌کردی بتوانیم باز همدیگر را ببینیم. او پاسخ منفی داد و من ادامه دادم:

فریبا می‌خواستم چیزی به تو بگویم، باز ضربان قلبم شدت گرفت. بطوریکه احساس می‌کردم قلبم می‌خواهد از دهانم به بیرون پرت شود.

فریبا گفت: بگو.
گفتم: م، م، م.... خنده سردی کردم و زیرچشمی به فریبا نگاه می‌کردم.
به نظر می‌رسید که او کاملاً متوجه شده که چه می‌خواهم بگویم.
پس او هم زیرچشمی به من نگاه می‌کرد و مرتب می‌گفت: بگو، بگو.
فریبا هر چه بیشتر اصرار می‌کرد، ضربان قلب من هم بیشتر می‌شد.
احساس می‌کردم که تا بناگوش سرخ شده‌ام. زبانم بند آمده بود و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود. بالاخره فریبا گفت: من بگویم؟

سرم را پائین انداختم و گفتم: بگو
او هم سکوت کرد و هیچی نگفت: سرها را پائین انداخته بودیم، در سکوت مطلق زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کردیم.
صدای پای زهرا خانم که بطرف ما می‌آمد، شنیده می‌شد
بالاخره او با یک سینی میوه در آستانه در ظاهر شد. به محض ورود متوجه سکوت حاکم در فضای بین ما شد. سینی میوه را زمین گذاشت و گفت: شما از بچگی شب و روز با هم صحبت می‌کردید.
حالا چی شده که در کنار هم ساکت نشسته‌اید؟ سپس رو به فریبا کرد و گفت: فریبا، تو که شب و روز از حسن آقا صحبت می‌کردید، ولی حالا می‌بینم که چیزی نمی‌گویی.

زهرا خانم این را گفت و میوه‌ها را زمین گذاشت و رفت. فریبا به محض خارج شدن مادرش لب به سخن گشود و گفت: بگو،
می‌خواستی چیزی بگوئی؟

من دیگر نتوانستم صبر کنم، خوب می‌دانستم اگر الان نتوانم

حرف دلم را بزنم، دیگر هرگز نخواهم توانست و باید فریبا را دیگر برای همیشه فراموش کنم. پس شروع کردم.

اول می خواستم مقدمه چینی کنم: اما ناگهان متوجه شدم که حرفهایم بی سر و ته و بی معنی است. هیچ تسلطی بر حرفهایی که از دهانم خارج می شد نداشتم. فریبا گیج و مبهوت در مقابلم نشسته بود و مرا نگاه می کرد. متوجه شدم که باید از خیر مقدمه گویی بگذرم. باید حرفم را رک و راست به فریبا بگویم.

پس در ادامه صحبت هایم با عجله گفتم: فریبا جان، حقیقت اینکه من شب و روز در فکر شما هستم. امروز هم به خاطر شما مرخصی گرفته و اینهمه راه را پیموده ام، که شما را ببینم. دوست دارم، وقتی، وقتی، وقتی، چندین بار وقتی را تکرار کردم و بالاخره گفتم:

«وقتی بزرگ شدم، یعنی وقتی موقع ازدواجم شد، با تو ازدواج کنم!»

فریبا سرش را پائین انداخته بود، سپس گفت: آخر، آخر، آخر... چند بار کلمه آخر را تکرار کرد و بالاخره گفت: آخر پسرعمویم به خواستگاری ام آمده. البته من به او جواب رد داده ام، چون من از همان اول انتظار ترا می کشیدم. می دانستم که بالاخره پیدایت می شود. اما متأسفانه پسرعمویم، دست بردار نیست، حال نمی دانم چکار کنم.

گفتم: نظر پدر و مادرت چیست؟ گفت: پدرم مایل است، ولی مادرم مایل به اینکار نیست. فریبا بلند شد و به آشپزخانه رفت، ده تا ۲۰ دقیقه ای در آنجا با مادرش

آهسته صحبت کرد، بطوریکه فقط صدای پچ و پچ آنها شنیده می‌شد. سپس زهرا خانم به اطاق آمد و روبروی من نشست. فوراً صحبت ازدواج فریبا را پیش کشید و گفت: متأسفانه پسرعمویش دست بردار نیست. یک معلم رشتی هم به خواستگاری آمده. من در تمام مدتی که زهرا خانم صحبت می‌کرد سرم را پائین انداخته و به گل‌های گلیم زیر پایمان نگاه می‌کردم. هیچ نمی‌گفتم و فقط گوش می‌کردم. زهرا خانم ادامه داد: اما فریبا به هر دو آنها جواب رد داده و من هم خودم به هیچکدام از آنها راضی نیستم. سپس افزود: آیا آنچه که شما به فریبا گفته‌اید جدی است؟

دیگر مطمئن شدم که فریبا موضوع را به او گفته است. پس این آخرین شانس من است. گفتم: بلی همینطور است.

زهرا خانم گفت: راستش را بخواهید از زمانی که در گرمسیر با هم بودیم من فریبا را برای شما در نظر گرفته بودم. پس اگر از پسرعمویش جدا شدیم، مال شماست و اگر مرد که مال زمین است. گفتم: خدا نکند بمیرد. سپس پرسیدم: پسرعمویش چکاره است؟ پاسخ داد: کارمند آموزش و پرورش است.

دیگر حرفی نزد و سکوت اختیار کردم. طولی نکشید که فریبا وارد شد، به محض ورود گفت: مادر به شما گفته باشم، من تنها صبر می‌کنم بینم بابا چه نقشه‌ای دارد. حتی تا شب عروسی صبر خواهم کرد، شب عروسی که دیگر مطمئن شدم که زن پسرعمو شده‌ام، آنوقت خودکشی خواهم کرد. مهدی در گوشه‌ای نشسته و داشت مشق می‌نوشت. از صحبتی که در خصوص ازدواج کرده بودم، کمی

احساس خجالت می‌کردم. فریبا در کنارم نشست. او مدام صحبت می‌کرد. او مجدداً تکرار کرد که به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی با پسرعمویش ازدواج نخواهد کرد.

فریبا مکثی کرد و سپس گفت: تازه ازدواج‌های فامیلی مشکل دارند. بچه‌هایشان یا کورند و یا فلج. ماما، من نمی‌خواهم با علی ازدواج کنم.

زهرآ خانم گفت: عزیزم من که نگفتم که با او ازدواج بکن، یا نکن. من اصلاً در این خصوص دخالت نکرده و نمی‌کنم.

فریبا میان حرفش پرید و گفت: مادر چه می‌گویی، مگر تو می‌توانی دخالت نکنی؟ تو مادر من هستی، می‌گویم که من با این وصلت موافق نیستم و تو باید پدرم را متقاعد نمایی. شما نمی‌توانید به زور مرا به عقد این پسر در بیاورید.

زهرآ خانم به آرامی گفت: اما دخترم تو خود بهتر از من پدرت را می‌شناسی و می‌دانی که همیشه حرف حرف خودش است. اصلاً حرف کسی را گوش نمی‌کند. برای او همیشه مرغ یک پا دارد!

فریبا با صدای گریانی گفت: شما هم همینطور حرف پدر را بزنید بالاخره خواهید دید که چه می‌کنم!

زهرآ خانم در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: دخترم این چه حرفی است که می‌زنی، پدرت را که می‌شناسی، صبر کن تا ببینم خدا چه می‌خواهد. حالا بلند شو و شام را آماده کن.

فریبا در حالیکه اشکهای خود را با کف دست خود پاک می‌کرد از اطاق خارج شد. چند دقیقه بعد با یک سفره و چند بشقاب برگشت. سفره را انداختند. شام خوردیم. صدای تک تک ساعت

دیواری در شب بیشتر شنیده می شد. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۱۰ شب را نشان می داد. با مشاهده عقربه ثانیه شمار که با سرعت می چرخید، بند دلم پاره شد. احساس می کردم که زمان چندانی به لحظه برگشت به پادگان برایم باقی نمانده. دوست داشتم عقربه های ساعت به عقب برمی گشتند. البته نه خیلی عقب، بلکه حداکثر ۷ ساعت به عقب. طعم زیبایی لحظه دیدار دقیقه ای از نظرم دور نمی شد. دلم می خواست تمام ساعات باقی مانده از عمرم را با چند ساعت از همین لحظات دیدار معامله می کردم. اما می دانستم که همین لحظاتی را که در کنار فریبا نشسته ام باید غنیمت شمرم. می دانستم که همین لحظات نیز زیبا و فراموش ناشدنی هستند. از اینکه بالاخره بعد از سالها توانسته بودم حرف دلم را به فریبا بزنم احساس سبکی و راحتی خیال می کردم. انگار اصلاً مزاحمی در کار نبود. هیچ احساس تنفر و انزجاری هم از رقیب خود نداشتم. اصلاً او را نمی شناختم. چگونه به کسی که هرگز ندیده ام احساس تنفر نمایم. وقتی با فریبا صحبت می کردم، احساس می کردم که در کنار نامزدم نشسته و با او صحبت می کنم. این بود که احساس شور و شغف زائدالوصفی داشتم. اصلاً چرا باید به رقیبی که نمی شناسم فکر کنم. من بسیار خوشحال بودم و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. مطمئن بودم که فریبا هم همین وضع را دارد. حتماً او هم دلش می خواهد که عقربه های ساعت روی همین ساعت ۱۰ بمانند.

زهره خانم زن بسیار نجیب، کاردان و فهمیده ای بود. او بدون اینکه به ما بدگمان باشد، مثل دوران کودکی، من و فریبا را تنها

می گذاشت. او حتماً فکر می کرد که اگر پیش ما بماند، مزاحم است. این بود که دائم کار می کرد و چنین وانمود می کرد که اصلاً توجهی به ما ندارد. من دوست داشتم در این لحظات یگانه ی شب دیدار، هم فریبا و هم مادرش زهرا خانم هر دو پیش من بمانند، و صحبت کنند. اما زهراخانم یک لحظه آرام نمی گرفت و مرتب مشغول کار بود.

من و فریبا بالاخره به یاد دوران کودکی مان بازی پر یا پوچ را شروع کردیم. البته ما به این بازی «زره مستی» می گوئیم.

به نظر می رسید که تازه بازی را شروع کرده بودیم، اما وقتی ساعت دیواری ۱۲ زنگ دلخراش خود را به صدا در آورد، من باز بند دلم پاره شد، و باز احساس کردم که لحظه ی وداع نزدیک و نزدیک تر می شود و من عنقریب باید فریبای عزیزم را ترک کنم.

در این نیمه های شب، زهرا خانم هم آمد و نشست. به بازی کودکانه ما نگاه می کرد و می خندید و لذت می برد. کم کم خواب چشمان زهرا خانم را ربود. او با پرسرش در جلو ما بدون اینکه رختخوابی بیندازند، خوابید. من و فریبا تا ساعت ۲ بامداد بازی کردیم.

گفتم: فریبا جان شما باید صبح به مدرسه بروی، پس دیگر برو و بخواب.

او با لبخندی ملیح و دوست داشتنی پاسخ داد: شما رزمندگان مگر روزهای تعطیل را نمی شناسید؟

و ادامه داد: آخر رزمنده عزیز فردا جمعه است!

هر دو به آرامی خندیدیم. خیلی آهسته صحبت می کردیم، حتی

وقتی که خنده مان ترکید، سعی کردیم صدایمان بلند نشود تا زهرا خانم و پسرش از خواب نازنین خود بیدار نشوند.

ساعت همچنان ضربه‌های خود را در رأس هر ساعتی نمی‌نواخت. باز دو ساعت دیگر گذشته بود. ۴ بار ضربه‌های خود را نواخت و ما همچنان مشغول بازی بودیم. احساس خستگی نمی‌کردیم. مثل اینکه آن شب، خواب و غصه هر دو از ما فرار کرده بودند.

از فریبا خواستم تا پتویی برای مادر و برادرش بیاورد. او همین کار را کرد، و آنرا روی هر دو آنها انداخت. و وقتی آنها را کاملاً پوشاند، برگشت و مجدداً در مقابلم جای گرفت.

دیگر کاملاً صبح شده بود، اما آفتاب هنوز نور و گرمایش را از ما دریغ می‌نمود. زهرا خانم چشمانش را باز کرد. پتوی خود را کناری زد و نشست چند لحظه ناباورانه به ما نگاه کرد و آهسته گفت: شما هنوز نخوابیده‌اید؟!

ما جوابی ندادیم. اما با لبخندی که حکایت از نوعی شرمندگی داشت، نگاهش کردیم. سپس او رو به فریبا کرد و گفت: آخر عزیزم او خسته است، چرا نگذاشتی بخوابد؟ فریبا پاسخ داد: ما هر دومان دلمان می‌خواست بیدار بمانیم و بازی کنیم.

خوش به حالتان که چقدر حوصله دارید. مادرش گفت:

با بلند شدن زهرا خانم، انگار فرمان بر پا داده شد. بلند شدیم. به نماز ایستادیم. طولی نکشید که صبحانه حاضر شد. صبحانه را که خوردیم، دانستیم که لحظه وداع از یار فرا رسیده. خودم را آماده رفتن کردم. چشمان فریبا پر از اشک شد. اما من اصلاً ناراحت

نبودم. راحت شده بودم بالاخره حرفهایی که سالها در دلم تلنبار شده بود و جرأت گفتن آنها را نداشتم با دو کلمه حرف حساب بر زبان آوردم. امیدی در اعماق قلبم سوسو می زد و احساس می کردم، بالاخره فریبا همسر من خواهد شد. هیچ دلم نمی خواست به رقیب سمج پرمدعای خود بیاندیشم. همان بهتر که او را ندیده ام. باز بهتر است که اصلاً به او فکر نکنم. چون اگر به او فکر کنم. کینه و حسد سراپای وجودم را می گیرد و دیگر نمی توانم فریبا را در خیالم پیروانم. عجیب است من عشق را بدون نفرت خواستم. عشق را بدون درد بدون رنج، بدون عذاب، بدون ناکامی می خواستم. خنده های شادی بخش وصال را بدون شرشر سرشک گریه های جدایی ها می خواستم. این بود که حتی در این لحظه وداع به درد جدایی فکر نکردم و اصلاً هم نمی خواستم که فکر کنم.

نه نه مگر می شود درد را از عشق جدا کرد. اینها در کنار هم معنا می یابند. تا عشقی نباشد، دردی نیست، رنجی نیست، عذابی نیست، نیازی نیست.

انسان بدون درد نمی تواند عاشق باشد و انسانی که عاشق نیست نیازی ندارد، محرومیتی ندارد و دردی هم ندارد. ما در این دنیای خاکی عاشق زندگی و حیاتیم، پس نیازمند خورد و خوراک و پوشاک و غیره هستیم. اما وقتی عشقی فراتر از هستی به انسان دست می دهد به راحتی از زندگی می گذرد و یا برعکس وقتی عشق در وجودش هیچ جایی پیدا نمی کند، از زندگی و حیات هم ناامید می شود و مایوسانه دست به خودکشی می زند. عشق رمز هستی است که با درد می آید و با درد از وجود انسان خارج می شود.

در این کشمکش‌های درونی خیالم به خودم شک می‌کنم نگاهی به اطرافم می‌اندازم و با تردید و نگرانی از خود می‌پرسم. پس من عاشق نیستم؟! پس من او را تا سرحد وجودم نمی‌خواهم؟ ناگهان صدای خنده‌های بلند و شیطنت‌آمیز فریبا مرا از پرواز خیالم بیرون می‌کشد. نگاهی می‌کنم. می‌گوید: کجا بودی؟ به چه فکر می‌کردی؟ چند دقیقه است که به نقطه‌ای خیره شده‌ای و انگار در این دنیا نیستی؟ مگر نشنیدی مادرم چی گفت؟ با دستپاچی گفتم نه نه، چی چی گفت؟

زهره خانم به آرامی خندید و گفت: عزیزم گفتم نمی‌شود صبر کنی تا پدر فریبا بیاید. آخر او خیلی مشتاق دیدار شما بود. همیشه خانواده شما را به خصوص پدر خدا بیامرزت را یاد می‌کند. من که از خدا می‌خواستم نه چند ساعت بلکه چندین و چند روز دیگر پیش آنها بمانم و تنها دنبال بهانه‌ای بودم، بساطم را زمین گذاشتم، و با بهانه دیدار پدر فریبا با کمال میل پذیرفتم. دعا می‌کردم که پدر فریبا امروز هم اصلاً پیدایش نشود تا بهانه‌ای برای ماندن بیشتر من در آنجا باشد. اما ساعت حدود ۹ صبح بود که زنگ در به صدا درآمد.

فریبا بطرف در شتافت. بعد از چند لحظه فریبا به همراه پدرش دالان دراز و تاریک خانه را طی کرده و در مقابل ما ظاهر شدند. من با دیدن آنها از جا برخاستم. پدر فریبا به محض اینکه مرا دید، بطرفم آمد، دست دراز کرد و گفت: به به چه رزمنده خوبی! آفرین بر تو خوش آمدید رفیق باوفایمان. معلوم شد تو از همه باوفاتری. ما بزرگ‌ترها هیچکدام نتوانستیم به همدیگر سری بزنیم. اما تو وفا و

عهد خودت را به اثبات رساندی.

سپس با من روبوسی کرد و گفت: خوب، بنشین و تعریف کن. اول بگو ببینم، آدرس ما را از کجا پیدا کردی؟

من با لبخندی کوتاه نگاهی به زهرا خانم کردم و او هم فوراً داستان نامه رحمن را برایشان تعریف کرد، و سپس ادامه داد: خداخواسته که ما مجدداً همدیگر را پیدا کنیم. به محض اینکه این حرف را زد، رویش را برگرداند و بطرف آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با یک استکان چای برگشت، و آنرا جلوی همسرش گذاشت.

پدر فریبا در حالیکه چای را می نوشید، همچنان از احوال تک تک اعضاء خانواده ام سؤال کرد. در بین حرفهای او حتی سه بار حال مادرم را پرسید.

حال و احوال پرسی او که تمام شد. من مجدداً خودم را جمع و جور کردم. بلند شدم و گفتم: آقا جان اجازه می دهید؟ من باید بروم. پاسخ داد: به این زودی؟

گفتم: من از دیروز آمده ام، شما تشریف نداشتید.

پدر گفت: من که شما را ندیده ام، پس امشب را هم بمان تا با هم باشیم.

پاسخ دادم: دوست دارم بمانم، اما مرخصی ندارم. لذا باید حتماً بروم.

پس شماره تلفن آنها را گرفتم و از آنها خداحافظی کردم.

چند لحظه پیشتر نگذشته بود که به انتهای دالان بلند و تاریک رسیدیم. در آستانه در قرار گرفتم. خداحافظی کردم، و از در خارج

شدم. بطرف ایستگاه صالح آباد حرکت کردم. در خیابان همچون جسم بی روحی قدم برمی داشتم. به فریبا فکر می کردم. در حالیکه قدم برمی داشتم احساس می کردم روحم را در منزل آنها جا گذاشته ام. در اینجا بود که احساس می کردم که واقعاً عاشق شده ام. با هر قدمی که برمی داشتم بیشتر برای دیدار مجدد او بی تاب می شدم. با خود گفتم: شاید بهتر باشد برگردم، اما دیگر هیچ بهانه ای نداشتم. در حالیکه بی اختیار قدم برمی داشتم، بخود لعنت می فرستادم که چرا تعارف پدر فریبا را اجابت نکردم و امشب را باز پیش آنها نماندم.

اما بالاخره عقل بر احساس چیره شد و با خود گفتم: فردا نیز امروزی دیگر است. تازه اگر تا فردا می ماندم، حتماً نسبت به امروز بی تابی بیشتری می کردم. چنانکه هر چه بیشتر پیش او بمانم بی تابی ام برای دیدار مجددش بیشتر می شود. پس فعلاً باید او را فراموش کنم و حواسم به جبهه و جنگ جمع باشد. تا نکند خدای ناکرده تیری هم به من به خورد و عشق و فکر فریبا را به گور ببرم. پس قدمهایم را محکم تر برداشتم. طولی نکشید که به ایستگاه رسیدم سوار یکی از ماشینهای خط صالح آباد شدم. در بین راه باز افکار مغشوشی به سراغم آمد. «خدایا می شود پسرعمویش را جواب دهد. اگر با او ازدواج کند، چکار کنم. من در جبهه چگونه بتوانم جلو این ازدواج را بگیرم». خاطرات شب گذشته مرتباً در ذهنم مرور می شد. اصلاً نفهمیدم کی به صالح آباد رسیدم. فقط دیدم مسافر بغل دستی ام نگاهم می کند، و از من می خواهد پیاده شوم. من هم پیاده شدم. در همانجا منتظر ماشینی شدم تا مرا به مهران

برساند. طولی نکشید که یک توپوتا دو کابینه آمد. ما را سوار کرد. سه راهی جندالله، نرسیده به مهران پیاده شدم. در آنجا خیلی منتظر شدم تا بالاخره یک کامیون تدارکاتی آمد، مرا سوار کرد و به چنگوله رساند. در آنجا به حمام رفتم. حمام که کردم ساعت از ۲/۵ بعدازظهر گذشته بود. ناهار خوردم و ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که سوارماشین غذای گردان مالک اشتر شدم، و بالاخره به جبهه رفتم. از گردان به محل دسته خود رفتم، و باز نگهبانی‌ها و شب نخواستیدن‌ها و صدای رگبار مداوم گلوله‌ها شروع شد. یعنی روز از نو، روزی از نو.

آنشب را با رحمن سر پست نگهبانی بودم. او با دیدنم احوالپرسی گرمی کرد. گفتم دایی و زن دایی‌ات بسیار سلام رساندند. از حال فریبا پرسید. من جا خوردم. به من افتادم. پس او هم پسر عمویی دیگر است. «ما را چه خیال و فلک اندر چه خیال»!

بالاخره با من می‌های بسیار به او گفتم خوب بود، خوب بود نگاهی به من انداخت. به نظر می‌رسید که متوجه تغییر حالت من شده باشد. بله او هم متوجه شد که با رقیبی سرسخت طرف است. دوست داشتم همانجا دنده‌هایش را خرد می‌کردم تا دیگر نتواند حتی نامش را بر زبان بیاورد. مکالمه کوتاه من و رحمن فکر مرا مغشوش‌تر کرد. دیگر تنها به پسرعمویش فکر نمی‌کردم. به معلم گردن شکسته رشتی و به این رحمن نا رحمن هم فکر می‌کردم. خدایا چه می‌شد اگر عشق بدون درد بود!

در تمام لحظات زندگی‌ام در میان دخمه‌های مخوف سنگر که

حتی لحظه‌ای صدای توپ و تانک و گلوله قطع نمی‌شد در فکر فریبا بودم. او مرا حتی در خواب هم راحت نمی‌گذاشت. در بیداری به او فکر می‌کردم. و در خواب به رؤیایش می‌رفتم. در خلوت خودم گریه می‌کردم. چشمانم پر از اشک می‌شد. اگر کسی متوجه من می‌شد به روی خودش نمی‌آورد. فکر می‌کرد از جبهه جنگ خسته شده‌ام. گاهی به لحظه‌های شادی بخش خودم با فریبا فکر می‌کردم و بی‌اختیار به خنده می‌افتادم. رفتار عجیب و غریب من، دیگران را متوجه کرده بود. حتماً فکر می‌کردند موجهی شده‌ام. اما چون نگهبانی‌هایم را خوب می‌دادم، کاری به کارم نداشتند.

چون به خانه رسیدم

آهسته آهسته به بالا رفتم

و گفتم: ای پسر! چه خبر است؟

پس من جواب دادم:

پس من به بالا رفتم و به پسران گفتم: چه خبر است؟

پس من جواب دادم: همه چیز خوب است.

پس من به بالا رفتم و به پسران گفتم: چه خبر است؟

پس من جواب دادم: همه چیز خوب است.

پس من به بالا رفتم و به پسران گفتم: چه خبر است؟

پس من جواب دادم: همه چیز خوب است.

برخورد با رقیب

یکماه در چنین وضعیتی در جبهه گذشت. از بالا دستور آمد که

گردان مالک اشتر جهت استراحت به پشت جبهه انتقال یابد.

من از اینکه به پشت خط می رفتم و از آنجا می توانستم مرتباً

فریاد را بشنوم خوشحال بوده و در پوست خود نمی گنجیدم.

سریعاً به پشت خط یعنی منطقه ششدار رفتم. در آنجا به واحد

تبلیغات معرفی شدم. در این واحد به کارهای خطاطی و تبلیغاتی

مشغول گشتم. چندی گذشت. تصمیم گرفتم سری به خانه فریاد

بزنم. پس مرخصی گرفتم و بطرف خانه آنها به راه افتادم.

به درب خانه آنها رسیدم. در زدم مرد جوانی در را باز کرد. او را

نمی شناختم. گفت: بفرمائید، کاری داشتید؟ گفتم: آقای رحمتی

تشریف دارند؟ پاسخ داد: خیر، چکارشان دارید؟ گفتم: کار

شخصی با ایشان دارم.

صدای رنجور زهرا خانم که به نظر می رسید بیمار باشد شنیده

شد که می‌گفت علی کیه؟

علی جواب داد: کسی نیست زن عمو!

فوراً متوجه شدم، علی همان پسرعموی فریبا وبه اصطلاح نامزد نابکار او می‌باشد.

از دیدن او خیلی ناراحت و پکر شدم. خداحافظی کردم و رفتم. مثل دیوانه‌ها در خیابانها می‌گشتم. احساس می‌کردم تمام بار دنیا را روی سرم خراب کرده‌اند. بی‌اختیار اشکهایم جاری شده بود و مثل جسد‌های بی‌روح قدم برمی‌داشتم. به پارک رفتم. چند لحظه روی نیمکت نشستم، و به بازی بچه‌های پارک خیره شده بودم. یاد بچگی خودم افتادم. زمانی که با فریبا روی تپه سنگر بازی می‌کردیم. دوست داشتم بار دیگر به آن زمانها برگردم. از پارک هم خسته شدم. اصلاً حوصله هیچی را نداشتم. از آنجا خارج شدم. به اولین تلفن عمومی که رسیدم گوشی آنرا برداشتم. اما هر چه در جیبهایم جستجو کردم اثری از یک سکه ۲ ریالی نیافتم. پس گوشی را گذاشتم یک سکه ده ریالی از جیبم بیرون آوردم. با نشان دادن آن از رهگذران تقاضای یک سکه ۲ ریالی کردم. مرد جوانی در مقابلم ایستاد. دست در جیبش برد، یک سکه در آورد و بمن داد، تشکر کردم. هر چه سکه یک تومانی را به او تعارف کردم نپذیرفت. حتماً فکر می‌کرد کمک به رزمندگان صواب دارد. فوراً بطرف تلفن عمومی رفتم، مجدداً گوشی را برداشتم و شماره تلفن منزل فریبا را گرفتم. قلبم باز به طپش افتاده بود. این بار می‌ترسیدم همان جوان لعنتی گوشی را بردارد. خوشبختانه فریبا گوشی را برداشت. نفس راحتی کشیدم. سلام کردم. او فوراً مرا شناخت. گفتم صبح به در

خانه شما آمدم. تعجب کرد و گفت: مادر چطور به من چیزی نگفت؟!

با لحنی طعنه آمیز گفتم: علی در را باز کرد. فریبا سکوت کرد و من ادامه دادم: راستی مادرت ناراحت است؟ از تغییر موضوع صحبت استقبال کرد و گفت: چطور مگه؟ گفتم صدایش ضعیف و بیمارگونه بود. خندید. اما چه خنده‌ای! از پشت خط می شد حدس زد که تقریباً به گریه شباهت داشت. سپس گفت: بله مادرم زایمان کرده.

به سلامتی قدمش مبارک باشد. من گفتم و او تشکر کرد از جنسیت نوزاد پرسیدم، گفت: پسر است. من هم شکر خدا را کردم. به آرامی گفت: پس چرا صبح داخل نیامدید؟ پاسخ دادم: علی آقا دم در را گرفته بود و رخصت ورود نمی داد.

ادامه دادم: راستی فریبا نامزد کردی؟
آه سردی کشید و گفت: شما از کجا می دانید؟

با گفتن این حرف دنیا روی سرم خراب شد. نمی دانستم شب است یا روز. همه چیز جلو چشمانم سیاه شد و به نظر می رسید تاریکی شب همه جا را ظلمانی کرده است. گوشی تلفن از دستم افتاد و ناخودآگاه به گریه افتادم. فریبا حتماً صدای حق هق گریه هایم را می شنید. گوشی را برداشتم و سر جایش گذاشتم. گریه امانم را بریده بود. از آنجا خارج شدم. ده دقیقه ای مثل دیوانه ها قدم برمی داشتم، در حالیکه همچنان اشکهایم جاری بود. چشمانم همچون زخم بدخیمی شده بودند که هیچ قدرتی نمی توانست خونریزی آنها را بند بیاورد. البته بجای خون اشک می ریختم. در

کنار پیاده‌رو، شیرآبی نظرم را جلب کرد. بطرف آن رفتم. دست و صورت خود را شستم. آب سرد که به صورتم خورد، کمی آرام گرفتم. چند دقیقه‌ای خودم را در آنجا مشغول کردم. دختر بچه‌ای بمن نزدیک شد. می‌خواست آب بخورد. ناچار من بلند شدم و بطرف پادگان ششدار به راه افتادم. ماشین گرفتم و خود را به پادگان رساندم. به آنجا که رسیدم فوراً تقاضانامه‌ای نوشتم تا هر چه سریعتر مرا به جبهه اعزام کنند.

اعزام مجدد به جبهه

هنوز یکماه از رسیدن ما به پادگان ششدار نگذشته بود که مرا مجدداً به جبهه اعزام کردند.

خیلی سعی کردند مرا از این تصمیم عجولانه منصرف کنند. اما موفق نشدند. بالاخره تسویه حساب نمودم و همانروز بطرف بافروشان مرکز لشکر ۱۱ امیرالمومنین حرکت کردم. آرزو داشتم این بار کشته شوم. به لشکر که رسیدم غروب شده بود. پس باید تا صبح در همانجا می ماندم. نامه‌ام را به مسئول پرسنلی تحویل دادم. مسئول پرسنلی لشکر گفت: پسرم حالا برو و در نمازخانه استراحت کن تا صبح انشاءالله ترا به یکی از گردانها معرفی کنم.

ناگزیر به نمازخانه رفتم. در آنجا عده‌ای از رزمندگان جهت اعزام در نمازخانه جمع بودند. وارد آنجا که شدم با هیچ کس صحبت نکردم، به گوشه‌ای رفتم، دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم. از شیار زیر دستم چهره آنها را دیدم که بین شان

اشاراتی رد و بدل شد. حتماً فکر می‌کردند من از جبهه رفتن وحشت دارم و یا مثل بچه مامانی‌ها از دوری مامان و بابا ناراحتم. یکی از آنها جلو آمد. سلام کرد و گفت: روحیه و اخلاق رزمنده نباید اینطور باشد. باید همیشه شاد و خندان باشید. با بی‌اعتنایی گفتم: برادر مشکل دارم. خواهش می‌کنم راحت‌تر بگذار. او نگاهی به من انداخت. سراپای مرا ورنده‌از کرد و سپس به دوستانش پیوست. چند دقیقه بعد یکی دیگر از آنها گفت: آقا موقع شام است. بهتر است نخوابی. هیچ نگفتم. همچنان دستم را روی چشمانم گذاشته بودم، و هیچ توجهی به اطرافم نداشتم. آنها رفتند. شام گرفتند، یک ظرف غذا هم برای من گرفته بودند، و در کنارم گذاشتند. اما من اصلاً اعتنایی به آن نداشتم. آنها شام خوردند. صحبت می‌کردند. شوخی می‌کردند. برای همدیگر جوک تعریف می‌کردند و بالاخره خوابیدند. من همچنان در جای خود می‌غلطیدم و خوابم نمی‌برد. فکر فریبا دقیقه‌ای آرام نمی‌گذاشت. هر چند لحظه‌ای می‌کشیدم و از درون اشک می‌ریختم. دوست داشتم، زودتر صبح شود. این شب ظلمانی برایم اصلاً قابل تحمل نبود. بالاخره دم دمای صبح بود که چشمانم سنگین شد. به خواب رفتم. در خواب فریبا را دیدم. او لباس سیاهی پوشیده بود، جلو رفتم گفتم فریبا. اعتنایی به من نداشت. دستش را گرفتم. نگاهی به من انداخت و گفت: مگر تو نمرده‌ای، گفتم نه، گفت چرا مرده‌ای. در همین لحظه احساس کردم کسی به پهلویم می‌زند. بیدار شدم. همان رزمنده‌ای بود که دیشب مرا نصیحت کرد و گفت اخلاقم خلاف اخلاق یک رزمنده است. نگاهش کردم. گفت: برادر وقت نماز است بلند شو. بلند شدم.

نمازم را با دیگر رزمندگان خواندم. همه خوابیدند. اما من باز در فکر فرو رفتم و همچنان در جای خود می‌غلطیدم و خواب به چشمانم نمی‌آمد.

آفتاب بر تمام پهنه منطقه چتر طلایی انداخته بود. یک گروهان ارتشی وارد نمازخانه شد. با ناباوری نگاهی به اطراف انداخت، و دستور برپا داد. سپس همه را شماتت نمود و گفت: شما دیگر چه رزمندگانی هستید که تا این ساعت روز خوابیده‌اید. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم ساعت ۷ و پنج دقیقه را نشان می‌داد.

برخیزید، صبحانه‌تان را بخورید تا برای اعزام به گردانهای مختلف لشکر آماده شوید. این صدای فریاد با ابهت گروهان بود که به ما دستور می‌داد. همه برخاستیم. بطرف ساختمان لشکر رفتیم. به هر کدام از ما یک لیوان چای و یک تکه نان و پنیر دادند. بعد از صرف صبحانه رفتم لباس تحویل گرفتم، و به گردان ۵۰۱ مقاداد در چنگوله اعزام شدم. به محض ورودم به گردان مرا به عنوان بهیار گروهان یکم معرفی نمودند. پس به مقر گروهان رفتم. پاسداری فرمانده آن بود. همینکه با او برخورد کردم، طوری با من رفتار کرد که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. برخوردی بسیار خوب، و اخلاقی خوش و صادقانه داشت. از مقر گروهان به عنوان بهیار به سنگر بهداری رفتم. خیلی زود کارهای پانسمان و تزریقات را یاد گرفتم و مشغول مداوای مجروحان شدم. روزها خود را حسابی سرگرم می‌کردم تا فریبا به فکرم نیاید. سعی داشتم با کار زیاد او را فراموش کنم. اما مثل اینکه کسی نمی‌گذاشت او را از خاطرم محو کنم. هر چه بیشتر سعی می‌کردم، بیشتر به یادش می‌افتادم.

می خواستم، هر طور که شده خودم را مشغول کنم. به دست‌ها سر می‌زد، فامیل و آشنایان را پیدا می‌کردم و به دیدارشان می‌رفتم. اما باز به او می‌اندیشیدم. ناراحتی و بی‌تابی من هر روز بیشتر می‌شد. دو ماه گذشت به هیچ احدی نامه ننوشتم و آدرس جدیدم را هم به هیچ کس ندادم. فقط دوست داشتم تنها باشم. با این وجود آشنایان و رفیقان مرا تنها نمی‌گذاشتند و اغلب به من سر می‌زدند.

هفت نامه به هفت شهید

فصل بهار احساس عجیبی به آدم دست می‌دهد. از زمین بوی خاصی به مشام می‌رسید. صبح خیلی زود بیدار شده بودم. علی‌رغم اینکه منطقه بسیار ناامن بود، اما نتوانستم خودم را ننگه دارم. بی‌اختیار پوتین‌هایم را به پا کردم و از سنگر خارج شدم. تا نزدیک ساعت ۸ صبح در منطقه قدم برمی‌داشتم. در آن لحظات به اینکه پایم را روی مینی بگذارم، و یا تیری به من بخورد، اصلاً فکر نمی‌کردم. تمام وجودم محو تخیلاتی شده بود که با اینکه می‌دانستم حقیقت ندارند، اما سراپای وجودم را غرق لذت کرده بودند.

فریبا زیر بار ازدواج با پسر عمویش نمی‌رود، از خانه بیرونش می‌کنند، نه نه بهتر است فرار کند. او پیش من می‌آید، برایش در شهر اطاقی اجاره می‌کنم. او پیش من زندگی می‌کند. این خلاصه تخیلاتی بود که ساعتها مرا بخود مشغول داشته بود. حرفهایی که با

هم می زدیم. گریه ها و شادی ها و بازی هایی که با هم می کردیم، حکایتی بود که مرا از واقعیت غم انگیز زندگی ام دور، و وجودم را غرق شادی و شغف کرده بود. گاهی از حرفی که می زدم و یا برنامه ای که داشتیم و یا کاری که می کردیم خوشم نمی آمد. پس همانند یک فیلم سینمایی، به عقب برمی گشتم و آنرا تصحیح می کردم. کاش این تخیلات واقعیت داشتند. کاش می شد هر وقت از بازی سرنوشت خوش مان نمی آمد، به عقب برمی گشتم و آنرا به دلخواه خودمان تغییر می دادیم.

با اینکه هنوز ساعت ۸ نشده بود اما آفتاب تمام منطقه را به رنگ طلا در آورده بود. به نظر می رسید همه جا را پوششی از طلای ناب گرفته است و من با پوتین های کثیف روی آن قدم برمی دارم. بالاخره به سنگر برگشتم. نگاههای تعجب انگیز هم سنگری هایم همچنان مرا بدرقه می کردند. به گوشه ای خزیدم. ناگهان فرمانده گروهان مرا احضار کرد. پیش اورفتم، پای چسباندم. بی مقدمه گفت:

چند تا نامه برای رزمندگان دسته چهارم آمده. می توانی آنها را با موتورسیکلت به صاحبانشان برسانی؟ ادامه داد: ثواب دارد. به شوخی گفتم: قربان اگر ثواب دارد خودت چرا اینکار را نمی کنی. معمولاً لطف خداوندی را به دیگران پیش کش نمی کنند!

خندید و گفت: ما ترا عزیزتر از خود دانستیم. سپس سویچ موتورسیکلت را به سویم دراز کرد. نامه ها را هم از جلوش برداشتم و گفتم: همه اش همین هاست. گفت بله هفت تا بیشتر نیست. همه شان هم بعد از دره بلیغان در یک جا جمع شده اند.

بی درنگ به طرف دسته چهارم حرکت کردم. اسمها را یکی یکی

از روی پاکت نامه‌ها خواندم. آنها را به ذهنم سپردم. محمد عزیزی، احمد مرادی، شعبان گودرزی و ...

طولی نکشید که روی زین موتور قرار گرفتم، روشن کردم و با سرعت حرکت کردم. از سرازیری کوه پائین آمدم و بالاخره به دره بلیغام رسیدم. سخره‌های کوه دهن باز کرده بودند و احساس می‌کردم هر لحظه می‌خواهند مرا با موتور ببلعند. از دره بالا رفتم. موتور به زور خودش را از سینه کوه بالا می‌کشید. یک لحظه فکر کردم اگر این موتورسیکلت یک موتور گازی بی‌دنده بود بهتر بود. چونکه با پدال زدن می‌توانستم کمکش کنم. موتور همچنان نعره می‌کشید و بر روی سینه کوره راه کوه چنگ می‌انداخت. بالاخره دلم برای موتور سوخت. البته خودم هم دیگر حوصله بالا رفتن نداشتم. پس نرسیده به قله که دسته چهارم بر بالای آن مستقر شده بودند. توقف کردم. بوق زدم، تا بلکه یکی از آنها از سنگر سر بیرون بیاورد، به او اشاره کنم، بیاید و نامه‌ها را ببرد. اما هر چه بوق زدم، خبری نشد. با خود گفتم حتماً همه در کمین نشسته‌اند و صدای بوق موتورسیکلت را نمی‌شنوند. خواستم دور بزنم. ناگهان سر یکی از آنها را از بالا مشاهده کردم. چند قدمی از کوه پائین آمدم، سلام و احوالپرسی کردیم. گفتم: خیلی وقت است که بوق می‌زنم، نمی‌شنوید؟ گفت آن بالا روبروی سنگر یک جای خوب و آفتاب‌گیر است. همه در آن جا جمع شده‌ایم. یک جای خوشمزه هم درست کرده‌ایم و مشغول گپ زدن و چای خوردن بودیم. سپس ادامه داد: حسن جان تو هم بیا بالا با هم چای بخوریم بعد برگشت و سریعاً از نظرم دور شد.

من که چند روز بود ناراحت و غمگین بودم، از پیشنهاد این دوست رزمنده بدم نیامد. دوست داشتم پیش آنها بروم و گپی بزنیم، تا بلکه از آن حال و هوای غم‌انگیزی که داشتم، خارج شوم. پس موتور را خاموش کردم، خواستم آنرا روی زمین بخوابانم که ناگهان صدای نهیب انفجاری منطقه را لرزاند. من فوراً دراز کشیدم. صدای انفجار گلوله خمپاره بود. انعکاس صدای آن در درون دره پیچید و صدای وحشتناک آنرا دوصد چندان کرده بود. سربلند کردم. گردوغبار و دود غلیظی از بالای کوه بلند شده بود. بوی باروت در هوا پیچیده بود. به نظر می‌رسید که گلوله در اطراف سنگر دسته چهارم اصابت کرده. با عجله خودم را به بالای کوه رساندم. همینکه رسیدم ناگهان مشاهده کردم، گلوله درست در میان بساط بچه‌هایی که مشغول خوردن چای بودند، خورده‌است، و همه قطعه قطعه شده‌اند. تنها پسری که برای دعوت من چند قدم به پائین کوه آمده بود، زنده بود. گیج و منگ در حالی که سرپایش را گردوغبار گرفته بود در گوشه‌ای نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. خون و خاک با هم مخلوط شده بود. در میان این مخلوط خاک و خون‌آلود دست و پا و جگر در هم آمیخته شده بود. من دویدم از داخل سنگر چند تخته پتو آوردم جنازه‌ها را یکی یکی جدا کردیم. بهر طریقی که بود جنازه‌ها را تکمیل و در هفت پتو جای دادیم. فقط دست چپ عباس پیدایش نمی‌شد. عباس پسر بچه چهارده ساله و بسیار دوست داشتنی بود. هر چه اینطرف و آنطرف در میان جنازه‌ها و در بالا و پائین سنگرها جستجو کردیم اثری از آن پیدا نکردیم. نامه‌ها در ته جیبم مچاله شده بودند. آنها را بیرون آوردم.

اسامی صاحبان نامه‌ها را دوباره مرور کردم. تنها نام احمد از میان هشت نفر همسنگر به چشم نمی‌خورد. احمد مثل دیوانه‌ها به دور خودش می‌چرخید و زمین را نگاه می‌کرد. با خود گفتم حتماً هنوز دنبال دست گمشده می‌گردد. به آرامی او را صدا کردم. در حالیکه مثل آدمهای مست تلو تلو می‌خورد، به من نزدیک شد. با نگاهش از من می‌پرسید که چکارش دارم. زبانش کاملاً بند آمده بود و حرکاتش غیر عادی به نظر می‌رسید. با اشاره به او فهماندم که باید پتوها را تا لب جاده ببریم. بدون معطلی دو سر یکی از پتوها را گرفت من هم دو سر دیگرش را گرفتم و آنها را یکی پس از دیگری تا کنار جاده بردیم و در آنجا منتظر آمبولانس ایستادیم. البته من با تلفنی که در سنگر بود قبلاً به واحد بهداری خبر داده بودم تا آمبولانس بفرستند. در حالیکه انتظار می‌کشیدم، اطراف را هم زیر نظر داشتم. این را تجربه جنگ به من آموخته بود، که همیشه مراقب اطراف خود باشم. ناگهان چشمم به دست کوچک عباس، جوان ۱۴ ساله افتاد که موج انفجار آنرا به درون دره پرت کرده بود. یک تسبیح زرد رنگ هم به میچ آن دست بی‌صاحب بسته شده بود. سریعاً تا پائین کوه دویدم، آنرا برداشتم. وقتی به لب جاده رسیدم شدیداً به نفس نفس افتاده بودم. دست را داخل پتوی عباس گذاشتم. در کنار ردیف پتوهای خون‌آلود نشستم و همچنان به انتظار رسیدن آمبولانس، دورترین نقطه جاده را زیر نظر داشتم. بالاخره آمبولانس وقتی از پیچ تندی که در ۲ کیلومتری ما قرار داشت گذشت، ظاهر شد. هنوز کاملاً به ما نرسیده بود که من با دست ردیف پتوها را اشاره کردم. توده غباری از گرد و خاک نیز از پشت سرش به ما

نزدیک می شد. بالاخره بما رسید. به محض توقف، راننده و دو نفر همراه او از آمبولانس پائین پریدند. یکی از آنها اولین پتو را که کنار زد، چهره اش در هم فرو رفت و همه چیز دستگیرش شد.

بدون معطلی پتوها را در آمبولانس جا دادیم. چشمم به برآمدگی جیم افتاد. دست در جیم بردم. نامه های مچاله شده را بیرون آوردم. غبار آنها را پاک و سعی کردم با کف دستم آنها را شق و راست کنم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و ناخودآگاه یک قطعه اشک بر روی یکی از نامه ها چکید. با فریاد راننده آمبولانس به خود آمدم که می گفت: چی شده چرا درب آمبولانس را نمی بندی تا حرکت کنیم. نامه ها را روی پتوها انداختم و درب آمبولانس را بستم.

آمبولانس فوراً حرکت کرد و من همچنان مات و مبهوت آنها را که ابری از گردوغبار را بدنبال خود می کشیدند تماشا می کردم. وقتی آمبولانس از نظر دور شد. سراغ موتورسیکلت رفتم. خوشبختانه کاملاً سالم بود، و هیچ ترکشی به آن اصابت نکرده بود. احمد هم دیگر وضع مساعدی نداشت که در آنجا بماند. پس او را سوار کردم و به طرف گروهان به راه افتادیم.

جنگ در سرزمین عشق

به گروهان که برگشتم، خیلی گرفته و ناراحت بودم. ناراحتی خودم یک طرف و ناراحتی چهره معصوم و عزیز هفت شهید جوان نیز از طرف دیگر، مرا دچار افسردگی کرده بود. حوصله هیچ کاری را نداشتم. از کار یکنواخت و بی روح تبلیغات در این سنگر خسته شده بودم. تنها صدای رگبار گلوله‌های بی‌امان جبهه مقدم می‌توانست مرا از خودم و از واقعیت زندگی و نگرانیم دور کند. چند روز به همین منوال گذشت. ساعت ۲ بعد از ظهر بود. افتاب سوزان گویی قدرت خود را در این صحرای تفت به نمایش گذاشته بود. فرمانده گروهان که دیگر حسابی با من عیاق شده بود، مرا احضار کرد. فوراً آماده شدم. به سنگرش رفتم. پایی چسباندم. او بدون مقدمه رو به من کرد و گفت: حسن آقا شما با آرپی چی ۷ می‌توانید تیراندازی کنید؟ و چنانچه عملیاتی یعنی تک و پاتکی باشد می‌توانید بروید؟ برق شادی در ذهنم درخشید. احساس کردم بالاخره راهی پیدا شد، که از این یکنواختگی سنگر بیرون بیایم. پس

با کمال میل آمادگی خود را به او اعلام کردم.

از او پرسیدم: چه وقت باید بروم.

پاسخ داد: همین حالا لباسهایت را بپوش، وسایلت را آماده کن و خودت را به گردان معرفی کن.

من سریعاً عقب گردی کردم. خدا حافظی نموده و به سنگر خود رفتم. وسایلم را در یک چشم بهم زدن آماده کردم. از تمام آنهایی که می شناختم و در طول جبهه به آنها ارادتی پیدا کرده بودم، تلفنی خدا حافظی کردم.

سپس سوار توپوتایی که جهت اعزام من آمده بود، شدم. به محض اینکه در درون آن جای گرفتم، ماشین شروع به حرکت کرد. به مقر گردان رسیدیم. عده زیادی نیرو جهت اعزام به جبهه مقدم در جلو گردان جمع شده بودند. آنها هنوز منتظر عده دیگری بودند. من به آنها پیوستم. وقتی ماشین آخرین نیروها آمد. ما را همه سوار کامیون کردند. بچه ها شعار می دادند. کامیون حرکت کرد. و با صدای نعره ای کوه و دشت را می نوردید. نمی دانستیم به کجا می رویم. به چنگوله رسیدیم، و از آنجا به مهران رفتیم. سپس کامیون جاده صالح آباد را در پیش گرفت. به جاده صالح آباد که رسیدیم، هر کسی حدسی می زد.

یک عده می گفتند، داریم به پشت خط اعزام می شوم. عده ای نیز فکر می کردند که شاید بخواهند به جبهه جنوب ما را اعزام کنند و دسته ای دیگر نیز عقیده داشتند که داریم به میمک می رویم. حدس آخر درست بود بلی ما به منطقه میمک می رفتیم. یعنی محل زادگاه من. محلی که علی رغم وسعت و عظمتی که داشت تنها چهار گوشه

یک چادر کوچک سیاه از آن نصیب ما شده بود و از تمام امکانات و وسایل درونی آن تنها چند گوسفند به ما تعلق داشت. اما من در این صحرای ناهموار میمک، هرگز احساس «نداشتن» را نکردم. احساس می‌کردم کوه ودشت و صحرای این سرزمین مقدس متعلق به من است. وقتی در تپه زیبای سنگر با فریبا بازی می‌کردم، احساس می‌کردم این سرزمین من است که با همه عظمتش زیر پای کوچک کودکانه ما می‌لرزد. کامیون در حالیکه ابری از گرد و خاک بدنبالش می‌دوید، همچنان نعره کشان سینه کوه را می‌شکافت و من دعا می‌کردم ترمز نکند، تا بلکه این گرد و غباری که ما را تعقیب می‌کند، هرگز به ما نرسد. اما خیال باطلی بود چونکه با شروع هر پیچی از جاده و یا تعویض دنده‌ای و یا هر ترمزی توده‌ای از خاک بر سر ما می‌ریخت. زیبایی منطقه مرا از خودم دور ساخته بود زیرا ما به میمکی می‌رفتیم که زنده کننده خاطرات دوران کودکی‌ام و بازی کردن‌های کودکانه من با فریبا بود. میمکی که محل چراگاه قشلاقی مردم خزل و ارکوازی بود. میمکی که تپه‌هایش تنها با صدای بعب گوسفندان و خنده‌های کودکانه ما آشنا بود، و امروز صدای توپ و تانک و خمپاره زمین زیبایش را می‌لرزاند.

میمک در نوار مرزی ایران و عراق قرار دارد از غرب به سومار و نفت شهر می‌رسد. میمکی که یکسال آژگار در دست‌های پلید دشمن بود. و در این مدت چکمه‌های سربازان دشمن را با بردباری تمام تحمل کرد. از تپه‌ها و جاده‌های پریچ و خم و بیشه‌زارهای میمک گذشتیم. من تمام منطقه را با دقت زیر نظر داشتم. تپه سنگر پیدایش شد. وای که این تپه نظاره‌گر چه دردها و زیبایی‌ها بوده

است. زمانی بر حضور آن دلاور مردی که بر بساط ظلم و ستم طغیان می‌کند شهادت می‌دهد، زمانی گریه‌ها و خنده‌های کودکانه ما بچه‌ها را در خود جای می‌دهد و همچون مادری از لگدهای کودکانش بر سر و صورتش لذت می‌برد، و زمانی نیز با اجبار خشونت، ناسازگاری و ددمنشی دشمن را تحمل می‌کند، و زمانی نیز پذیرای فرزندان خود جهت مقاومت و برخورد با دشمن متجاوز است. پس با بی‌باکی رگبارهای وحشیانه توپ و تانک و مسلسل و آرپی جی و غیره را تحمل می‌کند.

آری دقیقاً همین جاها بود که چادر زده بودیم. همین جاها بود که بازی می‌کردیم، و همین جاها بود که روی آن سنگ مشک‌های خودمان را می‌گذاشتیم.

کامیون همچنان بدون توجه به احساس من راه می‌پیمود و به جلو می‌رفت. می‌خواستم فریاد بزنم: نه نه کمی اینجا توقف کن! من می‌خواهم بر روی این خاک یعنی جایی که چادرهایمان را بر پا می‌کردیم جایی که پدرم قدم می‌زد و ناله می‌کرد، جایی که با او بازی می‌کردم و فریاد عاشقانه سر می‌دادم، بوسه زنم. اما نمی‌توانستم. گویی کسی به من نهیب می‌زد و می‌گفت که خوددار باشم. چیزی نگویم. زیرا اگر احساسم را ابراز کنم. حتماً به من خواهند خندید، و مرا دیوانه می‌دانند. پس هیچ نگفتم.

به منطقه «ویاد خوش» که در دل میمک قرار دارد، رسیدیم. ارتش در آنجا کاملاً مستقر بود. با خود گفتم چه زمان خوبی به اینجا آمدم. خوب شد در آن سال شوم من در اینجا نبودم. چونکه هرگز تحمل تجاوز دشمن را به زادگاه عزیزم نداشتیم. کامیون در اینجا

توقف کرد. ما همه پیاده شدیم. آفتاب تازه غروب کرده بود و اگرچه هیچ گوسفندی در آنجا پیدا نمی شد. اما من بوی گوسفندان را حس می کردم. به نظر می رسید که گله ها دارند از بالای کوه سرازیر می شوند و خانمهای چادرنشین هر یکی ظرفی در دست منتظرند تا گله برسد و هر کس گوسفند خود را بدوشت. شور و التهاب غروب زندگی چادرنشینی در من فعال شده بود. پشت پا و تنه یکی از رزمندگان مرا به خود آورد. دانستم که باید به جلو بروم. فرمانده ما در آنجا باقر جمزاده از ایل ملکشاهی بود. فرماندهی میراث برادرش قمر بود که در همانجا شهید شده بود. او جلو آمد حالی پرسید و سپس ما را به تپه ای راهنمایی کرد و سنگری را در آنجا نشانمان داد و گفت: شمامی توانید به این سنگر بروید، از حالا متعلق به شماست. ما به سنگر رفتیم. معلوم بود مدت زیادی کسی به آن سنگر پا نگذاشته. کاملاً کثیف و غیر بهداشتی بود. فوراً آنرا تمیز و مرتب کردیم. تعدادی پتو به دیواره آن کشیدیم. وسایلمان را مرتب در آن جای دادیم، و اسلحه ها را به دیوار آویزان نمودیم. وقتی کارمان تمام شد. چای درست کردیم. ماشین غذا هم آمد، غذا گرفتیم، بعد از صرف شام و چای، دیگر کاملاً برای رفتن به کمین آماده شده بودیم. دیگر کاملاً هوا تاریک شده بود که فرمانده به درب سنگر ما آمد و گفت: رزمندگان عزیز خسته نباشید. خیلی خوش آمدید. امشب چون خسته اید استراحت می کنید و کارتان از فردا شروع خواهد شد. ما تعارف چای کردیم، او نپذیرفت، و گفت که کار دارد. با رفتن او ما به استراحت پرداختیم، و فردای آنروز کار پدافندی ما در منطقه میمک شروع شد. ۱۵ روز به عنوان نیروی

پدافندی در منطقه میمک ماندیم. تا بالاخره مأموریت ما تمام شد، و دستور آمد که باید مجدداً به چنگوله برگردیم. ما را به گردان ۵۰۴ مقدار معرفی کردند. در آنجا باید روزها را در جفا عسکر که در نزدیکی سرخس بود استراحت می کردیم، و شب ها را به تپه های کله قندی که در فاصله حدوداً ده کیلومتری ما بود، برای نگهبانی می رفتیم. از محل استراحتگاه ما تا منطقه نگهبانی حدود ۴۵ دقیقه راه بود. معمولاً با دمیدن سپیده سحری به استراحتگاه برمی گشتیم. مدت زیادی این کار ادامه داشت. یک شب که به کمین رفته بودیم در منطقه کله قندی نگهبان کم داشتیم. خیلی از بچه ها به مرخصی رفته بودند. من و جهانشاه که از رزمندگان بسیار شجاع بود، تا صبح مسئولیت تمام تپه ای به نام تپه «ب» را به عهده گرفتیم. این تپه مشرف به شیاری بود بسیار گود و ترسناک. سایه آدمی را در درون شیار دیدم. صدای پایش نیز به آسانی به گوش می رسید. به طرف سایه تیراندازی کردیم. او را به رگبار بستیم. به جهانشاه گفتم که بعد از تیراندازی من به درون شیار می روم و از آنجا خبر می آورم. به داخل شیار رفتم. شیار در قسمت غربی چنگوله بود. هر چه گشتم چیزی ندیدم. مدتی آن جا کمین کردم. تا اینکه چهره سپیدگون آسمان سحرگاهی بستر دره را روشن کرد. آثار خون را در درون دره مشاهده کردم. معلوم بود خون زیادی از سوژه رفته است. اما هر چه جستجو کردم صاحب خون را نیافتم. این بود که به بالا برگشتم. به مسئول دسته اطلاع دادیم. خیلی ناراحت و عصبانی شد و مرا بازخواست نمود، که چرا بدون اجازه پائین رفته ام، و مسئولیت سنگین خودش را در مقابل ما عنوان می کرد، و اینکه اگر کشته

می‌شدم نمی‌توانست در مقابل مافوق جوابگو باشد.
سپس از من قول گرفت که دفعه دیگر انضباط کاری را رعایت
نمایم. مسئول دسته مراتب را به فرمانده گروهان اطلاع دادند. بدون
اینکه بگویند که من بدون اجازه به درون دره رفته‌ام. ایشان هم به
فرمانده گردان خبر دادند. او نیز ۴ روز به من مرخصی تشویقی داد.
من هیچ دوست نداشتم به مرخصی بروم. اصلاً از رفتن به پشت خط
متنفر بودم. کسی انتظارم را نمی‌کشید. او را هم که تا حد جنون
دوست داشتم از دست داده بودم. پس دیگر لزومی نداشت که به
مرخصی بروم. در نتیجه از رفتن به مرخصی استنکاف نمودم، و
طبق معمول به کار شبانه ادامه و همچنان به کمین دادن مشغول
شدم.

مهران از اسارت تا آزادی

مثل همیشه به سر پست نگهبانی در کمین رفته بودم که ناگهان متوجه شدم از آسمان مهران آتش می‌ریزد. مهران به ما خیلی نزدیک بود. موشک‌های منور عراقی فضای آسمان را روشن کرده بود و از آسمان و زمین مهران را نشانه رفته بودند. فوراً با بی‌سیم فرمان آماده باش صادر شد. ما کاملاً جهت حمله به دشمن آمادگی داشتیم. اما تا صدور دستور فرماندهان بالا، از ماکاری ساخته نبود. بالاخره مهران به تصرف دشمن در آمد. مهران منطقه بسیار استراتژیکی بود که در اختیار دشمن قرار گرفت. دیده‌بانان عراقی تمام ناهمواریهای منطقه را زیر نظر داشتند، و تردد هر نوع خودرویی را غیر ممکن کرده بودند. تنها نیروهای پیاده از لابه‌لای خاکریزها تردد می‌کردند.

از همه مهمتر عراق تمام منابع آب مهران و کله قندی را در اختیار گرفته بود و تمام منطقه را در مدت کوتاهی مین‌گذاری کرده و

حتی مناطقی را که امکان دسترسی به آب بود با سیم خاردار احاطه و کاملاً زیر نظر داشت. برای من خیلی تعجب‌انگیز بود که در مدت دو روز چگونه نیروهای عراقی توانسته بودند این همه مین در زمین بکارند و اینهمه کانال‌کشی کنند. دیگر هیچ امیدی به آزاد شدن مهران نداشتیم. ما همه تشنه و گرسنه در گرمای ۵۰ درجه تابستان منطقه به سر می‌بردیم. تدارکات به ندرت به ما می‌رسید. روزها هیچ امکانی جهت تردد ماشین‌های تدارکات نبود و شبها گاهی با ریسک و حتی تحمل تلفاتی کامیون تدارکات به ما می‌رسید. اما هیچ امیدی به ادامه حتی چنین وضعی نداشتیم. این بود که در مصرف همه چیز بالاخص آب نهایت صرفه‌جویی را می‌کردیم. البته همه چیز برایمان قابل تحمل بود به جز تشنگی در آن گرمای سوزان تابستان. تشنگی در مدت کوتاهی امان ما را می‌برید. تا حدی که حتی سربازان قدرت حرکت و صحبت کردن را نداشتند. فرماندهان نیز به اهمیت مسأله کاملاً واقف بودند. این بود که دو روز بعد از تصرف مهران دستور عملیات کربلای ۱ صادر شد و ما را به طرف مهران حرکت دادند. منطقه بوسیله نیروهای اطلاعات و دسته‌های شناسایی گروهان‌های ارکان مورد بررسی و شناسایی قرار گرفت. نیروهای ایرانی بی صبرانه منتظر شروع عملیات بوده و لحظه شماری می‌کردند. تا بالاخره شب موعود فرا رسید و عملیات با فریاد الله اکبر شروع شد. حمله بقدری برق‌آسا و نیروها با چنان ایمان و قدرتی به دشمن یورش بردند که حتی دشمن زبون نتوانست در ارتفاعات قلاویزان جهت بازسازی خود و تجهیز نیرو بماند. پس این ارتفاعات را نیز با دستپاچگی جا گذاشت، و تا ارتفاعات

زرواله که در غرب مهران قرار دارد، عقب‌نشینی نمود. نهایتاً آنها به طرف جنوب مهران و در تپه‌های پائین قلاویزان رفتند. چون در آنجا تپه و شیارهای بسیاری وجود داشت، نیروهای عراقی توانستند خودشان را در آنجا بهتر مستقر نمایند. با توجه به میزان مین‌گذاری و کانال‌کشی‌های زیادی که دشمن در منطقه کرده بود هیچ تصور نمی‌کردیم که بتوانیم بعد از دو روز مهران را در مدت بسیار کوتاهی بازپس بگیریم. البته تلفات زیادی نیز بالاخص بواسطه وجود مین‌ها و عدم امکان پاک‌سازی منطقه قبل از حمله، داشتیم. اما مسلماً اگر این حمله برق‌آسا صورت نمی‌گرفت شاید تعداد بسیار بیشتری از نیروها در نتیجه تشنگی و گرسنگی تلف می‌شدند. مضافاً به اینکه حضور دشمن در منطقه حتی برای یک ثانیه برای همه ما غیر قابل تحمل بود. بالاخره بعد از آزاد شدن مهران گردان ما یعنی گردان ۵۰۴ مقدار نزدیکترین خط مقدم پدافندی را در قلاویزان بعهده گرفت.

سنگ‌سازی در ارتفاعات مهران

علی‌رغم اینکه مهران آزاد شده بود اما باز ۴۸ ساعت بود که در گرمای ۵۰ درجه منطقه، آب و نان به ما نرسیده بود. با این وجود مهار و نگهبانی خاکریز قلاویزان را بعهده ما گذاشته بودند. به اندازه‌ای تشنه، گرسنه و خسته بودیم که هیچ رمقی در وجودمان احساس نمی‌کردیم. برعکس احساس کرختی و بی‌حالی عجیبی به ما دست داده بود. عده‌ای از رزمندگان بخصوص پیرمردان دیگر توان هیچ کاری نداشتند. هلیکوپترهای عراقی مرتب می‌آمدند و غذا و آب را برای نیروهای خود می‌ریختند. اما ما بقدری تشنه و بی‌حال بودیم، که حتی نمی‌توانستیم تیری بطرف هلیکوپترها رها کنیم. بعد از بازپس‌گیری مهران هنوز سنگر برایمان نساخته بودند. در حالیکه سنگرهای عراقی بسیار مجهز در پشت سر ما قرار داشتند. اگر چه عراقیها این سنگرها را گذاشته و تا ارتفاعات غربی و جنوبی مهران عقب‌نشینی کرده بودند، اما هیچ کس جرأت وارد

شدن به سنگر آنها را نداشت. زیرا رفتن بدرون این سنگرها خطرات زیادی در برداشت. خطراتی چون تله گذاشتن در سنگر و یا برخورد با مین و غیره. تنها بعد از پاک سازی منطقه توسط نیروهای پشتیبانی وارد شدن به این سنگرها مجاز بود. روبروی ما عراقیها بودند باید سنگرها ییمان را در نقطه کور تپه در مقابل عراقیها می ساختند، تا دید مستقیم به عراقیها داشته باشیم. من نظری به اطراف خود انداختم. نگاهی به نیروهای پرتوان و سلحشور خودمان کردم، که تا دو روز پیش غرش الله اکبر آنها لرزه به کوه می انداخت. بسیار غمگین و نگران شدم. آنها چنان بی حال و بی رمق و بصورت پراکنده و نامنظم در اطراف افتاده بودند که وحشت و نگرانی هر نظاره گر خودی را برمی انگیزت. با خود گفتم خدایا اگر حالا دشمن پاتک بزند و حمله کند. از این نیروهای بی حال و ناتوان چه کاری ساخته است؟ این بود که دل به دریا زدم. می دانستم که باید کاری کرد وگرنه کارمان تمام است. با احتیاط کامل منطقه استقرار نیروهایمان را ترک و بطرف سنگرهای عراقی که در پشت سرما قرار داشتند حرکت کردم. ناهمواری های زمین را کاملاً زیر نظر داشتم. از هر جایی که احساس می کردم خاک جابجا شده، نمی رفتم. در میان سنگرها با احتیاط به جستجو پرداختم تا بالاخره سنگری پیدا کردم که درون آن پر از جیره خشک و آب معدنی بهداشتی وجود داشت. اما آب بی نهایت داغ بود، بطوریکه فکر کنم می شد با آن چای درست کرد. یک گونی خالی پیدا کردم، آنرا پر از آب معدنی و مقداری بیسکویت و جیره خشک نمودم. گونی را روی شانه ام انداختم و بطرف گروهان به راه افتادم. بچه ها با

چشمان بی‌رمقشان با تعجب نگاهم می‌کردند. گونی را زمین گذاشتم و آب و بیسکویت بین آنها توزیع کردم. بچه‌ها باورشان نمی‌شد. شروع به آشامیدن کردند. وقتی کمی سیراب شدند، تازه متوجه داغی آب شدند و یکی از آنها با شوخی گفت: یخ پیدا نکردی؟ گفتم چرا یک یخچال سایت بای سایت هم آنجا بود. اما نتوانستم بیاورم. پاسخ داد شانس آوردی چونکه آوردن کالای آمریکایی آنهم در اینجا برایت خیلی گران تمام می‌شد.

تشنگی و گرسنگی بچه‌ها تقریباً رفع شد. اما هنوز نگران آفتاب سوزان و گرم بودیم، که همچون تیغ برانی بر کله ما می‌تابید. در آنجا حتی سایبانی وجود نداشت تا به آن پناه ببریم. نزدیک ظهر فرمانده گروهان با یک تویوتا آمد و خبر داد که امشب، هم آب و هم غذا برای ما خواهد رسید، ضمناً اضافه کرد که دستور داده یک لودر هم جهت ایجاد سنگر به آنجا بیاید. بالاخره شب فرا رسید. ساعت حدود ۱۲ شب بود که صدای حرکت یک لودر به گوش می‌رسید. لودر همچنان با چراغ خاموش می‌آمد تا عراقیها نتوانند برویش آتش تهیه بریزند. راننده آن خیلی آدم با دل و جرأتی بود. حرکت دادن لودر در آن منطقه کوهستانی و پر از کوه و دره با چراغ خاموش و در تیررس و دید عراقیها که با دقت کامل منطقه را زیر نظر داشتند، کار ساده‌ای نبود. کسی که این کار را می‌کرد حتماً باید قبلاً نماز شهادت خود را خوانده باشد. بالاخره لودر به ما رسید. فوراً قلب خاک را درید و شیارهای بزرگی در آن زد و رفت. ما خودمان باید با قرار دادن گونی‌های پر از شن در اطراف این شیارها، آنها را به سنگرهای استقرار نیروهایمان تبدیل می‌کردیم. اما ما هیچ چیز در

اختیار نداشتیم. این بود که همه در شیارهایی که لودر ایجاد کرده بود قرار گرفتیم، و تا نزدیک سپیده دم خوابیدم. صبح سحر فوراً برخاستم. نمازم را خواندم و مجدداً بطرف سنگرهای بی صاحب عراقیها به راه افتادم. آنقدر در میان سنگرها پرسه زدم تا بالاخره سنگر تدارکات آنها را پیدا کردم. در درون این سنگر پر از گونی بسته بندی شده و آماده و بیل و کلنگ و وسایل لازم جهت احداث سنگر بود. بچه ها را خبر کردم. هر کسی برای سنگر خود مقداری گونی، بیل و کلنگ برداشت. بالاخره به هر ترتیبی که بود دیواره های سنگر را ساختیم. سنگرهایی که سقف نداشت جهت سقف زدن، احتیاج به آهن و یا الوار داشتیم. این بود که مجدداً بطرف سنگرهای عراقی به راه افتادیم. سقف بسیاری از سنگرهای آنها را خراب کردیم. الوارها و آهن آنها را در آورده و با خود آوردیم. بدین ترتیب سقف سنگرهای خودمان را هم زدیم. بعد از ساخت و تجهیز سنگرها همه خسته بودند. پس هر چند نفر در یک سنگر خزیدند و شروع به استراحت نمودند. هنوز کامیون غذا نیامده بود. خیلی گرسنه بودیم. نیم ساعت استراحت کردیم که صدای ماشین غذا، به گوشمان رسید. ظرفهایمان را برداشتیم و برای گرفتن غذا از سنگر خارج شدیم. بعد از غذا آب را هم برایمان فرستادند. پس دیگر هیچ چیز کم نداشتیم. فرمانده گروهان از فرماندهان دسته خواست تا هر چه سریعتر کانال نگهدانی درست کنیم، و پست های نگهدانی از همین امشب، مشخص گردد. پس همه بسیج شدیم. بعد از چند روز کار مداوم بالاخره کار سنگرها و کانالهای نگهدانی تمام شد. چند روز از این ماجرا گذشت. صدای بیل و کلنگ و فعالیت ساخت و

ساز و یا تخریب عراقیها در همان نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید. البته عراقیها طوری کانال‌ها را می‌کنند که اگر کسی در آنها قدم می‌زد، از اطراف اصلاً دیده نمی‌شد. یعنی کانالهایشان از قد یک آدم حتی بلند قد، بلندتر بود. لذا براحتی می‌شد در درون کانالهای عراقی رفت و آمد کرد.

به محض شنیدن صدای بیل و کلنگ، شروع به ریختن آتش تهیه بر سر آنها نمودیم. اما هر چه بر روی آنها آتش می‌ریختم، آنها دست از کار نمی‌کشیدند، و همچنان صدای بیل و کلنگ آنها به گوش می‌رسید. معلوم بود آنچنان دست زوری بر سر آنها وجود داشت که آنها علی‌رغم وجود خطر نابودی و کشته شدن، نمی‌توانستند دست از کار بکشند. آنها شب و روز کار می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست بدانم آنها چکار می‌کنند. اما میسر نبود.

حادثه‌ای ناگوار

در سنگرهای تازه‌ساز مهران کاملاً مستقر شده بودیم. چند روز بعد از استقرار کامل، فرمانده گروهان مرا فراخواند. به حضورش رفتم. بصورت غم‌انگیزی نگاهی به من انداخت و گفت: ما هنوز آنطوری که باید و شاید دسته‌ها را منظم نکرده‌ایم. و هنوز کاملاً کارمان مشخص نیست. با وجود این شما بهتر است به مرخصی بروید. گفتم: آیا موردی پیش آمده؟ بهتر است حقیقت را بامن بگوئید.

گفت من هم هیچی نمی‌دانم. تنها از لشکر پیام رسیده که شما به مرخصی بروید. دانستم که مسأله‌ای برای خانواده‌ام پیش آمده. لذا سریعاً وسایلم را جمع کردم و به مرخصی رفتم. به ایلام که رسیدم به سراغ فامیل رفتم. از آنها پرسیدم چه مسأله‌ای برای خانواده‌ام پیش آمده؟ پاسخ دادند: برادرت با ماشین تصادف کرده. یک نفر را زیر گرفته و کشته است اکنون او در زندان به سر می‌برد. من سراسیمه

بطرف زندان به راه افتادم. روز و ساعت ملاقات نبود. با این وجود پیش مسئول زندان رفتم. گفتم من از جبهه آمده‌ام و می‌خواهم برادرم را ببینم. او اجازه ملاقات حضوری داد. پیش برادرم رفتم. با ناراحتی روبوسی کردیم. سپس گفتم: چی شده؟ گفت عابری را با ماشین کشته‌ام. سپس شروع به گریه کرد. او را دلداری دادم. هر چه به او دلداری می‌دادم، فایده نداشت. انگار بدجوری بغضش ترکیده بود. در میان حق‌گریه‌هایش می‌گفت: برادر جان ما تا بحال روز خوشی را به خودمان ندیده‌ایم. از هر مشکلی که رهایی می‌یابیم، فوراً به مشکل دیگری برمی‌خوریم. نمی‌دانم گناه ما چیست. خودت بهتر می‌دانی که من آه در بساط ندارم تا دیه پرداخت کنم. پس باید همچنان در زندان بمانم تا بپوسم.

گفتم: برادر جان ناراحت نباش. خداوند ارحمن‌الرحمین است. پس خودش هم حتماً کارها را درست می‌کند. انشالله این مشکل هم حل می‌شود. و به روز خوشی خواهیم رسید. او همچنان که گریه می‌کرد گفت: اما من که تا بحال نیمی از عمرم را سپری کرده‌ام، هرگز روز خوشی را ندیده‌ام. سپس کف دستش را روی سرش گذاشت در حالیکه همچنان سرش را تکان می‌داد.

گفتم: ناراحت نباشید. یک خانه خرابه در روستا داریم، آنرا می‌فروشیم. مقداری پول هم من دارم. بقیه‌اش را هم هر چه که شد از دوستان و آشنایان قرض می‌کنم، تا ترا آزاد کنیم، و ادامه دادم: برادر خیالت راحت باشد. حتماً دیه را پرداخت خواهیم کرد، فعلاً اصلاً ناراحت نباشید. از او خداحافظی کردم. از مأمورین و مسئول زندان هم تشکر کردم که این وقت را در اختیار ما گذاشتند. سپس از زندان

خارج شدم. فوراً بطرف خانه رفتم. مادر در حال گریه کردن بود. او را هم دلداری دادم، و از منزل خارج شدم.

بدنبال کدخدا و ریش سفیدان ده رفتم. و از آنها خواستم تا جهت صلح به خانه مقتول بروند. آنها اجابت کرده و بطرف خانه مقتول به راه افتادند. نزدیک غروب بود که برگشتند. من بی صبرانه انتظار آنها را می‌کشیدم. آنها به محض رسیدن، بدون مقدمه نتیجه مذاکره با خانواده مقتول را شرح دادند. آنها گفتند که: مقتول متاسفانه تنها نان‌آور خانواده بوده است. چند بچه یتیم دارد. کسی دیگر نیست که برای آنها امرار معاش کند. پس آنها تقاضای دیه کرده‌اند. گفتم چقدر خواسته‌اند کدخدا پاسخ داد: ۱۴۰ هزار تومان. تنها ثروت و دارایی خانواده ما خانه کوچک و محقری بود که دو سال پیش یعنی در سال ۱۳۶۲ به کمک برادرم در روستا به مبلغ ۱۵ هزار تومان خریداری کرده بودیم. بالاخره یک مشتری پیدا کردم آنرا ۵۸ هزار تومان فروختم. اثاثیه محقرمان را جمع‌آوری کردم. و به همراه مادر و خواهرانم به شهر رفتیم. در آنجا خانه کوچکی ماهانه یکهزار تومان اجاره کردیم، و در آنجا مستقر شدیم. اهل فامیل و دوست و آشنا را جمع کردم. از آنها برای حل مشکل کمک خواستم. آنها سنگ تمام گذاشتند. تمام پس‌انداز چند ساله‌ام را که نتیجه دریافت چند سال حقوق رزمندگی در جبهه بود روی آن گذاشتم. تا بالاخره ۱۴۰ هزار تومان تکمیل شد. پول را فوراً در اختیار بزرگان قوم قرار دادم. آنها نیز به خانواده مقتول خبر دادند که پول آماده است. بالاخره بعد از یک هفته کار تمام شد. خانواده مقتول رضایت دادند و برادرم آزاد شد.

منزل فریاد بمباران می شود

در زمانی که ما مشغول رتق و فتق امور مربوط به تصادف برادریم بودیم. بمباران ایلام به بحرانی ترین وضعیت خود رسیده بود. روزی نبود که هواپیماهای عراقی بر فراز این شهر جنگ زده جولان ندهند و مردم بی دفاع این شهر را به خاک و خون نکشند. هر روز ده ها شهروند بی دفاع و غیرنظامی در خون خود می غلتیدند، و محله ها و خانه هایی از شهر ویران می شدند. مردم اغلب به کوه ها و بیابانهای اطراف شهر پناه برده، و در آنجا چادر زده بودند. در کوه های تنگ دالاهو مردم بسیاری چادر زده و در آنجا پناه گرفته بودند. مردم غیر نظامی و بی پناه ایلام سالی چند بار این کار را تکرار می کردند. یعنی همین که شهر آرام می گرفت و مدتی بمباران قطع می شد، به خانه های خود در شهر بر می گشتند، و به محض اینکه بمباران شروع می شد و یا صدام از رادیوهای خود اعلام می کرد که قصد بمباران این شهر را دارد، مردم به سوی کوه ها و

چادرهای اطراف شهر روان شده و در درون چادرها جای می گرفتند. حتی در زمستان نیز چنین وضعی ادامه داشت.

من قصد برگشت به جبهه را داشتم. به شهر ایلام آمدم. مردم شهر اکثراً آواره شده بودند. شهر را بوی خون و ماتم گرفته بود. گاهی به کسانی برمی خوردم که می خواستند از شهر خارج شوند. آنها آنقدر وحشت زده بودند که با عجله مثل اینکه در خط مقدم جبهه در تیررس و دید عراقیها قرار گرفته باشند، با سرعت و عجله آمده، مایحتاج و مواد مورد نیاز را از خانه های خود و یا مغازه های شهر برمی داشتند و بدون توجه به اطراف و اکناف خود راهی خارج شهر می شدند. به این مردم وقتی سلام می کردید، با زحمت جواب می دادند. شاید احساس می کردند ممکن است پاسخ به سلام، لحظه ای از وقت آنها تلف نماید و در همان لحظه نیز بمبی بر وجود نازنین شان اصابت کند. با اینکه خاطره بدی از دق الباب منزل یار پیدا کرده بودم، و با اینکه از برخورد با او و آن نامزد عوضی اش وحشت و اکراه داشتم، اما نمی دانم چه نیرویی در درونم موج می زد و مرا بسوی خانه او می کشاند.

طولی نکشید که خود را در کوچه آنها یافتم. وارد کوچه که شدم متوجه وضعیت غیرمتعارف آن شدم. سکوت و خلوتی حاکم بر آن، مرا به یاد قدم زدن در غروب قبرستان می انداخت. قلبم باز همانند اولین باری که وارد این کوچه شده بودم، به شدت به طپش افتاد. حلقم خشک شده بود و به نفس نفس افتاده بودم. ناگهان به ویرانه ای رسیدم که زمانی خانه ی آن یار نگون سار در آنجا بود! بله خانه آنها بمباران شده بود و جز تلی از خاک و خاشاک و مصالح ساختمانی

چون آجر، و آهنهای کج و معوج، چیزی در آنجا پیدا نمی شد. درب حیاط آنها اگرچه اغلب دیوارهایش خراب شده بود اما بصورت کج و قناسی بر پاشنه شکسته خود همچنان ایستاده و مقاومت می کرد. اما اصابت ترکش های موشک آنرا سوراخ سوراخ کرده بود. داغ هر ترکشی که بر این درب بی صاحب می یافتم، از مصیبتی عظمای حکایت می کرد که در زمانی نه چندان دور بر او گذشته بود. با نگاه اول می شد فهمید که هیچکس از این خرابه خانه، جان سالم بدر نبرده است.

پرشان خاطر و نگران همچون پاک باخته ای که همه چیزش را از دست داده باشد. روی سنگی در میان خرابه یار نشستم و زانوی غم در بغل گرفتم. بدطوری دلم گرفته بود. نگاهی به خرابه انداختم به یاد فریبا افتادم. آیا او اکنون در زیر این خروارهای خاک آرمیده است؟

دلم گرفته بود. ناگهان بغضم ترکید. با تمام وجودم شروع به گریه کردم. اشک هایم بر روی خاک می ریخت بوی گل باران خورده به شامم رسید. به اطرافم خیره شدم. اثری از باران نبود. به خاک نگاه کردم اشکهایم نقطه ای از زمین را خیس کرده بودند و بوی خاک باران خورده از آنجا به مشامم می رسید.

نمی دانستم از چه کسی احوال فریبا و خانواده اش را بپرسم؟ مثل دیوانه ها به این طرف و آنطرف می دویدم. هیچکس را نمی یافتم. از کوچه خارج شدم. اما دوباره به همان جا برگشتم. در میان خاک و خاشاک پودر شده و نرم ویرانه خوابیدم. سرپای وجودم پر از خاک شده بود. به خود دلداری می دادم، می گفتم: بهتر،

او که نامزد دیگری شد. او اصلاً به من تعلق نداشت. اما نه، نه او مال من بود. من هم متعلق به او بودم. مگر کسی می توانست ما را از هم جدا کند؟ هرگز. همچنان نشستم و گریه کردم. نیم ساعت شاید هم خیلی بیشتر، در میان خرابه های خانه آنها نشستم. اما اثری از هیچ بنی بشری نبود. بالاخره بعد از مدت زیادی که در آنجا بودم، سر و کله پیرمردی از اول کوچه پیدا شد. خوشحال شدم. پیرمرد بسیار ناتوان بود و به آهستگی قدم برمی داشت. اما از نگاه مضطرب او به خوبی می شد فهمید که عجله دارد. سلام کردم. جوابی نداد و همچنان نفس نفس زنان به راه خود ادامه داد. وسط کوچه پریدم. راهش را سد کردم. جلویش را گرفتم، و در حالیکه با انگشت سبابه به خرابه اشاره می کردم گفتم: آقا ترا به خدا به من بگو ببینم، آیا از این خانه کسی مرده است؟ آیا همه آنها کشته شده اند؟ پیرمرد در حالیکه همچنان قدم های لرزان خود را برمی داشت با بی اعتنائی گفت: خبر ندارم، که چه کسی کشته شده است و چه کسی فرار کرده، و یا کجا فرار کرده. سپس ادامه داد:

آیا آنها فامیل های شما بودند؟ با این سؤال وحشت سراپای وجودم را گرفت. با خود گفتم چرا گفتم «بودند»، پس حتماً همه مرده اند. اگر زنده بودند می پرسید: فامیل شما هستند. یعنی از زمان حال استفاده می کرد.

بهر حال او سئوالی کرد که حتماً باید جوابش را می دادم. پس پاسخ دادم.

بلی آنها فامیل من هستند. پیرمرد سرفه ای کرد و سپس محترمانه گفت: آقا اگر کار دیگری

دارید، من در خدمتم.

با این صحبت بمن فهماند که نباید مزاحمش شوم. بهتر است از سر راهش کنار بروم و بیش از این مزاحم اوقات گرانبهای او نشوم. گفتم: مگر شما اهل این کوچه نیستید؟

گفت: خیر من اهل کوچه بغلی هستم. ما زودتر فرار کردیم. حالا هم عجله دارم. تو هم بهتر است از اینجا بروی، فرار کن پسر، تو جوانی، آرزو داری، چون صدام دیشب تهدید کرد. قرار است امروز ایلام را بمباران کند.

اما او نمی دانست که دیگر برایم زنده یا مرده فرقی نمی کند. نمی دانست که آرزوهایم وقتی که هنوز این خرابه آباد بود، در خاک مدفون شدند. پس از سر راه پیرمرد کنار رفتم. روی سنگی که نشسته بودم دوباره جا گرفتم و گریه های دلخراش خود را سر دادم. خوشبختانه هیچ احدی از آنجا نمی گذشت تا مرا با آن حال ببیند، و دلش برایم بسوزد.

هر چه ایستادم خبری از هیچ احدی نبود. صدای غرش هواپیماهای عراق شروع شد. هواپیماها از جنوب و غرب ایلام همچون ملخ بر آسمان این شهر مصیبت زده پرواز می کردند، و همچنان بمب های خود را بر روی این شهر می ریختند. اولین جایی که بمباران شد، بانک کشاورزی استان بود. در اثر این بمباران عده ای از کارمندان و عده ای از ارباب رجوع بانک کشته شدند.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای آژیر آمبولانس ها و ماشینهای آتش نشانی سکوت شهر را شکستند. من بطرف بانک کشاورزی دویدم. از هر طرف آدمهایی را می دیدم که آنها نیز

همانند من بطرف بانک می‌دویدند. نمی‌دانم آنها از کجا پیدایشان شد. آیا از زیر زمین بیرون آمدند؟ چند دقیقه پیش که هیچ احدالناسی در خیابان پیدا نمی‌شد!

در همان نزدیکی یک نفر از پشت آتش گرفته بود، و از وحشت سوختن، داشت می‌دوید. شعله‌های آتش هم همچنان زبانه می‌کشیدند و او را تعقیب می‌کردند.

مردم هم برای خاموش کردن آتش بدنبالش می‌دویدند و هر چه از او می‌خواستند که بایستد. اصلاً توجهی نداشت و همچنان می‌دوید.

او آنقدر دوید تا تمام بدنش الو گرفت و تمام وجودش پر از شعله‌های آتش شد. تا بالاخره در نزدیکی میدان سعدی به زمین افتاد. مردم فوراً دست به کار شدند و هر طور که بود آتش را خاموش کردند اما متأسفانه دیگر خیلی دیر شده بود چونکه بعد از چند تکان جان باخت.

شرکت برق هم غافلگیر شده بود، چون که قبل از آنکه برق را قطع کند، چند پایه برق به زمین افتاده بود و عده‌ای هم در نتیجه برق‌گرفتگی به شهادت رسیده بودند. من وقتی وضعیت را چنین دیدم نمی‌دانستم به کجا و به کدام طرف بدم؟ آیا بطرف او که از وحشت شعله‌های آتش در خود می‌پیچید و فرار می‌کند؛ به آنها که در خیابان در نتیجه اصابت ترکش زخمی شده‌اند، و یا به بانک که مقصد اولیه‌ام بود. بالاخره به طرف بانک دویدم. ساختمان سه طبقه بود و عده زیادی زیر آوار مانده بودند. تا جایی که توان داشتم برای کشیدن جنازه‌ها از زیر آوار کمک کردم. لودر شهرداری هم آمده بود

و مردم همه کمک می‌کردند. بعد از ظهر بود که بالاخره عملیات خاکبرداری و جمع‌آوری اجساد به پایان رسید. من با باری از غم بطرف قلاویزان به راه افتادم. از ایلام بطرف جاده کمربندی رسیدم و از آنجا سوار یک کامیون نظامی شده و به صالح‌آباد رفتم. از صالح‌آباد با یک اتومبیل تویوتا به مهران و از مهران بطرف قلاویزان حرکت کردم.

فرمانده دسته و گروهان، با آربی چی خود بالا رفتم. و تا سر حد توانم در مقابل آتش تهیه دشمن دفاع نمودم. در آنشب سه پست نگهبانی عراقیها و سنگرهای زیادی از آنها، که خیلی هم به ما نزدیک بودند منهدم شد. همانطوریکه قبلاً گفتم عراقیها حس انتقام جویی عجیبی داشتند. البته درست است که میدان جنگ، میدان خشونت و انتقام است. میدان رأفت و مهربانی نیست، اما این مسأله دیگر برای نیروهای ما روشن شده بود که هر وقت ایرانیان یک تیر به طرف جبهه عراق شلیک می کردند، آنها هزاران تیر پاسخ می دادند.

فردای آنروز نیز عراقیها در پاسخ به ویرانی سنگرهایشان آتش تهیه عظیمی که خیلی هم سنگین بود، روی ما ریختند. شلیک گلوله های آنها تا نزدیک ظهر طول کشید و ۳ نفر از بچه های ما شهید و ۵ نفر مجروح شدند.

من در چند سالی که در جبهه بودم تجارب زیادی بدست آورده بودم، و با عده ای زیادی قبل از شهادتشان برخورد داشتم. اما همیشه آنچه که برایم جالب و غیر قابل توصیف بوده است. الهامات درونی و یا ناخودآگاه شهیدان قبل از شهادتشان بوده است. البته شاید ما خیلی حرفها می زنیم که دیگران به آنها توجه ندارند. اما همینکه اتفاق مهمی می افتد، همه سعی دارند حرفهای قبل از آن اتفاق را به یاد بیاورند. شاید هم وقتی چنین الهام درونی به شهید می رسد، از خود بیخود می گردد و دیگر کمتر به خود و اطرافش توجه دارد و همین امر شهادتش را تسریع می کند. بهر حال ما نمی توانیم به سادگی از این مسأله بگذریم و آنرا تنها با منطق

ساده‌ای توجیه و یا توصیف نمائیم. بهتر است در اینجا تنها چند مورد از این الهامات درونی شهیدان که خود شاهد آنها بوده‌ام، به ترتیب رخداد آنها و منطبق بر روند خاطراتم شرح می‌دهم.

چهارده ساله به کمین می رود

چند روز بیشتر از استقرار مجدد من در جبهه نگذشته بود. از طرف فرمانده گردان پیامی دریافت داشتیم که در آن مرا به عنوان فرمانده دسته سوم منصوب کرده بودند.

این دسته در حد فاصل بین دو گروهان کشکولی و شهید ابراهیمی قرار داشت و دارای ۴ پست نگهبانی به نامهای کربلا، نجف، کاظمین و سامره بود. پستهای نگهبانی کاظمین و سامره به جبهه عراق نزدیکتر بودند. سامره در قسمت جنوب و کاظمین در شمال تپه قرار داشتند و ۱۵۰ متر بیشتر با دشمن فاصله نداشتند.

منطقه‌ای که این پست‌ها در آنجا مستقر بودند، بسیار حساس و استراتژیک بود. زیرا از بالای تپه امکان هر گونه تردد و انتقال را از دشمن سلب کرده بود.

فاصله بین این دو کمین حدود یکصد متر بود.

بین عراق و این دو کمین شیاری کوچک قرار داشت که عراقیها

یک طرف شیار و ایرانیها طرف دیگر آنرا گرفته بودند.
 قرص کامل خورشید داشت به پشت کوه پناه می برد. اگرچه دیگر
 رمقی در گرم کردن بیشتر این سرزمین داغ نداشت، اما بقدری سرخ
 شده بود که گویی پیاله ای پراز خون روی آن پاشیده بودند.
 لطیف، پسر بچه چهارده ساله مهربان و دوست داشتنی از
 روستای مهدی آباد ایلام آمده بود. آنشب در کمین سامره نوبت
 نگهبانی او بود.

داشت خودش را آماده می کرد. تمام تجهیزات خود را از قبیل
 نارنجک، کلاه خود، قمقمه، خشاب های پراز فشنگ، اسلحه و غیره
 را برداشت. و هر کدام را در قسمتی از بدنش جای داد. من زیر
 چشمی او را می پائیدم. در دل با خود می گفتم: خدایا بچه های ما
 چقدر زود مسئولیت پذیرفتند. و چه زیبا و با وقار با این سن و سال
 کم از سرزمین خود دفاع می کنند. چه کسی می تواند به آرمانهای
 این بزرگ مردان کوچک که همان آزادی و استقلال کشورشان است
 خیانت کند. و اگر روزی احساس شود که به این آرمانها خیانت
 شده، چه کسی قادر است چنین خیانتی را تحمل کند.

در این افکار بودم که لطیف کاملاً آماده شده بود و برای
 خدا حافظی جلو آمد. در کنارم ایستاد و به آرامی و با صدای نازکش
 گفت: به بچه ها بگو که من امشب شهید می شوم. هر کس از من
 ناراحتی دارد مرا حلال کند. خودت هم مرا حلال کن.

من گیج شدم، مات و مبهوت او را نگاه می کردم. او چه می گوید؟
 از کجا می داند که شهید می شود؟ چرا امروز بصورت غیر منتظره ای
 این حرفها را با من زند؟

او به آرامی برگشت، چند قدمی جلو گذاشت، که یکدفعه من به خود آمدم. با خود گفتم نباید این حرفها را جدی گرفت، باید با او شوخی کرد. صدایش کردم گفتم: لطیف بیا اینجا، بطرفم برگشت. ادامه دادم: شما که می‌خواهید شهید شوید و خودت هم که می‌دانی شهید می‌شوی. پس چرا ما را نمی‌بوسی؟ به گریه افتاد. جلوتر آمد و گفت: اولاً اگر شما را ببوسم باید همه بچه‌ها را ببوسم. و اگر همه را ببوسم، آمدم و شهید نشدم! ولی بهر حال شما را می‌بوسم. جلو آمد و با من روبوسی کرد. بچه‌ها همه می‌خندیدند. لطیف رو به من کرد و گفت: اما می‌دانم شهید می‌شوم. به خانواده‌ام بگو که پسران عاشقانه و شجاعانه مرد و از شهادت استقبال کرد.

این را گفتم و بطرف پست نگهبانی خود به راه افتادم. او می‌بایست تا ساعت ۱۱ شب در سرپست خود باشد. منطقه بسیار حساس بود. این بود که معمولاً دو نفر را با هم سر یک پست نگهبانی می‌گذاشتیم. ساعت حدود ۱۰ بود که یکی از نگهبانان کاظمین زنگ زد. گفت: سر و صدایی از داخل شیار می‌آید. من فوراً پوتین‌هایم را پوشیدم، و بطرف کاظمین به راه افتادم. نگهبان محل سر و صدا را به من نشان داد. آن نقطه موهوم را چند دقیقه‌ای به رگبار بستم یک نارنجک هم به داخل شیار انداختم. اما خبری نبود. پس بطرف کمین سامرا رفتم. سری به آنجا زدم اوضاع کاملاً آرام بود. پرسیدم شما سر و صدائی نشنیدید؟ جواب منفی دادند. چند دقیقه‌ای پیش آنها نشستم. سپس به سنگرهای دیگر سرکشیدم و نهایتاً به سنگر استراحت رفتم. پوتین‌هایم را در آوردم.

نشستم، اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم: کمین کاظمین بود. نگهبان بدطوری هول شده بود و فریاد می زد: آقا آقا کمین سامرا را گرفتند. اسلحه ام را برداشتم و با عجله بطرف کمین سامرا دویدم. وارد کمین شدم، دیدم لطیف اسلحه اش را روی هر دو پایش گذاشته و سرش روی گونی های سنگر گذاشته است. اول فکر کردم، خوابیده، او را صدا زدم. لطیف، لطیف. جوابی نداد. از سوراخ سنگر روشنایی مهتاب وارد می شد. قسمتی از چهره اش را مهتاب روشن کرده بود. ناگهان خون روی پیشانی اش نظرم را جلب کرد. دو ترکش در طرف راست پیشانی اش خورده و او را در دم از پای در آورده بودند. دستی روی صورت نازنین اش کشیدم. لبهای سردش را بوسه زدم و سپس نگاهی به اطراف انداختم. پس رفیقش کو؟ داخل سنگر بدنبال هم کمینش گشتم. با خود گفتم شاید او در گوشه ای افتاده. اما اثری از او نیافتم. با خود گفتم حتماً عراقیها او را به اسارت برده اند.

پس خسته و نگران بطرف کمین کاظمین به راه افتادم. نگهبان ایست داد. اسم شب را گفتم. سپس بطرف او حرکت کردم. گفتم: لطیف شهید شده اما محمدی را با خودشان برده اند. گفت نه محمدی پیش من است. او زخمی شده. به نگهبان گفتم فوراً به دسته زنگ بزن و بگو، دو نفر بیایند تا زخمی را ببرند. من خودم شهید را می برم. ایشان اطاعت کرد. من بطرف کمین سامرا به راه افتادم. لطیف را روی دوشم انداختم و آنرا به سنگر استراحت بردم. او را در پتویی پیچیدم.

معاون گردان هم از مسأله با خبر شده بود. فوراً خودش را به ما

رساند. خون در رگهایم به جوش آمده بود. به ایشان گفتم: من امشب باید حق این مظلوم را بگیرم، تا حق او را نگیرم نمی‌خواهم. معاون گردان گفت: خود دانی. اما من مسئولیت اینکه شما به جلو بروید، بر عهده نمی‌گیرم.

کف پایم تیر می‌کشید. پوتینم را بیرون آوردم. دیدم تراش‌های پایم را سوراخ کرده و مقداری خون در پوتین ریخته بود. به آن اهمیت ندادم. دو عدد نارنجک برداشتم. و بطرف سنگر سامرا حرکت کردم. چند نفر از بچه‌ها که نگهبان نبودند به کمین آمدند تا از من محافظت کنند. از کمین سامرا به طرف نزدیکترین کمین عراقی‌ها حرکت کردم. به نزدیک کمین آنها که رسیدم. دو نفر از آنها در گوشه منتهی‌الیه کانال با هم عربی صحبت می‌کردند. ضامن هر دو نارنجک را با دندان کشیدم. با سرعت وارد کانال شدم و در یک لحظه هر دو را بطرف آنها پرت کردم. فوراً برگشتم هر دو را بدرک واصل کرده بودم، و آتش کینه‌ام فروکش کرد. بچه‌ها صلوات فرستادند و مرا بوسیدند. انسان در جنگ کینه می‌توزد، انتقام می‌گیرد، به خشونت روی می‌آورد، درنده می‌شود و یا دریده می‌شود. این قانون جنگ است. گاهی از خود می‌پرسیدم که آیا در این جنگ اگر جای تجاوزگر یعنی عراق و تجاوز شده عوض می‌شد. باز هم من چنین انگیزه‌ای در جنگ با دشمن داشتم؟ اما قانون جنگ را نه منطق و نه احساس من و شما تعیین نمی‌کند. قانون جنگ را همان جبهه است که تعیین می‌نماید. جبهه‌ای که در آن یا باید بکشی و یا کشته شوی.

در یک قدمی مرگ

چند ماه پس از انتصاب من بعنوان فرمانده دسته، پیامی از سوی گردان مخابره شد، که در آن مرا بعنوان معاون گروهان شهید کشکولی منصوب کردند. مقر گروهان در بین دو دسته دوم و سوم قرار داشت و خط مقدم و دسته‌ها طوری به گروهان نزدیک بودند، که هر وقت از آنجا خارج می‌شدیم بالاچار به دسته‌ها و نگهبانان سرکشی می‌کردیم. مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم. هنوز آسمان گرگ و میش بود. دوربین را برداشتم تا خط مقدم را بازدید نمایم. این عمل چند بار در روز انجام می‌شد تا هر گونه نقل و انتقال و حرکت دشمن را زیر نظر داشته باشیم.

البته با دوربین معمولاً جاهایی از جبهه را بازرسی بصری می‌کردیم که فاصله زیادی با ما داشتند، و بازدید آنها بدون استفاده از دوربین میسر نبود. دسته دوم کمینی داشت به نام ثارالله که در بالاترین نقطه منطقه

قرار داشت. دوربین را با خودم به آنجا بردم. با آن کل منطقه و بالاخص جبهه را نقطه به نقطه بازدید کردم. سعی می‌کردم وضعیت منطقه را در روز گذشته به یاد بیاورم، و آنرا با وضعیت فعلی مقایسه نمایم، تا هرگونه تغییر و تحولی را زیر نظر داشته و گزارش نمایم. ناگهان در جنوب شرقی به چیزی برخورددم که برایم عجیب و غیرقابل باور بود. متوجه شدم که یک شال سفید عملیاتی در داخل میدانی که قبلاً حدس می‌زدیم میدان مین باشد، انداخته اند. تعدادی از مین‌های ضد تانک و ضد نفر را در آورده و در کناری گذاشته بودند. فوراً به مقر گروهان آمدم. تلفن را برداشتم، از مرکز مخابرات خواستم تا فرماندهی گروهان را وصل کند. طولی نکشید که سنگر فرماندهی وصل شد، و فرمانده گردان پشت خط بود. سلام کردم و گفتم: قربان در قسمت جنوب شرق قلاویزان میدان مین عراق‌ها دست خورده و شال سفید رنگی هم روی زمین کشیده شده است.

فرمانده گردان گفت: همین حالا به آنجا می‌آیم، و سپس گوشی را گذاشت. طولی نکشید که فرمانده گردان آمد. با دوربین مورد مشکوک را به او نشان دادم. فرمانده نظر مرا تأیید کرد و گفت:

همین حالا از شما می‌خواهم دو نفر را بفرستید، تا این شال و میدان را از نزدیک مورد بازدید، و سپس شال را با خودشان بیاورند. گفتم: خودم حاضرم ولی برای نفر دوم بهتر است دنبال داوطلب بگردیم. من موتور را روشن کردم. یک نفر به نام محمد تقی زاده داوطلب شد. پس بدون هیچ معطلی آمد و پشت سر من سوار موتور

شد. بطرف دسته یک رفتیم. چون دسته دوم راه نداشت. یعنی یک جاده صعب‌العبور بود که با موتور نمی‌شد از آن عبور کرد. لذا باید از دسته یکم می‌گذشتیم. به دسته یک رفتیم. موتور را در آنجا گذاشتیم. وارد جاده‌ای شدیم که قبلاً عراق احداث کرده بود. آخر زمانی منطقه قلاویزان کلاً در اختیار ارتش عراق بود. در آن زمان عراق جهت تردد از این جاده استفاده می‌کرد. از آن جاده بطرف غرب دسته یکم حرکت کردیم. حدود نیم ساعت راه رفتیم. به تپه‌ای رسیدیم. از تپه بالا رفتیم و پس از رسیدن به قله آن دوباره پایین آمدیم. به شکاری رسیدیم. این شکار دقیقاً زیر دید عراقی‌ها بود. من فوراً زیر پیراهن سفید رنگ خود را در آوردم، و بالای سر خود گرفتم. عراقی‌ها تصور کردند که ما قصد داریم خودمان را به آنها تسلیم کنیم. این بود که بطرف ما تیراندازی نکردند، و تنها کاملاً ما را زیر نظر داشته و منتظر تسلیم ما شدند.

دیگر کاملاً به آنها نزدیک شده بودیم. حدوداً ساعت ۹/۵ صبح بود. ما همچنان بطرف هدف مورد نظر یعنی شال سفید در حرکت بودیم و زیر پیراهنی سفیدم را نیز همچنان روی دستم گرفته بودم. نهایتاً به شال سفید رسیدیم. من فوراً با دست راستم شال را از زمین برداشتم و با دست چپم زیر پیراهنی را بالا نگه داشته بودم. از سوراخ پست نگهبانی، سرباز عراقی را مشاهده کردم که اسلحه بدست و ما را نشانه گرفته بود. او تمام حرکات ما را زیر نظر داشت. تا هر حرکت غیرمنتظره‌ای از جانب ما سر زند، فوراً ما را به رگبار ببندد. طناب را جمع کردم، به دست همراه محمد تقی زاده دادم. محمد طناب را گرفت و چون سفید بود، آنها را بالای دست گرفت

طوری وانمود کردیم که برداشتن طناب و شال سفید به خاطر استفاده از آنها بعنوان علائم تسلیم می باشد. تپه کوچکی در نزدیکی نگهبان عراقی بود. شیار بصورت طبیعی در نتیجه آب باران درست شده بود.

خوب می دانستیم تنها شانس زنده ماندن مان پناه جستن به تپه و این شیار گل آلود است، دیگر بی اندازه به نگهبان عراقی نزدیک شده بودیم. در پشت سرمان میدان مین بود. بعد از میدان مین هم دیگر هیچ تپه و یا شیاری دیده نمی شد. راهمان را همچنان تا رسیدن به تپه ادامه دادیم. در یک لحظه از دید نگهبان پنهان شدیم. در آن لحظه فوراً بطرف شیار دویدیم. فرصتی نداشتیم. تنها زمان کوتاهی در فاصله بین شیار و تپه در دید نگهبانی قرار می گرفتیم. نگهبان عراقی فوراً ما را به رگبار بست. اما خوشبختانه هیچکدام از گلوله ها به ما اصابت نکرد. تا بالاخره خودمان را به شیار رسانده و فوراً در آن درازکش شدیم. با سینه خیز از داخل شیار بطرف قلاویزان حرکت کردیم. چند لحظه بعد عراقیها آتش تهیه ای روی سر ما ریختند که روزمان را به شب تار و ظلمانی مبدل کرد. از همه جا دود و گرد و خاک بلند می شد. ما از همین گرد و خاک ناشی از شلیک های پی در پی دشمن استفاده کردیم زیرا می دانستیم که اگر در این گرد و غبار تیری و یا ترکشی نخوریم. آنها نمی توانند ما را هدف مستقیم خود قرار دهند. زیرا در آن وضعیت هیچ چیز دیده نمی شد. تا آنجا که توانستیم در گرد و خاک ناشی از انفجارها دویدیم. تا اینکه به تپه ای نسبتاً بزرگ رسیدیم. فرصت چندانی نداشتیم. از آن فرصت اندک استفاده کرده، و تا جایی که می توانستیم شروع به

کندن زمین کردیم. زیرا خوب می دانستیم که عراق به این آسانی‌ها دست بردار نیست. زمین کاملاً نرم بود. حتماً آنقدر موشک و گلوله به آن خورده بود که کاملاً نرم شده بود. آنقدر از زمین کندیم که دیگر می توانستیم تقریباً نیمی از بدن خودمان را پنهان کنیم. این کار لازم بود. تنها در اینصورت بود که ما می توانستیم زیر آتش دشمن مدتی دوام بیاوریم، و از ترکش گلوله‌های او در امان باشیم. در آنجا دیگر هیچ جایی که بتواند ما را از تیررس دشمن دور کند، وجود نداشت. آفتاب همچنان در بالای سرمان می درخشید. در گرمای ۵۰ درجه مهران و قلاویزان از صبح تا ساعت ۱۰ شب بدون آب و نان منتظر فرصتی بودیم تا بلکه از دید و تیررس دشمن خارج شویم. دیده‌بان خودمان از بالا شاهد ماجرا بود. پس درخواست آتش نموده و نیروهای خودی نیز آتش تهیه سنگینی روی دشمن ریختند.

ساعت ۱۰ بود که ما از تاریکی شب استفاده کردیم و از چاله‌های خود خارج شدیم و با سرعت از راهی که آمده بودیم برگشتیم. شال سفید را به فرمانده رساندیم. اما هنوز که هنوز است این ماجرا برایم معما شده است که فرمانده این شال را برای چه می‌خواست. و آیا بدست آوردن این شال آنقدر ارزش داشته است که ما خودمان را تا این درجه مواجه با خطر نمائیم؟ بهر حال شاید همین طور بوده است و منطق فرمانده منطق درستی بوده و او دلایل بی‌شماری برای این فرمان داشته است که بر ما پوشیده می‌باشد.

عطر شهادت

چند روز بیشتر از انتصابم به عنوان معاونت گروهان نگذشته بود که حکم جدیدی دریافت داشتم، که طی آن به عنوان فرمانده گروهان شهید ابراهیمی منصوب شده بودم. دریافت این پست‌های پی در پی فرماندهی مرا بیشتر از پیش نسبت به جبهه دلگرم کرده، و مشغولیات ناشی از اداره این پست‌ها غم بزرگی را که بر روی قلبم سنگینی می‌کرد، تا حدودی قابل تحمل و پذیرش کرده بود. دیگر، روزها کمتر به او فکر می‌کردم. اما همینکه سرم را بر زمین می‌گذاشتم با خیالات او تا پاسی از شب بیدار بودم. در آن لحظات تنهایی و تاریکی شب با او دعوا می‌کردم، با او بحث می‌کردم، از او توضیح می‌خواستم و خلاصه در خیالم ساعتها با او بودم. گاهی با خودم حرف می‌زدم و همسنگری‌هایم تصور می‌کردند که من خواب می‌بینم. حدود یکسال گذشته بود و من حتی یک بار تقاضای مرخصی نکرده بودم. دیگر در شهر هیچکس را نداشتم که منتظم

باشد و یا دلم برایش تنگ شده باشد. تنها دلخوشی ام جبهه بود و امیدم پیروزی و زبون کردن دشمن.

آفتاب تازه غروب کرده بود، و آسمان چتر سیاه خود را بر پهنه‌ی کوه و بیابان گسترده بود. ماه حتی هلال کوچکش را از ما دریغ داشته و انگار اصلاً در آسمان وجود خارجی ندارد. عقربه ساعت شمار به ۹ نزدیک شده بود. ناگهان پرده‌ی جلو سنگر فرماندهی گروهان که حالا من در رأس آن قرار داشتم، بالا رفت. یکی از نگهبانان دسته سوم که رزمنده‌ای ورزیده و بلند قد بود وارد سنگر شد. او پس از ادای احترام گفت: قربان دیشب نزدیکی‌های صبح یک نفر عراقی را دیدم که از داخل کانال می‌گذشت. این کانال قبلاً توسط نیروهای عراقی درست شده بود. عرض این کانال ۱/۵ متر و ارتفاع آن به دو متر می‌رسید. نیمی از این کانال در دست ما و نیمی دیگر در اختیار دشمن بود. انتهای کانال به خاک دشمن می‌رسید. من فوراً با او به محل رفتم. جای پای عراقی را مشاهده کردم و مطمئن شدم که او درست می‌گوید. از آنجا خارج و به مقر گردان رفتم.

معاون گردان و مسئول ستاد در آنجا حضور داشتند. یک روحانی هم پیش آنها بود. من سریعاً مورد را به معاون گردان گزارش دادم. پس از پایان عرایض معاون گردان گفت: صبر کنید، هر دو با هم به آنجا می‌رویم، تا مسأله را از نزدیک بررسی نمائیم. سپس از پشت میزش برخاست، پیراهن خود را پوشید. عطری را از جیب شلوارش بیرون آورد و خودش را حسابی عطرآگین کرد. از توی آئینه کوچکی که روی دیوار سنگر نصب شده بود ما را می‌پائید که همه نگاهش می‌کردیم. به ما چشمکی زد و با شوخی

گفت: بچه‌ها این عطر شهادت است که به خود می‌زنم. همه خندیدیم. او افسری رشید و خوش روی بود. دستی به سر و صورتش کشید. موهای خود را شانه کرد و سپس با سر به من اشاره حرکت داد. من به محض اشاره او مثل فنر بلند شدم، و پشت سر او از سنگر خارج شدیم. طولی نکشید که در پشت فرمان یک جیپ ارتشی جای گرفت. من هم بغل دستش نشستم. ماشین را روشن کرد و در حالیکه چرخهای آن از شدت گازی که می‌داد بوکسوات می‌کردند، از جا کنده شد و بطرف گروهان شهید ابراهیمی حرکت کردیم. به محض اینکه خودرو روی جاده باریک کوهستانی قرار گرفت نگاهی به من انداخت، اما چیزی نگفت. من دانستم می‌خواهد چیزی بگوید. پس برای گشودن باب صحبت نگاهی به او انداختم و گفتم:

خوب چه خبر فرمانده؟

مثل کسی که منتظر این سؤال باشد. گفت: نمی‌دانم، تو دلم یه خبرهایی هست.

گفتم: چه خبره؟

پاسخ داد: نمی‌دانم چه خبر است. ولی مثل اینکه چیزی می‌دانم و نمی‌دانم که چیست. سپس آهسته این شعر را زمزمه کرد

در اندرون من خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

گفتم: فرمانده اهل دل و شاعری هم که هستی!

با صدایی محزونی گفت: دل که بگیره، شعر که سهله، آدم شاعر هم می‌شه.

به مقر گروهان رسیدیم. پیاده شدیم. من اسلحه‌ام را آوردم. و بطرف دسته سوم حرکت کردیم. کسی که سرباز عراقی را دیده بود، برایمان توضیح کامل داد، که دیشب از کجا تا کجا او را دیده، ایست داده، و او فرار، و سپس ناپدید شده است.

بعد از توضیحات کامل نگهبان شب، ما جای پای عراقی را تعقیب کردیم. به داخل کانال بزرگ که در حال حاضر نیمی از آن در اختیار عراقی‌ها بود وارد شدیم. چند دقیقه در داخل کانال به جلو رفتیم. دیگر جای پای او معلوم نبود. سکوت مرگباری بر همه جای کانال حاکم بود. صلاح را در این دیدیم که برگردیم. برگشتیم. اما چند قدمی که به عقب برگشتیم، به یک کانال انحرافی کوچک برخوردیم. این کانال کوچک راه به گروهان شهید کشکولی داشت. یعنی زمانی که در آن گروهان بودم این راه انحرافی را دیده بودم. وارد این کانال شدیم. چند قدمی جلو رفتیم، یک مسیر کوتاه را دو بار رفتیم و برگشتیم. وحشتی موهن سراپای وجودمان را فرا گرفته بود. انسان وقتی دشمن را در مقابل خود می‌بیند از او هیچ وحشتی ندارد. اما همینکه احساس کند، شاید او در کمین نشسته باشد و هر لحظه دشنه مرگبارش بر پیکر عزیزش فرود می‌آید، ترسی وحشتناک سراپای وجودش را فرا می‌گیرد. در آنجاست که از خدا می‌خواهد دو چشمش به چهار تا چشم تبدیل شوند تا چهارگوشه وجودش را مراقبت نمایند.

من آهسته رو به فرمانده قبادیان کردم و گفتم: شما با توجه به اینکه تا بحال به اینجا نیامده‌اید و نظر به اینکه موی سرتان بلند و بسیار مشکی است، ممکن است جلب نظر نماید و عراقیها شما را

به خوبی ببینند. پس بهتر است مواظب باشید و پشت سر من قرار بگیرد! چونکه من سرم را تراشیده و تقریباً همرنگ خاک است. با خونسردی لبخندی زد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به اسم کوچکم بسیار خودمانی صدا کرد.

گفتم: جانم.

گفت: آن گونی‌ها را مشاهده کرده‌ای؟

گفتم: آری.

گفت: آنها را
 ناگهان صدای انفجار تیر قناسه‌ای تمام کانال را لرزاند، صدا

بقدری دهشتناک بود که گویی آنرا درست در سوراخ گوشم شلیک کرده باشند. من بصورت ناخودآگاه که بعد از سالها در جبهه بودن شکل غریزه‌ای بخود یافته بود، درازکش شدم تا از اصابت گلوله‌ای که دیگر شلیک شده بود محفوظ بمانم. او هم که در کنارم بود درازکش روی من افتاد. من تصور کردم که ایشان هم جهت جلوگیری از اصابت گلوله درازکش شد. گفتم: فرمانده دیدی نزدیک بود ما را بکشند؟ جوابی نشنیدم. تنها سنگینی هیکل تنومندش را روی سرم حس می‌کردم و تعجب می‌کردم که چرا اینقدر خودش را روی من انداخته، و با خود می‌گفتم، که شاید ترسیده باشد. سرم را برگرداندم. دیدم چشمانش بسته شده و تسبیح بزرگ زردرنگی که سویچ ماشین به آن آویزان بود از دستش روی کمرم افتاده‌است. فوراً برگشتم، سرش را روی دستم گرفتم. او را صدا زدم. اما دیگر چشمان خود را باز نکرد. او را روی زمین خواباندم. باز او را صدا کردم. باور نداشتم که در یک لحظه حتی آخرین کلامش در گلویش

بماند و با این سرعت ما را ترک کند. خودم را حسابی باخته بودم. در آن سکوت کانال وحشت، نمی دانستم چکار باید بکنم. از خود می پرسیدیم، آخر تیر به کجای او اصابت کرد؟ او را بوسیدم. ناگهان چشمانش بطرف من باز شد. یک لحظه احساس کردم که با من شوخی می کند. پس باز او را صدا کردم. ولی ناگهان چشمم به زخم طرف راست پیشانی او افتاد که خون هنوز از آن جاری نشده بود. فقط کمی از مغز سرش بیرون پریده بود. سرش را بلند کردم. دیدم خون از سرش هم جاری شد. تیر به پشت گوش چپ ایشان اصابت کرده و از طرف راست پیشانی اش بیرون آمده بود. او را فوراً به دوش گرفتم، و بطرف دسته دویدم. عراقی ملعونی که او را زده بود با توجه به دستپاچگی ام به آسانی می توانست مرا هم بزند. اما بطور یقین او دیگر ترسیده و فرار کرده بود.

وقتی به دسته رسیدم، آمبولانس آماده بود. او را در آمبولانس گذاشتم و خود فوراً به طرف بیمارستان مهران حرکت کردم. آمبولانس زودتر از من به بیمارستان رسیده بود، اما وقتی وارد بیمارستان شدم دیدم او را به سردخانه می برند.

وضوی شهادت

چند ماه در گروهان شهید ابراهیمی مسئولیت گروهان را بر عهده داشتم که با توجه به نیاز و صلاحدید فرمانده گردان مجدد به گروهان شهید کشکولی، اما این بار به عنوان فرمانده این گروهان برگشتم. کارم را بطور جدی در این گروهان شروع کردم. شاید از معدود کسانی بودم که زندگی‌ام به جبهه ختم می‌شد و برخلاف سایر رزمندگان که به محض اینکه از مرخصی می‌آمدند، باز برای دیدار مجدد خانواده‌شان دلتنگی می‌کردند، من اصلاً تقاضای مرخصی نمی‌کردم.

غروب سنگینی بود. رزمندگان خسته از کار روزانه هر یک در گوشه‌ای نشسته بودند. من نیز سنگینی غروب را روی قلبم حس می‌کردم و دلم بدطوری گرفته بود. از سنگر خارج شدم. بطرف تانکر آب رفتم تا وضو بگیرم.

آقای رحیمی که از ایل قجر بود، پای تانکر نشسته بود و داشت

وضو می گرفت. سلام کردم و احوالپرسی نمودم. نخواستم آب شیر تانکر را که در مصرفش هم خیلی صرفه جویی می کرد با من تقسیم کند. پس منتظر شدم تا وضویش را بگیرد. اما هر چه انتظار کشیدم، فایده نداشت. او همچنان با وسواس آب را به دست و صورت خود می زد، زیر لب دعا می خواند و همچنان وضو می گرفت. گفتم: آقای رحیمی چرا اینقدر طولش می دهید.

پاسخ داد: آقا من دارم وضوی شهادت می گیرم. از من به شما وصیت، اگر بچه هایم را دیدید، به آنها بگو که پدرتان در حال وضو گرفتن و نماز خواندن شهید شده است.

گفتم؛ شوخی نکن، و در حالیکه او را با آرنجم کنار می زدم، از او خواستم کنار برود، تا من هم بتوانم وضویم را بگیرم. مقاومت کرد و گفت: کمی صبر کن! لاجرم، کنار رفتم و در حالیکه کمی هم دلخور شده بودم و احساس می کردم غرور فرماندهی ام شکسته شده است. همچنان منتظر شدم. ناگهان صدای شلیک خمپاره ۶۰ میلی متری به گوش رسید. ما به تجربه صدای گلوله ها را کاملاً تشخیص می دادیم. خمپاره ۶۰ میلی متری هم صدای مخصوص خودش را داشت، که وقتی شلیک می شد، به نظر می رسید که هوا را می بلعد و به جلو می آید. حتی من می توانستم محل اصابت گلوله را حدس بزنم. در آن زمان نیز که شلیک این گلوله به گوشم رسید، دانستم که به طرف ما می آید. درازکش شدیم. گلوله درست بغل تانکر خورد، اما منفجر نشد. خمپاره انداز اصلاً ضامن گلوله را بیرون نیاورده بود. آنرا برداشتم، به بچه ها نشان دادم. و سپس رو به آقای رحیمی کردم و گفتم:

آقا این نصیب شما بود که در حال وضو گرفتن شهید شوید، ولی قسمت نبود. پس دیگر شهید نخواهید شد. خندید و گفت: هنوز گلوله‌ای که بتواند مرا شهید کند ساخته نشده است.

لحظه‌ای مکث کردم. به او نگاهی انداختم، تعجب کردم، با خود گفتم. قبل از شلیک گلوله او با اصرار و وسواس وضوی شهادت می‌گرفت و وصیت می‌کرد که به بچه‌هایش بگوئیم او در حال وضو و نماز شهید شده است، و حال می‌گوید هنوز گلوله‌ای که بتواند او را شهید کند ساخته نشده است. نه به این شوری شوری، نه به این بی‌نمکی! چیزی نگفتم. نماز خواندیم، شام را خوردیم و او در حالیکه هنوز آستینش را پائین نیاورده بود به سر پست نگهبانی خود رفت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای انفجاری آمد. این صداها دیگر برای ما عادی بود، طبق معمول به آن توجهی نداشتیم. اما ناگهان تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم، پشت خط یکی از نگهبانان با صدای گرفته‌ای گفت: آقای رحیمی شهید شد!

من فوراً پوتین‌هایم را پوشیدم و با سرعت بطرف محل نگهبانی او رفتم. ترکش‌های یک خمپاره ۶۰ میلی‌متری تمام بدنش را سوراخ سوراخ کرده بود. نگاهی به جسد بی‌جانم انداختم. هنوز آستینش را پائین نیاورده بود. او را در همان حال در پتویی گذاشتیم و به پشت خط انتقال دادیم.

دیداری دیگر با او

هشت ماه دیگر در گروهان شهید کشکولی بعنوان فرمانده خدمت کردم. در این مدت بهترین دوستان و عزیزان خودم را از دست دادم. عزیزانی که به آنها انس گرفته بودم، و احساس می کردم وابسته و همبسته آنهایم. اما ناگهان شلیک گلوله ای و یا صدای انفجاری همه چیز را بهم می ریخت، و من می ماندم و ماتم از دست دادن این عزیزان. در این مدت ۶ بار شدیداً مجروح شدم. حتی یک بار بمباران شیمیایی سیستم عصبی ام را کلاً بهم ریخته بود. و هنوز که هنوز است آثار آن مرا رنج می دهد، و هر از گاهی دچار تشنج عصبی می شوم. اما بعد از هر ترخیصی از بیمارستان در حالیکه استراحت پزشکی را در دست داشتم، هرگز به خانه جهت استراحت نمی رفتم. خانه ام جبهه بود، و خود را فوراً به جبهه می رساندم. به خاطر وضعیت خاصی که برایم پیش آمده بود، از شهر و جدایی از جبهه تنفر داشتم.

اصلاً ایلام را که می دیدم، یاد نامزدش می افتادم. دلم می خواست بمیرم تا یک بار دیگر او را نبینم.

آخرین بار از ناحیه سر زخمی شده بودم. مرا به ششدار در نزدیکی ایلام اعزام کردند. تمام بدنم یکپارچه خون شده بود. از بس از سرم خون رفته بود، تمام لباسهایم یکپارچه قرمز بودند. در بیمارستان شهید سلیمی چند روز بستری بودم. وقتی خطر خونریزی مغزی برطرف شد. در حالیکه سرم را حسابی پانسمان کرده بودند از بیمارستان مرخص شدم. یک برگه استراحت نیز به دستم دادند. همانطوریکه گفتم لباسهایم یکپارچه خون شده بودند. بطوریکه آنقدر خون روی آنها خشک شده بود که دیگر پوشیدن آنها مشکل می نمود. این بود که از بنیاد شهید ششدار که در مجاورت بیمارستان بود، برایم شلوار و پیراهن آوردند. پیراهنش را پوشیدم. اما شلوارش را مناسب یک رزمنده ندانستم. یک رزمنده باید با لباس نظامی به جبهه برود تا حداقل برای سوار شدن در ماشینهای بین راهی مشکلی نداشته باشد. مردم برای رزمندگان احترام خاصی قائل بودند. این بود که با لباس نظامی، کمتر برای رفتن به جبهه معطل می شدم.

شلوارم را با اینکه مملو از خون خشک شده بود، بهر ترتیبی که بود پوشیدم و به راه افتادم.

هوا خیلی سرد بود، من هم که دیگر خون زیادی ازدست داده بودم، تحمل سرما را نداشتم. با خود گفتم بهتر است به ایلام بروم و در آنجا چند سیخ جگر بخورم، تا بلکه جبران خون از دست رفته باشد. از بیمارستان تا جاده اصلی ایلام حدود دو کیلومتر راه بود.

بیمارستان را در دل جنگل برای محافظت در مقابل بمبارانهای هوایی ساخته بودند. بهر تقدیر بود لنگان لنگان و به کمک دو عصایی که در زیر بغلم بود این دو کیلومتر را پیاده تا سر جاده آمدم. کنار جاده منتظر ماشین ایستادم. در کنار جاده، آوارگان جنگ زده زیادی چادر زده بودند. مدتی منتظر شدم. یک دستگاه مینی بوس آمد. همینکه مرا دید، چند قدم جلوتر از من ترمز کرد. من لنگان لنگان جلو رفتم. درب را برایم باز کردند. بهر تقدیر بود سوار شدم. مینی بوس کاملاً پر بود، سه نفر هم سراپا ایستاده بودند. به محض وارد شدنم، جوانی که روی صندلی ردیف دوم نشسته بود بلند شد و جایش را با من تعارف کرد. صندلی تکی بود و بغل دستم. زن و دختری روی صندلی دو نفره نشسته بودند. بوی خون در فضای بسته مینی بوس شدیداً پیچیده بود. مسافران جلو بینی خود را گرفته بودند. من اصلاً به اطرافم توجهی نداشتم، و سرم را پائین انداخته بودم. ناگهان زنی که در صندلی دو نفره مجاورم نشسته بود بلند شد و با صدای بلند و اعتراض آمیزی گفت: ای مردم این آقا برای حفظ خاک و میهن و برای دفاع از جان و مال و ناموس ما جان خود را به خطر انداخته و به جبهه رفته است. حال چه شده که شما برای اینکه بوی خون از او می آید، بجای اینکه او را ببوسید، جلو بینی هایتان را گرفته اید؟ خدا مرگمان بدهد که با رزمندگانمان چنین برخورد می نمائیم. بعضی از مردم دست خود را از روی بینی هایشان برداشتند.

صدای زن برایم بسیار آشنا بود. سر بلند کردم، نگاهی به او انداختم. او را بجا آوردم. او زهرا خانم و آن دختری که در کنارش

بود کسی جز فریبا نبود. زهرا خانم نشست. من فوراً به او سلام کردم و گفتم: دست درد نکند، می‌بخشید، به زحمت افتادید. رویش را بطرف من چرخاند. فوراً مرا شناخت. بمن دست داد و احوالپرسی کرد و سپس بغضش ترکید و شروع به گریه کرد. من در همان حال نگاهی به فریبا انداختم. اشک در چشمان او هم حلقه زده بود. سرم را به علامت سلام تکان دادم. او هم جواب داد و احوالپرسی کرد. به ابتدای شهر ایلام که رسیدیم. پیاده شدیم. در همان دروازه ورودی شهر، روستایی بنام هفت چشمه بود که اکنون به شهر پیوند خورده بود. در آنجا مغازه‌های زیادی تجمع یافته‌اند، و لذا هر چیزی که می‌خواستیم می‌توانستیم پیدا کنیم. این بود که دیگر به مرکز شهر نرفته و همان جا پیاده شدیم. بسیاری از آوارگان چادرنشین همچون خانواده فریبا که از ترس بمبارانهای عراق به خارج شهر رفته بودند، جهت خرید مایحتاج خود نیز دیگر به مرکز شهر نمی‌رفتند. بلکه در همان ابتدای شهر یعنی در هفت چشمه پیاده می‌شدند و پس از خرید دوباره به محل استقرار چادرهایشان برمی‌گشتند. زهرا خانم کرایه مرا حساب کرد. تشکر کردم. پیاده که شدیم، گفت: آخر پسر شما کجا بودید؟ رفتید و دیگر سری به ما نزدید؟ مگر قول ندادید که برگردید؟ داستان را برایشان تعریف کردم. اینکه به درب منزل آنها آمده‌ام، و علی آقا نامزد فریبا در را باز کرده، بعد از ظهر آنروز تلفن زده‌ام فریبا مسأله نامزدی اش را تعریف کرده، و اینکه چند روز پیش به درب خانه ویران شده‌شان رفته‌ام، و فکر کرده‌ام خدای ناکرده

زهره خانم خندید و گفت: اتفاقاً در لحظه بمباران ما در خانه نبودیم، اما درست بعد از بمباران ما آواره و چادر نشین شدیم. گفتم شما که به چادر نشینی عادت داری، گفت بلی برای من فرقی ندارد. شاید از پاره‌ای جهات چادر نشینی هم بهتر باشد. اما چادر بدون دام و وابسته به آب شهر بودن کار را مشکل می‌کند. در تمام مدتی که ما صحبت می‌کردیم، فریبا سرش را پائین انداخته بود. او گفت: پس بگو، به خاطر فریبا به خانه ما آمده‌اید! سرم را پائین انداختم و چیزی نگفتم. بالبخند محبت‌آمیزی که بر لب داشت باز نگاهی به من انداخت و گفت: نگران نباش دختر خواهرم را که از فریبا زیباتر و باسوادتر و مؤدب‌تر است برایت می‌گیریم. هیچ نگفتم. فریبا به سخن در آمد و گفت: بخدا اگر شب عروسی هم که باشد خودم را می‌کشم، و با این ملعوم ازدواج نمی‌کنم. زهره خانم رو به فریبا کرد و گفت: لعنتی باز هم که تو داری حرف خودت را می‌زنی! فریبا گفت: این حرف نیست، عملی هم هست، حال خواهید دید.

زهره خانم خیلی تعارف کرد و سعی داشت با اصرار مرا به خانه خودشان ببرد. اما من قبول نکردم. از یکطرف از اینکه آنها را سالم می‌دیدم، خوشحال بودم، و از طرف دیگر از اینکه فریبا دیگر رسماً نامزد علی شده بود، بی‌اندازه ناراحت و پریشان خاطر شدم. خدا حافظی کردم و از آنها جدا شدم. چند قدم که جلو رفتم به پشت سرم برگشتم، فریبا را دیدم که او نیز برگشته بود و مرا نگاه می‌کرد.

حدود ۲۰۰ متر از آنها دور شدم که یک توپوتا برایم ایستاد. من لنگان لنگان سوار شدم و با علامت دست با آنها خداحافظی نمودم. هر دو دست تکان دادند. به محض سوار شدن به فکر فرو رفتم. مقصد نهایی توپوتا مهران بود. از ایلام تا مهران آنقدرها در تفکرات خودم غوطه می خوردم که اصلاً نفهمیدم از کجا می آیم، کجا هستم و به کجا می روم!

ناگهان سرم را بلند کردم و دیدم در مهران هستم. پیاده شدم. یکراست به سراغ مغازه جگرکی رفتم. ده سیخ جگر سفارش دادم. اما پنج تا از آنها را بیشتر نتوانستم بخورم. بعد از ناهار بطرف امامزاده سیدحسن رفتم تا از آنجا سوار ماشین قلاویزان شوم. در آن جا مدتی معطل شدم تا موتورسیکت گردان آمد، و مرا سوار کرد و یکراست به مقر فرماندهی گردان برد. در آن جا فرمانده گردان با من احوالپرسی گرمی کرد و حال را پرسید، و سپس با حالت اعتراض آمیزی گفت: با این حال و احوالی که دارید، چرا برای استراحت به منزل نرفته اید؟ گفتم: دوست داشتم به جبهه بیایم. گفت: آخر مدت زیادی است که تو اصلاً به مرخصی نرفته ای. سرم را پائین انداختم و هیچ نگفتم.

به راننده ای که در جبهه بود، دستور داد تا مرا به گروهان برساند. به گروهان رفتم، چند روزی در محل استقرار گروهان مشغول خدمت بودم که فرمانده گردان زنگ زد و گفت: سریعاً بیا که جلسه داریم.

من هم فوراً با موتورسیکلت خودم را به مقر گردان رساندم. جلسه شروع شده بود. در آن جلسه مطرح شد که قرار است ما

جایمان را با گردان ۵۰۵ عوض کنیم. یعنی خط مقدم را به آنها تحویل و خودمان به پشت جبهه برویم. چند روز بیشتر طول نکشید، خط را تحویل دادیم و ما به ششدار رفتیم. در ششدار همه ما را به مرخصی ۱۵ روزه فرستادند. از آنجا من به ایلام پیش مادرم رفتم. خیلی ضعیف و خسته شده بودم. در آنجا تا توانستم خوابیدم. اما در خواب هم راحت نبودم. زیرا همینکه بخواب می رفتم یا فریبا را و یا جبهه را در خواب می دیدم.

یکبار هم فریبا در جبهه به خوابم آمد. همه جا در آتش می سوخت از زمین و آسمان گلوله می بارید. فریبا انگار در همان خانه دوران کودکی مان یعنی چادر سیاه در دامنه تپه سنگر نشسته بود. من فریاد می زدم و می خواستم او را نجات دهم، اما او بی خیال نگاهم می کرد و گویی اصلاً به اطراف خود توجهی نداشت. من با عجله دستش را گرفتم او را همچنان در میان شعله های آتش می کشیدم. فریاد می زدم. کمک می خواستم که یکباره چشمانم را باز کردم، مادرم را بالای سرم دیدم که همچنان گریه می کند و مرا تکان می دهد. بیدار شدم گفتم: چی شده، خواب بدی دیدی، با سر تأیید کردم و دوباره به خواب رفتم.

بالاخره ۱۵ روز مرخصی سپری شد. به گروهان برگشتیم. مجدداً به ما مرخصی دادند. اما این بار به خانه برنگشتم یگراست به سراغ چادرهای بین راهی و به آدرسی که زهرا خانم به من داده بود رفتم. به دره دالاهو رسیدم. در میان چادرها سراغ خانه فریبا را گرفتم. هر طور که بود آنها را پیدا کردم. چادر مثل خانه در و پیکری

که ندارد. پس جلو درب آن ایستادم و یا الله گفتم: زهرا خانم پرده را کنار زد تعجب کرد، با خوشرویی مرا پذیرفت. تعارف کرد و من داخل شدم. علی آقا هم آنجا بود. همینکه چشمم به او افتاد. ناراحت شدم. از او متنفر بودم. با اینحال کنترل خودم را حفظ کرده، و با اکراه با او احوالپرسی سردی کردم. برخورد او هم کاملاً نشان می داد که دل به دل راه دارد. یعنی او هم از من متنفر بود. او می دانست که من از خواستگاران فریبا بوده ام و همینطور خوب می دانست که فریبا اصلاً به او تمایلی ندارد.

فریبا هم در آنجا شیطنت کرد و عمداً با من احوالپرسی گرمی کرد. من حدود نیم ساعت نشستم و سپس بلند شدم و خدا حافظی کردم. فریبا و مادرش تا چند متری خارج چادر مرا بدرقه کردند. اما گویی دنیا باری شده بود که بر دوش من سنگینی می کرد. ناامید و خسته و غصه دار شده بودم. اصلاً دوست نداشتم او را در کنار آن پسرک لندهور ببینم. مأیوسانه حرکت می کردم. اما نمی دانستم به کجا می روم. سرگردان و متحیر در میان ردیف های چادر آوارگان راه می رفتم. مقصدم اصلاً معلوم نبود. بی هدف قدم برمی داشتم. در کنار بعضی از چادرها زنانی را می دیدم که روی گاز پیک نیک غذا می پختند. بوی آش، کتلت و پیاز سرخ کرده و غیره در میان چادرها به مشام می رسید. نزدیک ظهر بود و آفتاب بهاری شور و التهاب خاصی به محیط داده بود. کاش فریبا مال من بود. اگر او با من بود، نه بهتر است بگویم، اگر سروکله این لندهور پیدا نمی شد. حتماً این شور و شکوفایی بهاری که در وجودم موج می زند، مرا به جست و خیز و امی داشت. اما حیف، حیف از این روز زیبای آفتابی، حیف از

این بهار سرسبزی که من خسته دل در آن قدم برمی دارم. به جاده اصلی رسیدم. ناگهان رو در روی دختری قرار گرفتم که در همان نگاه اول از او خوشم آمد. پس بدنبالش رفتم خانه او و یا بهتر است بگویم چادرشان را پیدا کردم. نشانی آنرا در حافظه ام ضبط کردم. ردیف هشتم چادر دهم. سه بار این نشانی را با خودم تکرار کردم و سپس برگشتم و به طرف مقصدی مشخص یعنی خانه خودمان حرکت کردم. گویی چهره معصوم این دختر که حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده بودم، جرقه امیدی شد که در قلبم موج زد. احساس می کردم این جرقه ناچیز جرم غمی را که بر قلبم سنگینی می کرد، چون اسیدی غلیظ شست و مرا از فکر و خیال غم انگیز فریبا تا حدودی نجات داد.

به خانه آمدم. بین مادر و برادرم بگو مگو شده بود. پرسیدم: چی شده؟ هیچکدام چیزی به من نگفتند: از خواهرم پرسیدم، گفت دختری برای برادرم پیدا کرده ایم و امشب به خواستگاری می رویم. خوشحال شدم. احساس کردم دیگر سد شکسته شده. یعنی با ازدواج او حتماً راه هم برای من باز می شود.

این سنت در اغلب خانواده ها و بالاخص در خانواده های چادرنشین مرسوم است، که تا دختر یا پسر بزرگتر ازدواج نکرده، برای کوچکتر آستین بالا نمی زنند. و یا اصلاً خواست و احساس و نیاز او را جدی نمی گیرند.

خواستگاری. نامزدی و ازدواج برادرم کلاً یکماه بیشتر طول نکشید. همه چیز به خوبی و خوشی به اتمام رسید. من باز به دره دالاهو رفتم. به ردیف هشتم چادرها رسیدم و بطرف چادر مورد

نظر به راه افتادم. نامه‌ای قبلاً آماده کرده بودم تا به او بدهم. در این نامه از او خواسته بودم که اگر کسی در زندگی‌اش نیست، و اگر برای ازدواج آمادگی دارد با زبان یا اشاره بمن بفهماند تا به خواستگارش برویم. به چادر دهم رسیدم. درب چادر باز بود. یعنی پرده آنرا بالا کشیده بودند. مادرش داشت داخل چادر را جاروب می‌کرد. زیر چشمی نگاهی به درون انداختم. کسی در خانه نبود. برای اینکه سوء تفاهمی پیش نیاید، راه مستقیم خودم را ادامه دادم. از داخل منطقه چادرها خارج شدم. در انتهای استقرار این چادرها ادارات دولتی و بانکها هم هر کدام در چادری مستقر شده بودند. بالای یکی از این چادرهای اداری از دور تابلوی بانک ملی را مشاهده کردم. ناگهان نگاهم بدختری افتاد که از بانک خارج شد. او همان دختری بود که من بدنبالش آمده بودم. بطرفش رفتم. آهسته دست از چادرش بیرون آورد و جعبه کبرتی به زمین انداخت. جلو رفتم جعبه را برداشتم. آنرا باز کردم، نامه‌ای در آن بود. در این نامه نوشته شده بود: سلام، رزمنده عزیز. از قیافه‌ات ترا شناختم. و دانستم که رزمنده‌ای. اما نمی‌دانم اهل کجا هستی و با چه نیتی مرا تعقیب می‌کنی. بهر حال من قصد ازدواج با شما را دارم. اگر شما نظر دیگری دارید، من نیستم. لحظاتی مات و مبهوت در جای خودم خشکم زد. اولین بار بود که می‌دیدم و یا می‌شنیدم که دختری از پسر خواستگاری می‌کند. کلماتش بسیار ساده و رسا بود. جالب بود که هر دو ما یک شیوه را در ابراز علاقه انتخاب کرده بودیم. اما او برنده شد. پس من نامه‌ام را پاره کردم و به زمین ریختم، و فوراً به سوی خانه‌مان حرکت کردم. در زمانی که در مرخصی بودم چند بار

دیگر به دره دالاهو رفتم و از دور منتظرش می‌شدم، و چون او را می‌یافتم باز تعقیبش می‌کردم. اما جرأت ابراز وجود نداشتم. هر وقت می‌خواستم حرفی بزنم، قلبم به طپش می‌افتاد، زبانم شل می‌شد و به پت و پت می‌افتادم. پس ترجیح می‌دادم هیچی نگویم. مرخصی تمام شد. دوباره به جبهه رفتم. این بار بعد از ۴۵ روز تقاضای سه روز مرخصی کردم. مرخصی را که گرفتم، یکراست به منزلمان رفتم. بدون مقدمه با مادرم وارد مذاکره شدم. گفتم: مادر می‌خواهم ازدواج کنم. گفت مبارک است. سلامتی دختری پیدا کرده‌ای؟ گفتم: آری.

گفت: کی هست.

گفتم: نمی‌دانم ولی یکروز او را دیده‌ام. بسیار دختر خوب و خوشکل و مؤدبی است.

مادرم پاسخ داد: آخر ما تا کسی را شناسیم، اصل و نسب او را ندانیم، چطور برای خواستگاری به خانه‌شان برویم؟ نه، این یکی کار از عهده من برنمی‌آید. سپس به آرامی ادامه داد: پسر ما که آنها را نمی‌شناسیم.

گفتم: اگر مشکل شناسایی آنهاست. من خودم این کار را می‌کنم. گفت: بارک‌الله پسر، برو اصل و نسب آنها را بیاور و به بین از کدام ایل و قبیله و طایفه‌اند، تا من بتوانم با تو بیایم. گفتم: مادر حداقل بیا و به بهانه‌ای به خانه آنها برویم، دختر را ببین، و اگر پسندیدی، آنوقت بدنبال شناسایی اصل و نسب آنها باشیم.

بالاخره هر طوری که بود مادر را آماده کردم. هر بهانه‌ای که می‌آورد در مقابلش پاتک می‌زدم. گفت: کفش ندارم، برایش خریدم.

جوراب ندارم، خریدم. چادر ندارم همانروز مهیا کردم. بالاخره وقتی همه چیز آماده شد، بطرف دره دالاهو حرکت کردیم. از ماشین که پیاده شدیم بسوی خانه مورد نظر رفتیم. در راه، زهرا خانم و فریبا را دیدیم. آنها در مقابل ما به جلو می آمدند. به آنها که رسیدیم سلام کردم. مادرم آنها را نشناخته بود. به تصور اینکه این همان خانواده و دختری است که ما به خواستگاری اش می رویم، آنها را بغل کرد و بوسید و احوالپرسی گرمی کرد. من تعجب کرده بودم که مادر بعد از اینهمه سال چگونه آنها را شناخت.

گفتم: مادر، آنها را می شناسی؟

مادر خنده ای کرد و گفت: مگر او همان دختری نیست که گفتی؟ نه مادر این زهرا خانم و آنهم فریبا خانم است، که در گرمسیر با هم بودیم. من گفتم.

مادر مجدداً آنها را بوسید و بیشتر آنها را تحویل گرفت. در طول زندگی ام هیچگاه مادر را به این گرمی ندیده بودم. از خاطرات گذشته سخن به میان آوردند و گل می گفتند و گل می شنیدند. مادر ول کن نبود. معلوم بود که دندان برای فریبا تیز کرده، اما نمی دانست...

خسته شدم. احساس می کردم دیرمان می شود و به کاری که آمده ایم نمی رسیم. پس گفتم: مادر عجله داریم، بیا برویم. فریبا نگاه بغض آلود و شیطنت آمیزی به من کرد و سرش را پائین انداخت. نگاهش خیلی معنی دار بود و من خجالت کشیدم. و از گفته خود پشیمان شدم. پس من هم سرم را پائین انداختم، و دیگر دم بر نیاوردم.

بالاخره صحبت‌ها تمام شد و خدا حافظی کردیم. مادر دوباره آنها را بوسید. زهرا خانم ما را به ناهار دعوت کرد و اصرار زیادی هم نمود و گفت: که خانه نزدیک است و حتماً ظهر به منزل آنها برویم. اما مادر نپذیرفت.

از هم جدا شدیم، چند قدمی که به جلو برداشتیم، زهرا خانم مجدداً برگشت و گفت: بهر حال من ناهار منتظرم. مادر که اصرار زیاد زهرا خانم را دید با خوشرویی تشکر کرد و پذیرفت. از آنها که دور شدیم مادر شروع کرد به تعریف و تمجید از فریا. می‌گفت: جوان تو کور شده‌ای، خوب و بدت را تشخیص نمی‌دهی. بیا و از این کار صرف نظر کن تا فریا را برایت بگیرم. این دختر به این خانمی، به این خوشگلی، چقدر بانمک است. من با اینکه زن هستم اما واقعاً شیفته اخلاق و رفتار و ادب او شدم. دندانهایش مثل برف سفید و می‌درخشند. پوستش مثل برگ گل سپید و لطیف است.

پسر بیا و از خر شیطان پیاده شو، برویم به خانه زهرا خانم، تا فریا را برایت بگیرم.

من هیچ نمی‌گفتم، دوست داشتم مادر بیشتر او را تعریف کند. بی توجهی مادر به او در زمان کودکی، هنوز از دلم بیرون نرفته بود. هر چه او بیشتر از فریا تعریف می‌کرد، من بیشتر لذت می‌بردم. سراپا گوش شده بودم، اما خودم را بی توجه نشان می‌دادم.

مادر سری تکان داد و گفت: هر چه می‌گویم، گوش شنوایی ندارد. دل یکی است و آن دختری که نمی‌دانم اصل و نسب‌اش کیست و چیست، یکی است. انگار دل از دلت ربوده!

گفتم: مادر چیزی که من می‌دانم، شما نمی‌دانید، بعداً حتماً

برایت تعریف خواهم کرد. ناگهان مادر ایستاد و گفت: تا برایم نگوئی از جایم تکان نمی خورم.

گفتم: مادر حرف و حدیثی بس دراز است. نمی توانم به این آسانی برایت تعریف کنم. حالا هم که به چادر دختر رسیده ایم، این چادر نه، دومین چادر خانه آنهاست.

باز ملتسمانه در حالیکه در تمام چهره اش چروک انداخته بود گفت: بیا و برگردیم.

گفتم: نه مادر بیا برویم. قول می دهم از آنجا که برگشتیم، همه چیز را مو به مو برایت تعریف کنم.

حداقله چشمانش را باز کرد، دستش را تکان داد و گفت: واللہ نمی دانم و حرکت کرد.

به درب چادر مورد نظر رسیدیم. مادر و دختر هر دو بیرون آمدند. بعد از احوالپرسی، تعارف کردند. وارد چادر شدیم. اما از رفتار مادرم معلوم بود که دختر، مورد تأییدش نیست. در حالیکه وارد چادر می شد، زیرچشمی به من نگاهی کرد، و بدین وسیله عدم تمایلش را نشان داد. نشستیم، چای آوردند. چای را که خوردیم مادر بلند شد، هر چه اصرار کردند که میوه حاضر است، برای ظهر بمانید، مادر قبول نکرد، من عادتش را می دانستم، که وقتی چیزی به میلش نبود، فوراً از آنجا دور می شد و دیگر هیچ نیرویی نمی توانست او را نگه دارد. پس به ناچار من هم بدنبالش به راه افتادم. هنوز چند قدمی از چادر آنها دور نشده بودیم که مادر فریاد کشید و با عصبانیت گفت: پسر ترا به خدا حیف نیست که فریبا را

جا بگذاری و به این دختر رو کنی؟ به خودت بگو، خجالت نمی‌کشی که دختری مثل پنجه آفتاب، مثل ماه مهتاب را نگیری و بروید کسی را به زنی بگیری که اصل و نسب‌اش مشخص نیست؟ اصلاً من از کجا بدانم که او کیست؟ از کجا می‌آید؟ و ریشه‌اش به کجا می‌رسد؟ اصلاً خانواده‌اش کیست؟

گفتم: مادر شما نگذاشتید حداقل چند دقیقه بنشینیم و از آنها چیزی پرسیم.

گفت: آنچه لازم بود، دیدم، و احتیاجی به راهنمایی تو نیست؛ بیا برویم منزل زهرا خانم و فریبا را با یک اشاره که اصل و نسب‌دار و خوشگل و همه آنها را می‌شناسیم، برایت بگیرم. من ته دلم دوست داشتم یک بار دیگر به خانه فریبا بروم، تا بلکه یک بار دیگر او را ببینم. ولی اگر قضیه را به مادر می‌گفتم. حتماً دیگر به خانه آنها نمی‌آمد. این بود که سکوت اختیار کردم و چیزی نگفتم. بطرف خانه زهرا خانم به راه افتادیم. من که قبلاً به آنجا رفته بودم، و آنجا را بلد بودم، یکسره تا دم چادر آنها رفتیم. مادر روبه من کرد و گفت: پسرم چقدر هوش و زکاوت خوبی داری. آنها فقط گفتند ما در این نزدیکی‌ها هستیم و شما فوراً خانه آنها را پیدا کردی؟!

اما مادر نمی‌دانست قضیه از چه قرار است.

یاالله گفتیم و وارد چادر شدیم. زهرا خانم و فریبا فوراً بلند شدند و به استقبال ما آمدند. و آنها مرتباً تکرار می‌کردند: خوش آمدید، قدم روی چشم ما گذاشتید. چادر نسبتاً بزرگی بود یک چادر ۱۲ نفره که هلال احمر در اختیار آنها گذاشته بود. تقریباً تمام مردم ایلام در درون این چادرها در کنار جاده ایلام - کرمانشاه

و در دره دالاهو جا گرفته بودند.

جمعیت زیادی در آنجا بود. زیادی چادرها و یا شاید اضطراب در استقرار آنها نظم کامل آنها را بهم زده بود، و بعضی از آنها پس و پیش افتاده بودند. اهالی آنجا از کمبود آب و نان شدیداً رنج می بردند.

فریبا مشغول پخت و پز غذا بود. مادر بسیار گرم آنها را تحویل گرفت و خاطرات گذشته را که در کنار هم در چادرهای سیاه زندگی می کردیم، مرتباً بیاد می آورد. کم کم غذا حاضر شد. سفره ای انداختند و غذا خوردیم. بعد از ناهار فریبا جای را در استکانها ریخت و از گوشه جنوبی چادر آورد و به ما تعارف کرد. هر یک استکانی برداشتیم و در جلو خودمان گذاشتیم. مادر زمان را مناسب دید، پس حرف ازدواج را پیش کشید. گفت: دختر بالاخره باید شوهر کند، و پسر هم زن بگیرد. به سلامتی ما حالا خدمت شما رسیده ایم تا حسن را به فرزندی خودتان قبول کنید.

زهررا خانم سرش را پائین انداخته و با انگشت داشت برجستگی های قالی را بهم می زد.

مادر کمی منتظر ماند و وقتی دید زهررا خانم ساکت مانده و هیچ چیز نمی گوید، گفت: زهررا خانم شنیدید چی گفتم؟

زهررا خانم به من و من افتاد و گفت: بله بله ولی آخر...

مادر گفت: آخر چی؟

زهررا خانم گفت: فریبا نامزد دارد و عقد کرده است.

مادرم فوراً سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. فریبا رو به مادرم

کرد و گفت عمه جان من با پسرعمویم عقد کرده ام، مبارک است،

مادر گفت

و فریبا ادامه داد

ولی به خدا سوگند یاد کرده‌ام، اگر شب عروسی هم که شده خودم را خواهم کشت.

مادر گفت: نه دخترم خدا نکند. انشالله به پای هم پیر شوید. فریبا گریه‌اش گرفت و زار زار گریست.

در همین موقع پدر فریبا از سر کار آمد. وارد چادر که شد با ما برخورد کرد. کمی تعجب کرده بود، اما به روی خودش نیاورد. با گرمی به طرفم آمد و با من روبوسی کرد. با مادر هم احوالپرسی گرمی نمود، و احوال تک تک بچه‌ها را پرسید.

ناگهان متوجه فریبا شد که گریه می‌کند. پرسید: فریبا چرا گریه می‌کند.

زها خانم جواب داد: خودت بهتر می‌دانی. می‌گویدی اگر شب عروسی هم که شده، خودم را می‌کشم.

پدر رو به فریبا کرد و با تحیر پرسید: مادرت راست می‌گوید؟ فریبا چیزی نگفت. آقای رحمتی چند بار این سؤال را تکرار کرد. فریبا ناگهان بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. و در میان گریه‌هایش با صدای بلند گفت: آری.

آقای رحمتی رو به مادرم کرد و گفت: خانم شما قضاوت کنید، دامادم اصل و نسب ندارد، که پسر برادر خودم است، کار ندارد که دارد، جوان و برازنده نیست که هست، پسر خوب و کاری و مؤدبی نیست که هست. بگو دیگر فریبا چه مرگت است، چرا نمی‌خواهی با او ازدواج کنی؟

فریبا پاسخ داد: اما من علاقه‌ای به این پسر ندارم. حتی دوست ندارم دیگر ریختش را ببینم، چه رسد به اینکه با او ازدواج کنم. پدرش با عصبانیت گفت: تو غلط کردی، مگر دست خودت هست چشمت کور باید با او ازدواج کنی. سپس رو به مادرش کرد و گفت: خانم می‌بینید بچه‌های این دور و زمانه را!

بخدا قسم. خانم جان، من و زهرا خانم هنوز همدیگر را ندیده بودیم که پدرم رفته بود و ما را غیباً عقد کرده بود. بعد از عقد تازه مرا برای عروسی آماده می‌کرد، در حالیکه نمی‌دانستم، دختر کیست و چگونه است! من حتی خجالت می‌کشیدم بپرسم پدر دختری که برایم عقد کرده‌اید، کیست! حالا این بچه‌ها بقدری پررو شده‌اند که ...

فریبا میان حرفش پرید و گفت: حالا نسبت به آن زمان اوضاع کاملاً فرق کرده است. الان دوره فرهنگ و درس خواندن و این جور چیزهاست. دختر و پسر باید همدیگر ببینند و انتخاب کنند، بعد مراسم عقد و عروسی صورت گیرد. نه مثل شما که می‌خواهید شوهر را به زور به من تحمیل کنید.

پدر فریبا گفت: مگر شما پسر عمویت را ندیده‌ای؟ فریبا پاسخ داد: دیده‌ام اما نه پسندیده‌ام. او را اصلاً قبول ندارم و اگر دفعه‌ای دیگر پایش را به اینجا بگذارد، خودم می‌دانم و او... مادرش احساس کرد که دیگر جای ماندن نیست. پس جابجا شد و به آرامی گفت: انشالله به پای هم پیر شوند، ما رفع زحمت می‌کنیم.

آنها دستپاچه شدند، جلو ما را گرفتند و تعارف کردند، تا شب

پیش آنها بمانیم. مادر نپذیرفت و خدا حافظی کردیم و از چادر بیرون زدیم.

مادر از من عصبانی شده بود. کمی که از آنجا دور شدیم، گفت پسر چرا از اول بمن موضوع را نگفتی، تا من مادر مرده پا به آنجا نگذارم؟ من سعی کردم او را آرام کنم و موضوع را از اول تا آخر برایش تعریف کردم.

مادر دلش برایم سوخت، ناراحت شد. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: پسرم نگران نباش حتماً دختر خوبی برایت پیدا می‌کنم. به کنار جاده رسیده بودیم. مینی‌بوسی در جلو ما توقف کرد ما فوراً سوار شدیم و به منزل خودمان برگشتیم.

روز بعد من به خدمت در منطقه ششدار رفتم. همانروز ما را بطرف حلبچه جهت عملیات حرکت دادند. به حلبچه رسیدیم و بلافاصله عملیات والفجر ۱۰ شروع شد. در این عملیات خطرات بزرگی از کنار من گذشت. عملیات بقدری سنگین بود که من امیدی به بازگشت نداشتم، اما بالاخره این عملیات هم به پایان رسید و ما هم به سلامت برگشتیم. طولی نکشید که ایران قطعنامه سازمان ملل را پذیرفت و جنگ به پایان رسید. بعد از آتش بس با بسیاری از ما بلافاصله تسویه حساب نمودند.

شهر ایلام وضعیت عادی خودش را باز یافت. دوباره خیابانها و بازارها و کوچه‌ها شلوغ شدند. مردم آواره چادرهای صحرایی را گذاشتند و با وسایل اندکی که با خود برده بودند، بسوی منازل خود بازگشتند.

با آمدن آوارگان جنگ زده به شهر، من دیگر مریم را هم گم کردم.

مریم همان دختری بود که همراه مادرم به خواستگاری اش رفتم. منزلش را وقتی که در چادر بودند می دانستم، ولی حالا که به شهر آمده بودند، نمی دانستم کجا می توانم پیدایش کنم. کاری که نداشتم. مدتها در کوچه و خیابانهای شهر، پرسه می زدم تا بلکه دومین کسی که شاید می توانست از من دل برباید، پیدا کنم. بالاخره بعد از مدتها، او را در میان مشریان یک نانوائی پیدا کردم. خودم را در میان صف مردان جای دادم. او مرا دید و شناخت. نوبت به او رسیده بود. من با عجله به نانوائی گفتم: من فقط دو عدد نان می خواهم. مشتری ها کنار رفتند و گفتند، دو عدد نوبت ندارد. آنها را بمن دادند من کمی خودم را با آنها مشغول نمودم یعنی طوری وانمود کردم که می خواهم آنها سرد شوند. بالاخره نان مریم هم تمام شد. آنها را گرفت و به راه افتاد. من هم باز تعقیبش کردم تا به درب خانه شان رسید. من خانه آنها را یاد گرفتم. حالا احساس می کردم که ۵۰٪ قضیه حل شده است. این بار خودم به خانه آنها رفتم و رسماً از مریم خواستگاری نمودم. آنها خیلی خوب مرا تحویل گرفتند و جواب مثبت دادند. از منزل آنها که بیرون می آمدم، احساس می کردم کار بزرگی انجام داده ام. در پوست خود نمی گنجیدم. هیچوقت در اینگونه مسائل تا این درجه از خودم شهادت به خرج نداده بودم. شادی کنان برگشتم. اما مثل این بود که نیرویی درونی به من نهیب می زد و مرا به طرف خانه فریاد می کشاند. بالاخره تسلیم خواست ناخودآگاه درونی ام شدم و تصمیم گرفتم به خانه فریاد هم سری بزنم. بطرف خرابه های خانه آنها رفتم. چیزی جز تلی از خاک نرم که از اصابت موشک همچون

پودر شده بودند، نیافتم. از خود می پرسیدم: آخر چه نیرویی بود که مرا بسوی این خرابه‌ها کشانید. مگر من نمی دانستم که خانه آنها خراب شده. مرد میانسالی از خانه مقابل بیرون آمد. با خود گفتم، او همسایه قدیمی شان می باشد. شاید آدرسی از منزل فریبا بداند. جلو رفتم سلام کردم و پرسیدم: آقا ببخشید شما می دانید منزل آقای رحمتی که قبل از بمباران در روبروی شما زندگی می کردند الان کجاست؟ با متانت و خوشرویی جواب سلامم را داد و گفت: یک کوچه پائین تر، از هر کسی به پرسید، نشانت خواهد داد.

به کوچه پائینی رفتم. به اولین کسی که رسیدم. سراغ منزل آقای رحمتی را از او گفتم. با اشاره سومین در را نشانم داد. به آن جا رفتم. در حالیکه باز طپش قلبم موزیک همیشگی اش را می نواخت. زنگ در را به صدا در آوردم. طولی نکشید که در باز، و زهرا خانم از پشت در هویدا شد. سلام کردم.

با خوشحالی دستانش را بهم زد و گفت: حسن آقا!

بفرمائید، بفرمائید تو.

من داخل شدم. فریبا که مرا از پشت پنجره دیده بود فوراً به طرفم دوید و با شوق و شغف و خوشحالی گفت: حسن آقا موفق شدم، من موفق شدم. حالا شیرینی می خواهم.

گفتم: چشم همین حالا می روم و کادوئی برایت می خرم. برگشتم تا از خانه خارج شوم، اما او گفت: نه، الان که نه، حالا بیا داخل تا خواسته هایم را برایت بگویم. داخل شدم. چای و پس از آن میوه آوردند.

گفتم: حالا فریبا خانم بگو بمن ببینم چگونه طلاق گرفتی؟

گفت: یک روز به در خانه ما آمد. او را جواب دادم و گفتم من از ریخت شما خوشم نمی‌آید، و بی‌نهایت از تو متنفرم. علی گفت: خوب چکار کنم. گفتم اگر مرا طلاق بدهی هم زن بهتری برایت پیدا می‌کنم که دوستت بدارد، و هم از تو خوشم خواهد آمد. اما اگر اصرار داشته باشی و با من ازدواج کنی، روزگارت را سیاه می‌کنم. او مرد عاقل و فهمیده‌ای بود. چند لحظه ساکت شد و سپس گفت: قبول می‌کنم. پس به اتفاق پدر و مادرم به محضر رفتیم و مرا طلاق داد.

گفتم: خوب حالا خواسته‌هایت را بگو.

گفت: حال شرایط من این است که شما همین حالا بروی و مادرت را جهت خواستگاری بیاوری. سر راهت یک جعبه شیرینی بگیری تا مژدگانی این خبر میمون باشد. تمام خواسته‌های من همین است و بس.

من از آنها با عجله خدا حافظی کردم. در پوست خود نمی‌گنجیدم احساس می‌کردم دارم در آسمانها پرواز می‌کنم. اصلاً مثل این بود که من روی زمین قدم نمی‌گذارم.

به اولین تاکسی که به من رسید، با قیمتی که حتی راننده‌اش تعجب کرده بود و فکر می‌کرد خل و دیوانه شیده‌ام، آنرا در بست گرفتم و به طرف خانه‌مان حرکت کردم. از ایلام تا منطقه ما یکساعت راه بود. مادرم را فوراً آوردم. ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود که به ایلام رسیدیم. نخست به شیرینی فروشی رفتم. مقداری شیرینی خریدم. سپس وارد جواهر فروشی شدم و یک انگشتری زیبا به عنوان مژدگانی این خبر برایش خریدم.

دقیقاً ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بود که به درب منزل آنها رسیدیم. زنگ زدیم. برادر فریبا در را باز کرد. گفتم مادر ت خانه است؟ پاسخ مثبت داد.

یاالله گفتیم و وارد شدیم. شیرینی را به پسر بچه دادم و انگشتر را به خود فریبا.

فریبا انگشتری را از من گرفت و آنرا بوسید. پدر فریبا تازه از سر کار برگشته بود. او به محض دیدن ما در جریان کار قرار گرفت. مادر با آنها صحبت کرد و آنها هم موافقت کردند. و قول ازدواج دادند. انگار مرا به فرش دوخته بودند. دوست نداشتم بلند شوم. اما مادر اشاره‌ای کرد که دیگر وقت رفتن است. پس از آنها خداحافظی کردیم و از منزل آنها خارج شدیم.

هنوز صد متری از خانه آنها دور نشده بودیم، که ناگهان داد و بیداد مادر بلند شد و با عصبانیت گفت: راستی من فکر می‌کردم این دختر بسیار مؤدبی است. اما امروز فهمیدم که بی‌اندازه پررو، گستاخ، لجبوج و بی‌بندوبار است. آنطوریکه از پسرعموی بیچاره‌اش جدا شده، از توهم جدا خواهد شد. با آن روئی که داشت دخترک گستاخ انگشتری شما را در جلو چشمان من بوسید! دختر چقدر پرروست. من که از این دختر بی‌اندازه می‌ترسم و حقیقتاً من به این وصلت راضی نیستم.

گفتم: مادر اولاً اگر از پسرعمویش جدا شده، به خاطر من بوده است و اگر انگشتری را بوسید به خاطر این بود که مزدگانی خبر خوشی را دریافت می‌کرد. و من قبلاً قول یک کادو به او داده بودم. مادر گفت: خوبه خوبه چشمم روشن، هیچی نشده چطور از او

طرفداری می‌کند. از پسرعمویش جدا شده، این گستاخی را هم در مقابل من می‌کند. تازه از او طرفداری هم می‌کند.

گفتم: آخر مادر اگر از پسرعمویش جدا نمی‌شد که نمی‌توانست با من ازدواج کند.

گفت: نه پسر من. نه، من اصلاً راضی نیستم.

هر چه در راه برایش گفتم و گفتم، راضی نشد که نشد. فقط حرف، حرف خودش بود.

بعد از آن بزرگان و ریش سفیدان قوم را آوردم تا با مادرم صحبت کنند. اما متأسفانه او اصلاً نه راضی می‌شد و نه با دلایلی که برایش می‌آوردم قانع می‌شد. شب و روز برای مادرم صحبت می‌کردم. اما اصلاً گوش شنوایی نداشت. من هم که از خودم چیزی نداشتم تا به تنهایی اقدام کنم. هر چه در این چند سال جبهه درآمد داشتم، همه را به خانواده‌ام داده بودم. آخر آنها هم کسی جز من و برادرم را نداشتند.

زندگی در یک چادر سیاه را می‌شود بدون درآمد گذرانند، در آنجا حتی مادرم شکم ما را در سه فصل سال با علف‌های خودروی صحرا سیر می‌کرد. اما در شهر بدون پول و درآمد نمی‌توانی حتی شکم موشی را هم سیر کنی.

خوب می‌دانستم که مادر بسیار یکدنده و سرسخت است. و من هر چه بیشتر اصرار کنم، سرسختی و لجajتش بیشتر می‌شود. این بود که از خانه خارج شدم. به شهر آمدم و سعی کردم کاری برای خودم دست و پا کنم. به هر دری که می‌زدم فایده‌ای نداشت. خلاصه بعد از معرفی بنیاد جانبازان سپاه پاسداران، کاری در یک

اداره پیدا کردم، و مشغول شدم. هر از گاهی به منزل آقای رحمتی سر می‌زدم. آنها می‌پرسیدند: چرا مادر و برادرت پیش ما نمی‌آیند. من نمی‌توانستم حقیقت را بگویم. مشکلات مادر و برادرم را بهانه می‌کردم.

بالاخره یک روز آقای رحمتی گفت: راستی حسن چرا مادرت را نمی‌آوری؟ من تاب نیاوردم بالاخره گفتم حقیقت اینکه من از خانواده‌ام جدا شده‌ام. حالا می‌خواهم بزرگان و سایر خویشان را به خواستگاری فریبا بیاورم. آیا شما قبول می‌کنید؟ اخمهای پدر فریبا درهم فرو رفت و گفت: نه نه باید حتماً مادر و برادرت در جریان کار باشند، وگرنه من قبول نمی‌کنم.

دیگر هیچی برای گفتن نداشتم با ناراحتی بلند شدم. خداحافظی کردم و از منزل آنها خارج شدم. یکساعت بعد به منزل آنها تلفن کردم. زهرا خانم گوشی را برداشت. گفتم: زهرا خانم خودت خوب می‌دانی که من اینهمه دردسر را فقط به خاطر فریبا کشیده‌ام. یعنی به خاطر او هر درد و رنجی را تحمل کرده‌ام. به خاطر او من از خانواده جدا می‌شوم. و فریبا هم به خاطر من از پسر عمویش جدا شده و عمویش را از خود می‌آزارد. خواهش می‌کنم شما با پدر فریبا صحبت کنید. به او بگوئید که کسانی را که اینهمه مشقت را برای وصال کشیده‌اند، هرگز نخواهید توانست به آسانی از هم جدا کنید. زهرا خانم خیلی عاقل و فهمیده بود. با آنچنان متانتی جوابم را داد، که من آرام شدم. او قول داد که آنشب با آقای رحمتی صحبت کند و سپس از من خواست که فردا برای گرفتن جواب به منزل آنها بروم. گفتم: نه فردا نمی‌توانم بیایم

سرکار می‌روم، اما حتماً تلفن می‌زنم. فوراً متوجه بهانه‌گیری من شد و گفت: نه پسر من نگران نباش. ایشان فردا در خانه نیست. پس حتماً فردا می‌بینمت.

فردای آنروز به خانه آنها رفتم. همانطوریکه زهرا خانم گفته بود آقای رحتمی در منزل نبود. تنها او و فریبا و پسر کوچک شان در خانه بودند. نشستیم. زهرا خانم گفت: من دیشب تا نیمه‌های شب با او صحبت می‌کردم. اما متأسفانه او قانع نشد. دیگر کاری از دست من ساخته نیست. با ناراحتی بلند شدم رو به زهرا خانم کردم و گفتم: زهرا خانم بگذار گفته باشم به خدا سوگند یاد می‌کنم که هیچ‌کس و هیچ قدرتی نیست که بتواند من و فریبا را از هم جدا کند. مگر اینکه من یا او بمیریم. کسی هم دیگر نمی‌گذارم با او ازدواج کند. مگر از روی نعلش من رد شود. این را گفتم و خدا حافظی کردم و از خانه آنها خارج شدم.

چند ماه گذشت و من به خانه آنها نرفتم. فقط تلفنی با فریبا صحبت می‌کردم. ما بهم قول داده بودیم که بجز مرگ هیچ‌کس و هیچ قدرتی نتواند ما را از هم جدا کند. پدرش گفته بود تا مادرش را نیاورد، حق ندارد پایش را در این خانه بگذارد. من از این سخن خیلی دلخور شده بودم، اما خیالم حداقل راحت بود و می‌دانستم که کسی نمی‌تواند به آنجا نزدیک شود و با او ازدواج کند. به او یقین داشتم. هر روز تا ساعت ۲/۵ بعد از ظهر سرکار می‌رفتم. و از ساعت ۳ تا غروب آفتاب سرکوبه آنها می‌نشستم و به در خانه آنها نگاه می‌کردم. فریبا چند دقیقه یکبار به دم در می‌آمد، به بیرون سرک می‌کشید، نگاهی به من می‌انداخت و دوباره به خانه برمی‌گشت. این

کارمان چندین ماه طول کشید. زمستانها با آن سرمای سخت و بوران طاقت فرسا، در حالیکه برف می بارید و یا همه جایخ زده بود. من همچنان سر کوچه نشسته بودم و انتظار می کشیدم. هر بار که لحظه ای سرک می کشید، در همان لحظه لبخندی می زدم و آرام می گرفتم. اما همینکه به درون خانه می خزید من انتظار لحظه ای دیگر را می کشیدم. با خود می گفتم ای کاش باز هم او را ببینم و آرزوی سرکی دیگر را می کردم.

اطاقی در نزدیکی منزل آنها اجاره کردم. حالا دیگر تنها یک کوچه با هم فاصله داشتیم.

غروب یک روز بارانی از خیابان رد می شدم. پدر فریبا را دیدم که از دور بطرف من می آید. نمی دانستم با او چه برخوردی داشته باشم. آیا بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شوم؟ آیا به او سلام بدهم؟ آیا با او احوالپرسی کنم، و حال فریبا را بپرسم؟ در این مدتی که به خانه آنها نرفته بودم، هرگز در خیابانها با او برخوردی نداشتم. این بود که کمی خودم را گم کرده، و تا اندازه ای دستپاچه شده بودم. برخورد ناگهانی و رودر رو با او برایم خیلی غیرمنتظره بود. ناگهان موتور سواری با سرعت از کوچه باریک فرعی وارد کوچه اصلی شد. پدر فریبا درست در همان لحظه به سر کوچه فرعی رسیده بود و موتور سوار محکم به پدر فریبا خورد. او روی هوا پرت شد و با پا محکم به زمین آمد، و دیگر از روی زمین بلند نشد. او بی هوش روی زمین افتاد. موتور سوار هم آنطرف تر به زمین خورد. اما فوراً بلند شد. موتور خود را روشن نمود و با سرعت از آنجا دور شد. من دستپاچه شدم. نمی دانستم بطرف پدر فریبا بروم

یا موتور سوار را تعقیب کنم. اما در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم. با سرعت بطرف موتور سوار دویدم. از بغل دستم با سرعت رد شد و من نتوانستم او را بگیرم. او از ترسش وارد کوچه و پس‌کوچه‌ها می‌شد. در همین لحظه موتور سوار دیگری را دیدم که با من آشنا بود. فوراً موتورسوار را به امانت گرفتم. روی آن پریدم. موتور سوار را در جبهه زیر باران گلوله خوب یاد گرفته بودم. با سرعت زیاد من هم بدرون کوچه و پس‌کوچه‌ها می‌رفتم. او را گم کرده بودم که ناگهان صدای موتوری از درون یک کوچه بزرگ به گوشم رسید. داخل کوچه شدم. او را دنبال کردم. او خیلی ترسیده بود، و سعی داشت با وارد شدن در کوچه پس‌کوچه‌ها او را گم کنم. البته به کوچه‌های آن محل هم زیاد آشنا نبود. این بود که توانستم او را پیدا کنم. بالاخره اشتباهاً وارد کوچه بن‌بستی شد. من سر کوچه منتظرش شدم. به ته کوچه که رسید برگشت. وقتی به من رسید محکم با چرخ جلو موتورم به او کوبیدم. او در گوشه‌ای پرت شد. او را گرفتم. هر دو موتور را جا گذاشتم. او را به خیابان آوردم و تحویل مأمورین انتظامی دادم. سپس برگشتم. موتور او را به یکی از خانه‌ها سپردم، و موتور امانتی را به صاحبش تحویل دادم، و از او بسیار سپاسگزار شدم.

اهالی محل خانواده فریبا را خبر کرده بودند و او را به بیمارستان رسانده بودند. من فوراً به ملاقات پدر فریبا رفتم. به هوش آمده بود. اما پای راستش شکسته بود. داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت که موتور سوار فرار کرده! من وارد شدم، سلام کردم، با آب و تاب فراوان توضیح دادم که چگونه موتور سوار را دستگیر و تحویل مأموران

داده‌ام. حقیقت اینکه روغن داغ ماجرا را خیلی زیاد کردم. بطوریکه گاهی به خودم شک می‌کردم. فریبا و زهرا خانم هم دهانشان باز به من نگاه می‌کردند، و لبخند می‌زدند. پدر فریبا هم خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد. من هم در دل می‌گفتم: کاش زودتر پایت می‌شکست!

پایش را گچ گرفتند، و ما هم تا نیمه‌های شب پیش او ماندیم. وقتی دیگر دردش ساکت شد و احساس آرامش کرد، نگاهی به ما انداخت و گفت خوب دیگر شما همه خسته شده‌اید، بروید خانه. سپس زهرا خانم را صدا زد و گفت: حسن آقا را هم به خانه خودمان به برید.

من در پوست خود نمی‌گنجیدم. دست فریبا را گرفتم و بسوی خانه آنها به راه افتادیم.

پایان



انتشارات استادیار - وابسته به
موسسه تحقیقاتی و مشاوره دانشگاه

شابک: ۸-۰۷-۷۷۸۳-۹۶۴

E.A.N: 9789647783071

تلفن مرکز پخش: ۸۰۰۹۳۳۴

نشانی: خیابان کارگر شمالی - بعد از پمپ بنزین

ساختمان رز - پلاک ۲۸۹ - طبقه چهارم واحد ۸

دورنگار: ۸۰۰۹۶۶۳

.....من عشق را بدون درد، بدون رنج، بدون عذاب، بدون ناکامی می خواستم.
خنده های شادی بخش وصال را بدون شر شر سرشک گریه های جدایی ها
می خواستم. این بود که حتی در این لحظه وداع به درد جدایی فکر نکردم و
اصلا هم نمی خواستم که فکر کنم.

.....انسان بدون درد نمی تواند عاشق باشد و انسانی که عاشق نیست نیازی
ندارد، محرومیتی ندارد و دردی هم ندارد. ما در این دنیای خاکی عاشق
زندگی و حیاتیم، اما وقتی عشقی فراتر از هستی به انسان دست می دهد
به راحتی از زندگی می گذرد، و یا برعکس وقتی عشقی در وجودش هیچ جایی
پیدا نمی کند، از زندگی و حیات هم نا امید می شود و مأیوسانه دست به
خودکشی می زند.

عشق رمز هستی است که با درد می آید و با درد از وجود انسان خارج
می شود.

صفحه ۱۸۲